



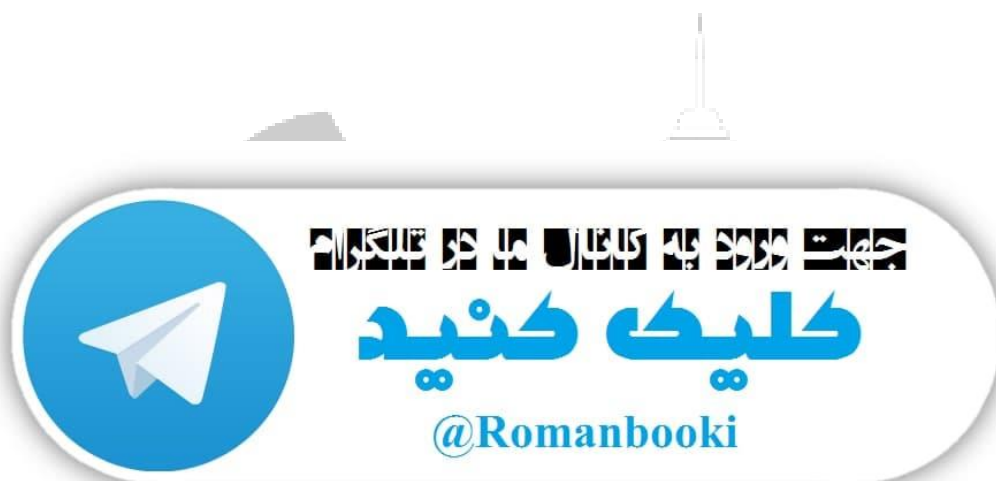
اسرار چهار زن

فریده عربزاده

انجمن نویسندگی رمان بوک



رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!





## پیشگفتار

در سال 1282 خورشیدی، بازرگانی به نام امین‌الشریعه زمینی به مساحت 11000 متر را در محله‌ی تبریزی‌های اصفهان برای میسیون مذهبی انگلیسی خرید و سند آن به نام انجمن میسیونرهای کلیسایی نوشته شد. میسیونرهای انگلیسی بر روی آن زمین، بیمارستان مسیحیان را با زیربنای 7500 متر ساختند و آن را وقف انجمن کلیسایی انگلیکان کردند. این بیمارستان به‌هنگام راه‌اندازی به‌عنوان پیشرفته‌ترین بیمارستان شهر اصفهان شناخته شد. سال‌ها بعد همایون‌میرزا امان، یکی از شاهزادگان قاجار که برای تحصیل به آمریکا رفته بود، به اتفاق دوستش جورج که یک پزشک جوان بود، به ایران بازگشت. جورج برای آشنایی با فرهنگ ایرانی و دیدن مناطق مختلف ایران و به‌خصوص شهر تاریخی

اصفهان به ایران آمده بود. وی ابراز تمایل کرد که مدتی را در بیمارستانی در ایران کار کند. بدین ترتیب، او هم تجربه‌ی کاری به دست می‌آورد و بیشتر با ایرانی‌ها آشنا می‌شد و هم از نظر انسانی به مردم کمک می‌کرد. او در ساختمان اصلی خانواده‌ی امان که در خیابان آذر اصفهان بود، اقامت گزید. در این ساختمان مجلل، همایون‌میرزا با پدر و مادر و خواهرش آذر زندگی می‌کرد. پس از مدتی، همایون‌میرزا جورج را به بیمارستان انگلیسی‌ها معرفی کرد و او در آنجا مشغول به کار شد.

در آن زمان در اصفهان اجاره‌ی خانه برای یک خارجی کار ساده‌ای نبود. در انتهای باغ خانه‌ی امان، ساختمان کوچکی بود که آن را برای همایون‌میرزا ساخته بودند؛ اما وی چون در سن شانزده‌سالگی برای تحصیل به آمریکا رفته بود، هیچ‌وقت در آن زندگی نکرده بود. پس از اینکه جورج در بیمارستان شروع

به کار کرد، همایون به او پیشنهاد کرد که اگر بخواهد می‌تواند در این ساختمان ساکن شود. زیرا اقامت جورج در این ساختمان برای خانواده‌ی امان مشکل و مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد و او هم دغدغه‌ای برای تمیز کردن و تهیه‌ی خورد و خوراک و پخت و پز را نداشت و برایش مناسب بود.

آذر، خواهر همایون با حدیث، دختردایی مادرش که هم‌سن و هم‌کلاسش بود، دوست و صمیمی بودند. آن‌ها با هم به دانش‌سرا می‌رفتند و می‌خواستند معلم شوند. با هم درس می‌خواندند و بیشتر اوقاتشان را با هم می‌گذراندند. هر دو، هفته‌ای دو روز در درس زبان انگلیسی که توسط معلم سرخانه‌ی آذر و در خانه‌ی آن‌ها داده می‌شد، شرکت می‌کردند. حدیث یک معلم سرخانه ویولن هم داشت و با اینکه یادگیری موسیقی در آن زمان برای دختران کاری غیر معمول بود؛ ولی

پدر سخت‌گیر وی با این‌کار موافقت داشت که باعث تعجب دیگران شده بود.

آذر و حدیث پس از پایان تحصیل ازدواج کرده و پا به زندگی زناشویی گذاشتند. آذر با جورج، دوست برادرش و حدیث با پسر عمه‌اش امیرحسین نقشینه که در اهواز کار می‌کرد، ازدواج کرد و حدیث پس از ازدواج به اهواز رفت.

خانواده‌ی امان از ازدواج آذر بسیار شادمان بودند. آن‌ها افتخار می‌کردند که دخترشان با یک فرنگی تحصیل‌کرده ازدواج کرده است. جورج به شدت کار می‌کرد؛ حالا دیگر به خوبی فارسی حرف می‌زد و جالب اینکه با لهجه‌ی اصفهانی. مریض‌های او بسیار دوستش داشتند و تمام بیماران می‌خواستند که او طبیبشان باشد. این پزشک جوان بیشتر وقتش را در بیمارستان می‌گذراند و از ابتدا توجه چندانی به

همسرش نداشت. خانواده‌ی امان یک خانه‌ی مجلل در کرانه‌ی رودخانه- رودخانه‌ی زاینده‌رود- که سندش به اسم آذر بود، برای زوج جوان تدارک دیده بودند. خانواده از هنگام تولد آذر برایش آنقدر وسایل شیک و مجلل خانه خریده بودند که وقتی آذر آن‌ها را در خانه‌ی تازه چید، تا مدت‌ها همه‌ی آشنایان از جهیزیه‌اش حرف می‌زدند.

آذر پس از چند ماه پسری به دنیا آورد که نامش را فریور نهاد. او با خود فکر می‌کرد که پس از تولد پسرشان، جورج تغییر خواهد کرد؛ ولی او همچون گذشته توجه‌ای به وی نداشت. آذر بیشتر وقتش را در خانه‌ی والدینش می‌گذراند؛ زیرا جورج هفته‌ای چندین شب کشیک در بیمارستان داشت و در برابر اعتراض همسرش می‌گفت که بیماران به من احتیاج دارند و من باید در بیمارستان بمانم.



در اهواز حدیث هم دختری به دنیا آورد که نامش را ترانه گذاشت. او هم از زندگی با شوهرش امیرحسین که به او امیر می‌گفت، راضی نبود و دوستش نداشت. امیر هم برای جبران این کمبود محبت، بیش از پیش به دخترشان عشق می‌ورزید.

عجیب اینکه آذر و حدیث این دو دوست که علاقه‌ی بسیاری به هم داشتند، هر دو در زندگی زناشوییشان به هیچ‌وجه احساس خوشبختی نمی‌کردند. حدیث به زودی توانست در اهواز به‌عنوان معلم استخدام شود؛ ولی مدت کوتاهی پس از آن، با پشتیبانی مالی امیر، یک کودکستان دایر کرد که بعدها آن را توسعه داد و دبستانی هم به آن اضافه کرد. او در کارش بسیار موفق بود.

حدیث در انتخاب معلمان و سواس زیادی داشت؛ رفتار آن‌ها با بچه‌ها و طریقه‌ی تدریس آن‌ها زیر ذره‌بین او

بود. او می‌خواست یک مدرسه‌ی نمونه داشته باشد که موفق هم بود.

اما آذر هیچ برنامه‌ای برای زندگیش نداشت و بیشتر وقتش را در دوره‌های دوستانه می‌گذراند و از این وضعیت رنج می‌برد. پس از مدتی این آذر بود که بیشتر وقت‌ها خانه نبود و جورج در خانه می‌ماند و با پسرش بازی و به او رسیدگی می‌کرد. فریور هم به شدت به پدرش علاقمند بود؛ غیبت آذر این پدر و پسر را به هم نزدیک‌تر کرده بود. وقتی علی حکیمی، پدر حدیث فوت کرد، حدیث برای برگزاری مراسم درگذشت پدرش با امیر و ترانه به اصفهان رفتند. آذر هم در این مراسم شرکت کرد؛ اما او مثل سابق ابراز دوستی نمی‌کرد و حدیث توضیحی برای این حالت‌های آذر نداشت. نمی‌فهمید که آیا او

خوشبخت است یا خیر؟ و نمی‌خواست هم بی‌رسد. احتمال می‌داد که او هم مانند خودش خوشبخت نباشد. حالا دیگر فریور به مدرسه می‌رفت. پدر با پسرش انگلیسی حرف می‌زد و این‌بار فریور بود که با لهجی شیرین اصفهانی فارسی و انگلیسی حرف می‌زد. هرچه فریور بزرگتر می‌شد، بیشتر مورد توجه جورج قرار می‌گرفت. جورج همیشه برایش به شیوه‌های مختلف کتاب‌های جالب و هیجان‌انگیز انگلیسی تهیه می‌کرد تا او به زبان انگلیسی هم همچون فارسی مسلط شود. جورج می‌خواست در آینده‌ی نه‌چندان دور به همراه خانواده به آمریکا برود. ترانه، دختر حدیث هم در اهواز به مدرسه می‌رفت. در دوران دبستان مرتب، درس‌خوان و شاگرد اول بود. وقتی به کلاس چهارم دبستان رسید، معلم ریاضی که معلم کلاس پنجم و ششم هم بود در ضمن درس‌دادن

کلاس ششم او را صدا کرد و از او خواست که به کلاس ششم برود و مسئله‌ای را در آن کلاس حل کند. پس از آن او در مدرسه معروف‌تر شد و به روایتی گل سرسبد مدرسه شده بود. بارها او را سر صف برای جایزه دادن صدا می‌کردند. پدر و مادرش به او افتخار می‌کردند، با این‌همه او دختری متواضع و خوش‌برخورد بود.

ترانه از رفتار مادرش با پدرش که گاهی تحقیرآمیز بود، خوشش نمی‌آمد. با خود فکر می‌کرد که چه مادر لجباز و یک‌دنده و از خودراضی‌ای دارد. ولی او خود پدرش را بسیار دوست داشت و توجه زیادی به او میکرد. ترانه تابستان‌ها آموزش آکوردئون می‌دید و چون هرکاری را جدی می‌گرفت، پس از مدتی به خوبی آکوردئون می‌زد. حدیث هم اصرار داشت که دخترش انگلیسی را خوب و بدون لهجه حرف بزند. به همین جهت همسر آمریکایی یکی از دوستانشان را

که از رؤسای سازمان آب و برق خوزستان بود، به عنوان معلم خصوصی گرفت. ترانه با پشتکار تمام کتاب‌هایی را که معلمش به او می‌داد مطالعه می‌کرد. تمرین‌ها را حل و درس‌ها را بارها و بارها مرور و جمله‌هایش را حفظ می‌کرد. او حتی در تابستان‌ها هم مشغول بود. او کم‌کم بزرگ می‌شد و به دبیرستان می‌رفت و عضو دسته‌ی موزیک دبیرستانش بود. سرزنده و شاداب و طرفدار ورزش هم بود و در سال دوم دبیرستان، عضو تیم بسکتبال مدرسه‌اش شده بود.

Romanbook.ir

وقتی فریور سال دوم دبیرستان را به پایان رساند، جورج تصمیم گرفت به آمریکا برگردد. در آن زمان آذر پيله‌ای دور خود پیچیده بود و با دوستانش نیز به‌ندرت معاشرت می‌کرد. این تصمیم مورد استقبال او هم قرار گرفت؛ زیرا تصور می‌کرد شاید از این

وضعیت خارج شود. او پیوسته تلاش می‌کرد تا توجه جورج را به خودش جلب کند؛ ولی واقعیت این بود که آن دو تفاوت‌های زیادی با هم داشتند.

سرانجام خانواده به آمریکا مهاجرت کرد. جورج در بیمارستانی در «ایرواین» کالیفرنیا مشغول طبابت شد و پس از مدت کوتاهی به خاطر اینکه در ایران تجربه‌ی خوبی به دست آورده بود، توانست رئیس بخش داخلی بیمارستان شود.

فریور هم به دبیرستان می‌رفت. تابستان‌ها با مادرش به ایران می‌رفت و در کلاس‌های مختلفی شرکت می‌کرد و به صورت متفرقه امتحان می‌داد تا توانست دیپلم دبیرستان فارسی را هم بگیرد.

جورج بارها با خود فکر می‌کرد که در این زندگی تنها فریور نصیب من شد که البته خیلی ارزشمند است؛ ولی زندگی با کسی که عاشقش نیستم، راضیم نمی‌کند.

نه آذر خوشبخت بود و نه او؛ آن‌ها در دو سیاره‌ی مختلف زندگی می‌کردند و هیچ‌کدام هم حاضر نبود از سیاره‌ی خودش بیرون بیاید و البته عدم علاقه هم این وضعیت را بدتر می‌کرد.

وقتی فریور در دانشگاه ثبت‌نام کرد، آذر هم تصمیم گرفت که این زندگی بدون تفاهم را ترک کند و برای همیشه به ایران برگردد. خیالش راحت بود که اگرچه جورج با او تفاهم ندارد؛ ولی با پسرش صمیمی بود و آن دو بیشتر وقت‌های فراغت را با هم می‌گذراندند. فریور دیگر بزرگ شده بود و خیلی خوب درس می‌خواند.

□

ترانه در آخر سال تحصیلی سوم دبیرستان بود که قمرالسلطان، مادر بزرگش، مریض شد. حدیث به اصفهان رفت تا از مادرش پذیرایی کند. مدرسه‌ی

خصوصی‌ای را هم که او تأسیس کرده بود، تعطیل شده بود؛ ولی چون وسواس زیادی برای حفظ سطح مدرسه‌اش داشت، از یکی از همکارانش خواست که هفته‌ای دو روز به مدرسه سر بزند تا اگر مسئله‌ای پیش آمد، به او اطلاع دهد. به این ترتیب می‌توانست با خیال راحت از مادرش مراقبت کند.

ترانه مشغول درس‌خواندن و امتحان‌دادن بود و نمی‌توانست همراه مادرش برود. حدیث از امیر خواسته بود پس از تمام شدن امتحانات ترانه، او را روانه‌ی اصفهان کند.

امتحان‌های ترانه تمام شده بود؛ ولی هنوز نتیجه‌ی آن‌ها را نداده بودند. یک روز که از خانه‌ی دوستش بر می‌گشت، سر راه خانه‌اش افراد غریبه‌ای را دید که حضورشان با آن تعداد و در آن محل، عجیب و غیر طبیعی بود. نمی‌دانست چه خبر است. به یاد آورد که



در مدرسه شایع بود که ساواک عده‌ای را به اتهام داشتن کتاب‌های ممنوعه دستگیر کرده است. پس از عبور از چند خیابان و کوچه، میلاد را که از کودکی می‌شناخت، دید که با دوچرخه به سمت محلی که اشخاص غریبه را دیده بود، می‌رود. میلاد به ترانه سلام کرد. ترانه به او گفت که به آن سمت نرود. زیرا او غریبه‌هایی را دیده که قبلا در آنجا ندیده؛ شاید از مأموران ساواکند. میلاد با عجله و بدون خداحافظی مسیر خود را عوض کرد و به سرعت از آن محل دور شد و در راه به دوچرخه‌سوار دیگری هم که می‌خواست به آن طرف برود علامت داد تا او نیز برگردد.

شب از پدرش شنید که ساواک تعدادی از جوان‌ها را دستگیر کرده است. چند روز بعد که ترانه میهمان خانواده‌ی میلاد بود، میلاد به او گفت: «تو من و دوستم رو نجات دادی. کتاب‌هایی پیش خودمون داشتیم که

باید پس از خوندن به کسای دیگه‌ای می‌رسوندیم. خوشبختانه به موقع به من خبر دادی و ما سر قرار نرفتیم. اما چند نفر رو برای کتاب‌ها گرفتند.»

فریدون، پدر میلاد کارمند عالی‌رتبه‌ی راه‌آهن، سال‌ها بود که در اهواز کار می‌کرد و قرار بود چند ماه دیگر به مشهد منتقل شود. او و همسرش، ملاح‌ت، از دوستان صمیمی پدر و مادر ترانه بودند. آن‌ها که اغلب میزی را در باشگاه راه‌آهن رزرو داشتند، در آن تابستان از امیرحسین و ترانه نیز دعوت می‌کردند تا برای خوردن شام و بازی تومبولا<sup>1</sup> به آن‌ها ملحق شوند. ترانه و پدرش گاهی هم برای صرف شام به رستوران و یا باشگاه نفت می‌رفتند. روزهای جمعه نیز با دوستان دیگرشان که در سازمان آب و برق کار می‌کردند در باشگاه گلستان اهواز ناهار می‌خوردند و در استخر آنجا شنا می‌کردند. ترانه قرار بود بعد از

---

<sup>1</sup> Tombola

تمام شدن امتحانات به اصفهان برود؛ ولی نه او و نه پدرش عجله‌ای برای این کار نداشتند. به ترانه خوش می‌گذشت و امیرحسین هم در غیاب همسرش که برای مراقبت از مادرش در اصفهان بود، سعی می‌کرد تا به دخترش بد نگذرد. ترانه تا زمانی که بچه بود با میلاد که چند سال از او بزرگتر بود بازی می‌کرد. بزرگتر که شد، در مهمانی‌ها شرکت نمی‌کرد و همیشه «درس» را بهانه می‌کرد؛ ولی در تابستان آن سال اوقات زیادی را با خانواده‌ی میلاد گذراند. هفته‌ای یک روز هم امیر، ترانه، فریدون و میلاد با هم تنیس بازی می‌کردند. ارتباطات خانوادگی در اهواز بسیار گسترده بود، دلیل آن شاید کوچکی شهر بود یا گرمای هوا که آدم‌ها را مجبور می‌کرد در جایی با کولر دور هم جمع شوند یا کمبود وسایل تفریح و شاید هم مأموریت‌های اداری افرادی که از نقاط دیگر به این شهر بود.

پس از انتقال فریدون به مشهد، میلاد سال آخر دبیرستان را در مشهد گذراند و دیپلمش را در دبیرستان ابن یمین مشهد گرفت و پس از آن برای ادامه‌ی تحصیل به آلمان رفت. او پس از مدتی با دوستان ملی و مصدقی آشنا شد و در کنار تحصیل به فعالیت سیاسی و دانشجویی هم می‌پرداخت.

ترانه از بچگی دیده بود که مادرش گاهی چیزهایی را در یک دفتر یادداشت می‌کرد.

مادرش به او گفته بود: «توی این دفتر خاطراتمو می‌نویسم. این دفترچه‌ی خاطرات منه که می‌خوام اتفاقی رو که توی زندگیم افتاده، هر وقت خواستم ساده‌تر به یاد بیارم.» ترانه هم به‌تبعیت از مادرش، دفترچه‌ای تهیه کرد تا در آن خاطراتش را بنویسد.

از یادداشت‌های ترانه‌ی نقشینه

مامان بزرگ نازنینم مریض شده و مامان برای اینکه کنارش باشد و از او مراقبت کند، به اصفهان رفت. مامان تنها فرزند اوست و البته باید هنگامی که مادرش مریض است در کنار او باشد. من امتحان دارم و باید امتحاناتم را بدهم. قرار شده که بعد از امتحاناتم به اصفهان بروم. بابا امیر هم هر وقت توانست به اصفهان می‌آید؛ اما همه با هم به اهواز بر می‌گردیم. به مامان در اصفهان با وجود مریضی مادر بزرگم خوش می‌گذرد؛ چون دوستان زیادی دارد که با آنها معاشرت می‌کند. او علاوه بر هم‌سن و سال‌هایش در فامیل، هنوز با دوستان هم‌دوره‌ی دانش‌سرایش هم ارتباط دارد.

پدرم و من توسط تلفن با مادرم در تماس هستیم. دیروز به مامانم گفتم: «نمی‌خواه این برگردین؟»

و او که همیشه جواب در آستین دارد، گفت: «بالاخره منم باید به مادرم برسم. یه ماه برای اون و یازده ماه هم برای تو و بابات.»

مامان بزرگ گوشی را گرفت و گفت: «دلم برات تنگ شده؛ کی می‌آیی؟»

گفتم: «به محض اینکه بابا بتونه، می‌آیم.»

امروز بالاخره امتحاناتم تمام شد. شراره دوست و همکلاسم مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود. مادرش کیک خوشمزه‌ای پخته بود که با چایی خوردیم. آنجا گلی گپ زدیم، موسیقی گوش کردیم و رقصیدیم. چه احساس خوبی است وقتی که امتحانات تمام شده باشد. موقع برگشتن، نرسیده به باغ ملی، افراد غریبه‌ای را دیدم. نمی‌دانستم مسئله چیست؛ ولی در هر صورت طبیعی نبود. یکی دو کوچه و خیابان که از آنجا دور شدم، دیدم میلاد راد از دوستان خانوادگی ما دارد با

دو چرخه به آن طرف می‌رود. میلاد به من سلام کرد و سرعت دو چرخه‌اش را کمی کم کرد. به او گفتم: «اون طرفا اوضاع طبیعی نیست. اونجا افراد مشکوکی دیدم. شاید می‌خوان کسی رو بگیرن.»

تا این را گفتم، او چیز نامفهومی زمزه کرد. بعد برگشت و به سرعت دور شد. از دور می‌دیدم سر کوچهی بعد به یک دو چرخه‌سوار دیگری که او هم به این طرف می‌آمد، چیزی گفت. مخاطب او هم دور زد و آن دو با هم دور شدند.

قرار بود پس از تمام شدن امتحاناتم به اصفهان بروم؛ ولی در اهواز به من خیلی خوش می‌گذرد. به مامانم گفتم: «وقتی که بابا تونست با هم به اصفهان می‌آییم.»

خوشبختانه مامان هم اعتراضی نداشت.

صبح‌ها با بابا صبحانه می‌خورم. او حسابی از من پذیرایی می‌کند. هر روز سرشیر تازه و گاهی

شیربرنج که به زبان محلی به آن «بهدیه» می‌گویند می‌خرد. برعکس زمانی که مدرسه می‌رفتم، مفصل صبحانه می‌خورم. بابا روزها سر کار می‌رود و من با دوستانم تلفنی حرف می‌زنم. هر کدام که می‌تواند سری به خانه‌ی ما می‌زند. با هم حرف می‌زنیم، موسیقی گوش می‌کنیم و یا پینگ‌پنگ بازی می‌کنیم. دوستانم همیشه قبل از ظهر به خانه‌شان برمی‌گردند. ظهرها بابا از کار می‌آید. با هم یک غذای ساده و سرد می‌خوریم. هوا آنقدر گرم است که غذای گرم نمی‌چسبد. پدرم گاهی کمی می‌خوابد و بعد دوباره سر کارش می‌رود. گاهی تلفن‌هایی می‌شود که طرف حرف نمی‌زند، نمی‌دانم چه کسی می‌تواند باشد.

شب‌ها شدت گرمای روز را ندارد. گاهی به دفتر پدرم می‌روم تا با هم به بیسترویی که نزدیک پل است برویم و آنجا شام بخوریم. این بیسترو<sup>1</sup> غذاهای خوشمزه‌ای

---

<sup>1</sup> Bistro



دارد. جمعه‌ها برای ناهار و کمی دیرتر برای شنا، به باشگاه گلستان می‌رویم. تقریباً در تمام پنج‌شنبه شب‌ها به باشگاه راه‌آهن می‌رویم. چون پدر میلاد در راه‌آهن کار میکند، همیشه برایشان یک میز رزرو می‌شود. ما شام را سر میز آن‌ها صرف می‌کنیم. میلاد هم پنج‌شنبه‌ها آن‌جاست. او پسر مؤدبی است. فکر می‌کنم از او خوشم می‌آید.

از وقتی دبیرستانی شده‌ام، به خانه‌ی آن‌ها نرفته‌ام و همیشه به خاطر درس و امتحان در خانه مانده‌ام. اما میلاد هر وقت مامانم دعوتش می‌کرد، به خانه‌ی ما می‌آمد. او پسری جدی، باوقار و متین است؛ ولی تاکنون حرکتی که نشان دهد از من خوشش آمده از او ندیده‌ام. مامان و ملاحظت هم خیلی به هم نزدیک شده‌اند. روابط خانوادها در اهواز بسیار صمیمانه است. خیلی از شب‌های جمعه دو خانواده یا در خانه‌ی ما و یا در

خانهای خانواده‌ی راد جمع می‌شوند، گپ می‌زنند و ورق‌بازی می‌کنند.

ملاحظت، خانم بسیار بامحبتی است و به طور ویژه‌ای به من لطف دارد؛ به‌خصوص حالا که مامان نیست. هر بار که مرا می‌بیند، از من دعوت می‌کند تا به خانهای آنها بروم. من همیشه به او می‌گویم وقتی مامان آمد، زحمت می‌دهیم؛ اما این‌بار ملاحظت با اصرار از بابا خواست تا جمعه ناهار به منزل آنها برویم. بابا هم قبول کرد. بعد ملاحظت رو به من کرد و گفت: «دیگه نگی امتحان دارم. باید بیایی؛ والا خودم می‌آم عقببت.»

گفتم: «چشم حتماً می‌آم.»

روز جمعه کفش پاشنه‌بلند آلبالویی رنگی که تازه خریده بودم پوشیدم و لباسی مناسب با آن رنگ انتخاب

کردم. بابا تا مرا دید، گفت: «خیلی شیک شدی خانم. دیگه ماشالله بزرگ شدی.»

این بابای نازنین من، هر کاری من بکنم می‌گوید، بهترین است و هر چی بپوشم می‌گوید، شیک‌ترین است. عاشق پدرم هستم.

ظهر جمعه به خانه خانوادگی راد رفتیم. ملاحظت غذای خوشمزه‌ای پخته بود. بعد از ناهار بزرگترها مشغول گپ زدن شدند. میلاد به من گفت: «می‌خواهی پینگ‌پنگ بازی کنیم؟» من هم از خدا خواسته چون داشت کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رفت گفتم: «بله».

مثل خانگی خودمان در یک اتاق میز پینگ‌پنگ گذاشته بودند. من چون در خانه‌مان با بابا و گاهی هم دوستانم بازی می‌کردم، تقریباً بازیم خوب است. میلاد هم خوب بازی می‌کرد. در ضمن بازی گفت: «خیلی ممنون

بابت اون روز. من واقعاً چند تا کتاب سیاسی همراهم داشتم و اگه من و دوستمو گرفته بودن، خیلی بد می‌شد. علاوه بر خودم، مامان و بابا هم به زحمت می‌افتادن. متشکرم.»

پرسیدم: «چه برنامه‌ای واسه آیندهت داری؟»

- می‌خوام خارج از ایران ادامه‌ی تحصیل بدم.

- کجا؟

- آلمان.

- پس حداقل حالا دیگه کار سیاسی نکن؛ چون ممکنه

همه‌چی خراب بشه. وقتی از ایران خارج شدی،

اون وقت راحت‌تر می‌تونی هر کاری که خواستی

بکنی.

او با محبت به من نگاه کرد و گفت: «برای مهمه که

من چه‌کار می‌کنم؟»

- آره، البته.

آقای راد بیشتر تمایل داشت که در اهواز بماند؛ اما این  
 اواخر به مشهد منتقل شده است. خانواده‌ی او هم در  
 تدارک این انتقالند. قرار است میلاد سال آخر دبیرستان  
 را در مشهد بخواند. چون پس از آن به آلمان می‌رود،  
 شاید دیگر او را نبینم. مثل اینکه به راستی از او خوشم  
 آمده است. شاید این عشق نوجوانی است و سنم که  
 بالاتر برود، به آن می‌خندم و فراموشش می‌کنم. این،  
 چیزهایی است که در کتاب‌ها می‌خوانم. دوستانم هم  
 می‌گویند هر کسی تا عشق واقعی را پیدا کند، چند  
 بار عاشق می‌شود و هر بار عشق قبلی‌اش را انکار  
 می‌کند. تا ببینیم چه می‌شود.

بابا و مامان با هم حرف زده‌اند. قرار شده هفته‌ی دیگر  
 بابا و من هم به اصفهان برویم و یک ماه آنجا باشیم.  
 در اصفهان مثل همیشه مهمانی است و گردش و تفریح  
 و دوچرخه‌سواری «دنبال رودخانه» با هم‌سن و

سال‌هایم و بچه‌های فامیل. پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها هم بیشتر به باغ یکی از بستگان می‌رویم.

...

بعد از پایان تعطیلات همگی به اهواز برگشتیم. باز هم مدرسه و درس و معلم خصوصی زبان انگلیسی و غیره ...

□

مامان و ملاحظت با هم در تماسند. خبردار شدم که میلاد هفته‌ی دیگر به آلمان می‌رود. آیا او اولین عشق من است؟ البته ما تماس زیادی با هم نداشتیم تا همدیگر را خوب بشناسیم؛ ولی من همیشه از ادب و وقار او خوشم آمده. شاید عشق یعنی همین.

گاهی تلفن‌هایی می‌شد که کسی حرف نمی‌زد. از خودم سؤال می‌کردم آیا ممکن است میلاد باشد و فقط می‌خواهد صدای مرا بشنود؟ با اینکه در چند ماه گذشته

میلااد را ندیده‌ام؛ ولی تا وقتی در ایران است، احساس دلتنگی نمی‌کنم؛ به خصوص اینکه هر بار پس از تماس مامان با ملاحظت، مامان مرا از حال آن‌ها مطلع می‌کند.

روز قبل از تاریخی که میلااد قرار بود به آلمان برود، تلفن کرد. ابتدا با مامان و بابا خداحافظی کرد و سپس خواست که با من هم خداحافظی کند. احساس کردم که به شدت قرمز شدم. حتماً مامانم که خیلی باهوش است فهمید؛ ولی به روی خودش نیاورد. برای میلااد آرزوی موفقیت کردم. او از من سؤال کرد: «می‌خواهی کجا ادامه‌ی تحصیل بدی؟»

من هم از بس دائم مامان در گوشم خوانده بود، طوطی‌وار گفتم: «آمریکا.»

او رفت و من با خیال و رؤیاهایم تنها شدم.

ارتباط تلفنی ملاحظت با مامانم خیلی بیشتر شده است. او از وضعیت میلاد هم برای مامانم می‌گوید. از جمله گفته بود میلاد موفق است، نمراتش در کالج قبل از ورود به دانشگاه خیلی خوب بوده و توانسته وارد دانشگاه بشود.

سال ششم دبیرستان بودم که خبردار شدیم مادر بزرگم فوت کرده است. همگی به اصفهان رفتیم. خیلی از فامیل در مراسم شرکت کرده بودند. پس از دو هفته به اهواز بازگشتیم. قرار شد تابستان مامانم برای فروش خانه‌ی مادرش به اصفهان برود. فامیل هم قول همکاری داده بودند تا کمک کنند که برای خانه مشتری پیدا شود.

من از این خانه که از والدین مادر بزرگم به او رسیده بود، خاطرات زیادی دارم. از حیاط چند تا پله می‌رفتی بالا تا به یک پاگرد می‌رسیدی و بعد وارد اتاقی



می‌شدی که به آن پنجدری می‌گفتند. کف پنجدری فرش بود و روی فرش‌ها، دور اتاق تشک‌هایی که روی آن می‌نشستی و مخده‌های رنگی که موقع نشستن در پشت خود قرار می‌دادی. پنجره‌های اتاق از شیشه‌های کوچک رنگی و مشبک تشکیل شده بود که به آنها اُرسی می‌گفتند، این پنجره‌ها از پایین به بالا باز می‌شدند و وقتی بالا می‌رفتند با قلابی به حلقه‌ای وصل می‌شدند که در حاشیه‌ی پنجره بود و آن‌ها را بالا نگه می‌داشت. به دیوارهای این اتاق، ترمه‌ی اصفهان با نقش‌های زیبای بته‌جقه‌ای و گل شاه‌عباسی در رنگ‌های مختلف آویزان بود.

روی تاقچه‌های آن شمعدانی‌هایی با نقش ناصرالدین شاه و لاله‌هایی با نقش شاه‌عباس و گلدان‌های چینی که دسته دلبر نامیده می‌شد، قرار داشت. دو تا پستو در این اتاق بود که به آن‌ها صندوق‌خانه می‌گفتند. در این پستوها، صندوق‌هایی چوبی بود که روی آن‌ها

نوارهایی از فلز و طلایی رنگ نقش بسته بود. در این صندوق‌خانه‌ها کاسه‌های مرغی و قاشق‌هایی بود که روی آن‌ها نقش و نگار داشت. یادم است تابستان‌ها وقتی ما به اصفهان می‌رفتیم و تا حدی هوا گرم بود، مادر بزرگم در این کاسه‌ها دوغ و سبزیجاتی مثل نعناع می‌ریخت و با آن قاشق‌های چوبی آن را هم می‌زد. توی صندوق‌خانه شربت‌های مختلفی مثل به‌لیمو و سکنجبین وجود داشت که با آن‌ها و یا با خاکشیر شربتی درست می‌کرد که در تابستان بسیار گوارا بود. یک‌بار مادر بزرگم در یکی از این صندوق‌ها را باز کرد و لباس عروسیش را به من نشان داد. بر روی سرتاسر لباس در نقش‌های زیبایی، مروارید دوخته شده بود. به نظرم این لباس بیشتر برای یک دختر بچه مناسب بود تا یک عروس. از مادر بزرگم پرسیدم: «این لباس بیشتر می‌تونه مال یه بچه باشه، چون مثل

اینکه حتی تن من هم نمی‌ره. چه‌طوری تونستید اونو  
 بپوشید؟»

او گفت: «درسته تو الان 15 سالته. زمانی که من  
 عروسی کردم، 13 ساله و راستی راستی یه دختر بچه  
 بودم؛ ولی اون موقع ازدواج توی اون سن رایج بود.»  
 در زیرزمین این خانه که به آن سرداب می‌گفتند، یک  
 خمره به بزرگی قد یک انسان وجود داشت که در آن  
 سرکه می انداختند. شیشه‌های آبغوره روی لبه‌ی  
 پنجره‌ی زیرزمین قرار داشت تا آفتاب به آن‌ها بتابد و  
 خوش‌رنگ بمانند.

آشپزخانه که به آن مطبخ می‌گفتند، بسیار بزرگ بود.  
 به دیوارهای آن قابلمه‌ها و دیگ‌های مسی، کفگیر و  
 ملاقه آویزان بود. اجاق روی سکوی بلندی قرار داشت  
 و پله‌ای سنگی در پای آن بود که باید برای پختن غذا  
 و دسترسی به اجاق روی آن می‌ایستادی. اجاق بزرگ

بود و ممکن بود همزمان چند غذا را با هم پخت. روی اجاق و خاکسترها، هیزم و زغال قرار داشت. غذا را با آتش زدن زغال می‌پختند و دود و حرارت از دودکش بالای اجاق خارج می‌شد.

در طرف دیگر خانه، اتاقی بود که حوضی با فواره و ماهی‌های قرمز در وسط آن قرار داشت که به آن حوضخانه می‌گفتند. این اتاق به خاطر خنک بودن، بیشتر در تابستان مورد استفاده قرار می‌گرفت و بعد از ناهار در آنجا می‌خوابیدند.

این اتاق هم اُرسی داشت که پنجره‌هایش از شیشه‌های رنگی کوچک بود. مادر بزرگم تعریف می‌کرد که او پس از آنکه با پدر بزرگم ازدواج کرده بود، برادر بزرگش، حسین در این خانه زندگی می‌کرد و پس از مرگ والدینش بیشتر در حوضخانه از مهمانانش پذیرایی می‌کرد. پس از مرگ حسین، ماهی‌های درون

حوض یکی بعد از دیگری مُردند و آشنایان معتقد بودند که ماهی‌ها از دوری دایی حسین مُرده‌اند؛ ولی مامان می‌گفت واقعیت چیز دیگری است. دایی حسین و دوستانش در حوضخانه تریاک می‌کشیدند و ماهی‌ها به این دلیل مُردند که معتاد شده بودند و پس از فوت دایی دود تریاک به آن‌ها نرسیده بود.

مادر بزرگم پس از فوت برادرش به این خانه نقل مکان کرده بود و با پدر بزرگم در آن زندگی می‌کرد. من این خانه را خیلی دوست داشتم و دلم نمی‌آمد که به فروش برود؛ ولی مامان می‌گفت: «خانه مراقبت لازم دارد و چون ما در اصفهان نیستیم، خراب می‌شود و وسایلیش هم از بین می‌رود.»

هنوز امتحانات من تمام نشده بود که مامان به اصفهان رفت و آن خانه را فروخت و یاد آن خانه هم برای من به خاطره‌ها پیوست.

## از یادداشتهای کتابیون صدی

تمام زندگیم با مرگ مادرم به هم ریخت. مامانم خانم فوق‌العاده نازنینی بود. البته می‌دانم که همه‌ی مادرها برای بچه‌هایشان عزیزند؛ ولی زمانی که او فوت کرد، تازه فهمیدم چه تأثیر شگرفی در زندگی من داشته است. مادرم به سرطان سینه دچار شد و پس از سه ماه فوت کرد و لطمه‌ی بزرگی به من و پدرم وارد شد. من و بابا تنها شدیم و با هم غصه می‌خوردیم و با هم گریه می‌کردیم. پدرم در یک شرکت حسابداری کار می‌کرد و همیشه مشغول بود. وقتی که مادرم فوت کرد، من تازه شانزده سالم شده بود. دبیرستان هم بعد از تعطیلات تابستانی آغاز شد. از یک دختر پرانرژی و پر سروصدا به یک آدم گوشه‌گیر و منزوی تبدیل شدم. پدرم به شدت مشغول بود. شب‌ها خسته و کوفته به خانه می‌آمد. بعد

از مدرسه، من عزیز دُرْدانه‌ی مامان که قبل از آن دست به سیاه و سفید نمی‌زدم و مامانم به من می‌گفت تنها وظیفه‌ی تو خوب درس خواندن است، مجبور بودم غذا بپزم تا من و پدرم چیزی برای خوردن داشته باشیم. نظافت خانه هم با من بود.

عمه‌هایم پس از مدتی گفتند که مرد به زن احتیاج دارد و تقلا کردند تا برای پدرم زن مناسبی پیدا کنند که او تنها نباشد. اوایل سعی می‌کردم به آن‌ها حالی کنم که او تنها نیست و منم هستم و چند دفعه هم گفتم که او مرا دارد؛ ولی آن‌ها می‌گفتند که تو چند سال دیگر شوهر می‌کنی و می‌روی و پدرت تنها می‌ماند.

یک‌بار به عمه‌ام گفتم: «اگه بابا مُرده بود و مامانم زنده، شما سعی می‌کردین یه شوهر برای مامانم پیدا کنید که تنها نباشه؟»

عمه‌ام گفت: «زبونتو گاز بگیر؛ خدا نکنه بابات فوت کنه.»

من دیگه در این مورد با آنها بحث نکردم. این مطلب را نفهمیده‌ام که چطور وقتی مردی بمیرد، همه انتظار دارند که زن بنشیند و بچه‌هایش را بزرگ کند و فکر مرد دیگری هم نباشد؛ ولی به محض اینکه زنی بمیرد، همه آستین‌ها را بالا می‌زنند تا برایش زودتر زن بگیرند که نکند خدای نکرده تنها بماند.

می‌دانستم که پدرم با زن‌هایی که عمه‌هایم به او معرفی می‌کنند، ملاقات می‌کند یا به خانه‌ی آنها می‌رود و یا در خانه‌ی عمه‌هایم آنها را می‌بیند؛ اما همه سعی می‌کردند این ملاقات‌ها را از من پنهان کنند. بالاخره بعد از مدتی هم کسی را پیدا کردند و یک روز پدرم گفت: «با خانمی آشنا شدم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم.» سپس پرسید: «از نظر تو اشکالی نداره؟»



گفتم: «البته که اشکالی نداره. این حق شماست و امیدوارم که خانم مناسبی براتون باشه.»

بعد به اتاقم رفتم و گریه کردم. راستش نمی‌توانستم کسی را جای مادرم ببینم. فکر کردم باید بیشتر درس بخوانم و به این وسیله خودم را مشغول کنم.

خلاصه هنوز شش ماه از مرگ مادرم نگذشته بود که پدرم ازدواج کرد. خانم پدرم هم در ابتدا خانم خوبی به نظر می‌آمد؛ ولی مادر من نبود. ما هیچ‌وقت به هم نزدیک نشدیم. من هم می‌توانستم مقصر باشم چون بیشتر از چهار کلمه با او حرف نمی‌زدم؛ مثل سلام. خداحافظ. او هم می‌پرسید: «مدرسه چطور بود؟» و از این قبیل کلمات.

بالاخره دیپلم دبیرستان را گرفتم. خانم پدرم، شهلا خانم یک روز گفت:

«برادر من هوشنگ توی امریکا زندگی می‌کنه و اگه دوست داشته باشی می‌تونم بری آمریکا و درس بخونی.» و بعد ادامه داد: «فکر می‌کنم که آرزوی خیلی از جووناست که به آمریکا برن و اونجا درس بخونن.»

می‌توانست پیشنهاد جالبی باشد. اگر مادرم زنده بود و این پیشنهاد را می‌داد، من از آن استقبال می‌کردم؛ ولی از طرف شهلا خانم برایم ناراحت‌کننده بود. به شدت غمگین شدم. احساس می‌کردم که او می‌خواهد مرا دک کند و شاید هم بدش نمی‌آید من زن برادرش بشوم. تازگی‌ها خیلی از او حرف می‌زند که او چه زندگی‌ای دارد، چقدر موفق است و غیره. احساس می‌کردم که بابا هم می‌خواهد منظور زنش را به من حالی کند؛ ولی تمایلی هم به ازدواج من با برادر زنش ندارد. متأسفانه رابطه‌ی من با پدرم به گرمی گذشته نیست. شاید او احساس گناه می‌کند که من در این خانه

خوشبخت نیستم. شاید هم از زندگی زناشوئیش راضی نیست؛ ولی هیچوقت به من نمی‌گوید که چه اشکالی در زندگیش وجود دارد. من هم به راحتی نمی‌توانم از او بپرسم. به همین جهت فکر کردم با مادر بزرگ و داییم مشورت کنم و نظر آنها را در این مورد جویا شوم. مادر بزرگم بعد از مرگ مادرم بسیار غمگین و مریض شده است. او با دایی احمد و خانم او و بچه‌هایشان زندگی می‌کند. می‌دانستم که این وضعیت، هم برای زن دایی شهره و هم برای مادر بزرگم سخت است؛ ولی خوب چاره‌ی دیگری نداشتند و همه این شرایط را تحمل می‌کردند. با این شرایط که خانواده‌ی داییم از مادر بزرگ نگهداری می‌کردند، خیلی طبیعی بود که من در خانه‌ی آنها جایی نداشته باشم. داییم گفت: «شرایط بدیه؛ ولی باید فکر کرد که چه کاری درسته.» و اضافه کرد: «ببین چه کارهایی می‌تونی

بکنی؟ آیا از کسی خوشت می‌آد که بخوای با اون  
ازدواج کنی؟»  
گفتم: «نه!»

- می‌تونی بدون عشق با یکی عروسی کنی؟ یعنی فقط  
برای اینکه ازدواج کرده باشی، تا از این وضع خلاص  
بشی؟ ولی اگه این‌کار و انجام بدی، معلوم نیست  
خوشبخت بشی. آیا حاضری؟

گفتم: «نه!»

مادر بزرگم گفت: «همه‌ی ما همین‌طور ازدواج کردیم؛  
ولی حالا دوره تغییر کرده. دلم نمی‌خواد حالا که  
مادرتم زنده نیست، چند سال دیگه با یکی دو تا بچه  
برگردی. اون وقت دیگه توی خونه‌ی پدرتم جایی  
نداری و وضعیتت بهتر از حالا نمی‌شه.»

دایی گفت: «حالت دیگه‌شم اینه که همین شرایطو تو  
خونه‌ی پدرت تحمل کنی تا بالاخره یکی تو زندگیت

پیدا بشه. دیگه اینکه به دانشگاه بری که نمی‌دونم می‌تونی توی کنکور قبول بشی یا نه. می‌تونی یه سال آزمایش کنی و ببینی که قبول می‌شی یا نه؟ یا کاری پیدا کنی که بازم چون مرسوم نیست، باید توی همین خونه زندگی کنی و چاره‌ی دیگه‌ای نداری. آخرین راه، رفتن به خارجه و حالا که موقعیتی برات پیدا شده، می‌تونی اونو هم آزمایش کنی. اگه منظور زن پدرت این باشه که زن برادرش بشی و اون آدم خوبی باشه اشکالی نداره، خیلی هم خوبه؛ ولی اگه آدم مناسبی نباشه، زندگی‌ت تباہ شده.»

سرانجام داییم گفت: «باید با پدرت حرف بزنی.»

سنگین‌تر از قبل به خانه برگشتم. روز بعد داییم با پدرم در شرکت تماس گرفته بود و با هم قرار ملاقات گذاشته بودند. پدرم به داییم گفته بود که برادرزنش 46 ساله است و قبلاً هم یک زن آمریکایی داشته که ازش

جدا شده و یک دختر هم دارد که با مادرش زندگی می‌کند.

دایم گفته بود خوب اینکه مورد مناسبی برای کتابتون نیست و پدرم هم گفته بود: «درسته من هم اصلاً مایل نیستم که کتی با این مردک ازدواج کنه؛ ولی می‌تونه بره و اولشم برادر شهلا بهش کمک کنه و درس بخونه. من اول مقداری پول بهش می‌دم. برای چند ماه اول می‌تونه کمکش کنه. بعد باید خودش، هم کار کنه و هم درس بخونه؛ چون من نمی‌تونم خرج تحصیلشو بفرستم.

پدرم ادامه داده بود که: «می‌دونم که کتی از وضعیت الانش رضایت نداره؛ ولی من چه‌کار می‌تونم بکنم؟ زمو طلاق بدم؟ شهلا زن بدی نیست؛ ولی اونا از همدیگه خوششون نمی‌آد و همیشه توی خونه جو سنگینی حکمفرمائنه. من به هردوشون گفتم که با هم

کنار بیان؛ ولی تا به حال عملی نبوده. چند روز پیش کتی داشته نقاشی می‌کرده و شهلا صداش می‌کنه. کتی می‌گفت نشنیده؛ ولی شهلا می‌گه چندین بار و بلند صداش کرده و اون جواب نداده. شهلا میره تو اتاق کتی و تابلویی رو که هنوز خشک نشده بود، خط‌خطی می‌کنه. کتی جیغ می‌کشه. خلاصه جنگ مغلوبه می‌شه. حالا هم با هم حرف نمی‌زنن و جو ناجوری توی خونه حکمفرمائنه.»

پدرم درست می‌گفت؛ هر سه‌ی ما دیگر قادر نیستیم به این وضعیت ادامه بدهیم. من هم از پدرم توقع ندارم که مرا به زنش ترجیح بدهد. تصمیم گرفتم که به آمریکا بروم. حداقل پدرم آرامش خواهد داشت؛ ولی بی‌شک زن برادر شهلا نمی‌شوم.

شهلا شروع کرد به مهربانی و معذرت‌خواهی. سعی می‌کرد یک‌جوری دعوای چند روز پیش خودش را با

من فیصله داده و رفتارش را توجیه کند. به پدرم گفته بود که هوشنگ می‌تواند شوهر ایده‌آلی برای کتی باشد. برادر شهلا به سرعت برای من پذیرش فرستاد یا با فشار خواهرش بود که زودتر از شرّ من راحت بشود و یا خودش که می‌خواست زودتر زن بگیرد. هوشنگ پزشک بود و ظاهراً کارش هم خوب بود. چون شهلا خیلی از خانه و وضعیت او تعریف می‌کرد، فکر می‌کرد که من از این پیشنهاد استقبال می‌کنم. من در زندگیم عشق می‌خواهم و کسی که همدیگر را بفهمیم. یک زندگی خیلی معمولی. این آرزوی من است نه خانه‌ی آن‌چنانی که شهلا برای من تعریف می‌کند.

ویزا گرفتم و به پدرم هم گفتم که من حتماً می‌خواهم به هتل بروم و یا پیش دوستم لادن که چند ماه پیشتر به آمریکا رفته بود و به کلاس زبان می‌رفت. از لادن هم خواهش کردم که به فرودگاه بیاید. به پدرم گفتم: «لطفاً شما از او مدن لادن به فرودگاه به شهلا چیزی



نگید.» می‌دانستم که هوشنگ هم خواهد آمد و اگر لادن نباشد، باید به خانهای هوشنگ می‌رفتم؛ چون من آنجا را نمی‌شناختم و برای پیدا کردن یک هتل مناسب به کمک نیاز داشتم.

### از یادداشت‌های ترانه

به محض اینکه دیپلم را گرفتم، مثل اینکه همه منتظر بودند؛ چون بلافاصله مامانم پرسید: «آیا دوست داری واسه ادامه‌ی تحصیل به خارج از ایران بری؟» بابا پرید وسط حرف او و گفت: «اگه کنکور قبول بشه که می‌تونه همین‌جا درس بخونه.» مامانم گفت: «من بیشتر راغبم که به آمریکا بره؛ ولی ملاحظت گفته که اگه برای ادامه‌ی تحصیل به آلمان بره، میلاد می‌تونه برای اسم‌نویسی و بقیه‌ی کارهای لازم کمکش کنه.»

نمی‌دانم که چیز دیگری هم پشت این ماجرا هست یا نه؟ از ذهنم گذشت که از بابا می‌پرسم و او هرچه باشد به من می‌گوید؛ ولی بابا هم به طور ناگهانی تغییر عقیده داده بود و به من گفت: «فکر خوبیه و تو بهتره برای ادامه‌ی تحصیل به آلمان بری و اگه خوشتر نیومد، یا برگرد ایران و یا می‌تونی به آمریکا بری.»

تعجب کردم. او که پیشتر مایل بود من در ایران ادامه‌ی تحصیل بدهم، چرا یکباره تغییر عقیده داد؟

چند روز بعد ملاحظت تلفن کرد و گفت: «من و فریدون می‌خوایم به آلمان بریم و سری به میلاد بزنیم. حدیث، چطوره تو و امیر هم بیاین و ترانه رو بذاریم اونجا و در ضمن گردشی هم کرده باشیم؟»

مامانم گفت: «فکر خوبیه.»

قرار شد تا همه به آلمان برویم و من اگر خوشم آمد، در آنجا درس بخوانم. همه در تدارک سفر بودیم و بعد عازم آلمان شدیم.

میلا و یکی از دوستانش در فرودگاه مونیخ منتظر ما بودند. آن‌ها با دو ماشین آمده بودند تا برای ما و وسایلمان جا داشته باشند. میلا برای خانواده‌ی ما یک آپارتمان کوچک گرفته بود و پدر و مادرش را هم به آپارتمان خودش برد. در راه قرار گذاشتیم تا شب همدیگر را ببینیم. برای خوردن شام به یک رستوران ایتالیایی رفتیم. میلا گفت: «من خیلی خوب غذا نمی‌پزم؛ ولی قول می‌دم که یاد بگیرم.» نمی‌دانم مخاطبش کی بود؟ ماما و ملاحظت به هم لبخند زدند. خدا می‌داند این دوتا چه نقشه‌ای کشیده‌اند؛ ولی فکر نمی‌کنم که من از نقشه‌ی آن‌ها بدم بیاید.

خانواده‌ی راد برای فردا شب هم ما را به شام دعوت کردند.

امروز صبح با مامان و بابا برای دیدن شهر رفتیم؛ البته قصد مامان بیشتر خرید بود. شب قبل، از میلاد سؤال کرده بودم که چطور می‌شود به آنجا رفت. او می‌خواست همراه ما بیاید؛ اما مامانم گفت: «حتماً پدر و مادرت کلی حرف با تو دارن؛ ما که شب همدیگر و می‌بینیم و می‌تونیم برنامه‌های مشترکی بذاریم.»

شب ملاحظت غذای خوشمزه‌ای پخته بود. او و مامان از ایران کلی مواد خوراکی آورده بودند تا مدتی که در مونیخ هستند بتوانند غذاهای ایرانی بپزند. علاوه بر آن، مامانم برای من هم موادی آورده بود تا اگر بعدها خواستم غذا بپزم از آن‌ها استفاده کنم. من به مامانم گفته بودم: «من می‌رم خونگی دانشجویی و به اینا احتیاجی ندارم.» ولی کو گوش شنوا.

آن شب به همه‌ی ما خیلی خوش گذشت. احساس می‌کردم میلاد مرا زیر نظر دارد. چند دفعه هم آمد و در مورد موزیک و کتاب و اینکه من می‌خواهم چه بخوانم با من حرف زد. بعد از شام از همه پرسید: «حوصله دارین بریم چرخی بزنیم و شهر و به شما نشون بدم؟»

مادرش قبل از اینکه کسی جواب بدهد، گفت: «ماشش نفریم و توی ماشین تو جامون نمی‌شه. شما دو تا برید و ما چهار نفر هم این‌جا با هم گپ می‌زنیم و شایدم ورق بازی کنیم.»

من و میلاد سوار ماشین شدیم و رفتیم. میلاد اسم ساختمان‌ها را یکی یکی می‌گفت. بعد به یک خیابان به اسم لئوپولد رسیدیم. پیشنهاد کرد در آنجا کمی قدم بزنیم. چند دقیقه بعدش خیلی صریح گفت: «من خیلی وقته که از تو خوشم می‌آد و حدود دو ماه پیش از

مامانم خواهش کردم که اینو با خونوادهت مطرح کنه  
و اگه اونا هم موافق بودن، به اینجا بیای تا با هم  
ازدواج کنیم.»

من شاخ در آورده بودم که مامان یکی دو ماه است این  
را می‌دانسته و به من نگفته و حتماً قدغن کرده بود که  
بابا هم به من بگوید. میلاد گفت: «می‌دونم که تو  
نمی‌دونستی؛ چون مامانت این‌طور می‌خواست. خوب  
جوابت چیه؟»

- درسته من نمی‌دونستم. احتیاج دارم مدتی فکر کنم و  
باید با هم معاشرت کنیم تا ببینیم برای هم مناسب هستیم  
یا نه؟ فکر کنم که تو هم همینو بخوای، این‌طور نیست؟  
میلاد خندید و گفت: «حرف تو دهن من می‌ذاری؟  
خوب چند ساعت وقت می‌خوای تا فکراتو بکنی؟»

بعد دستم را گرفت و گفت: «یادت می‌آد اون روزی  
که منو دیدی و گفتی از این راه نرو، در واقع منو

نجات دادی و چند روز بعد هم گفתי که من و کارهایی که می‌کنم برات مهمه، بیشتر و بیشتر از تو خوشم اومد. حتی باید اعتراف کنم که گاهی به خونه‌تون تلفن می‌کردم و فقط می‌خواستم صدای تو رو بشنوم. در من باید بدونی که من فعال سیاسی هستم و به دلایل سیاسی نمی‌تونم به ایران برگردم.»

وقتی به خانه رسیدم، از مامان گله کردم که: «چرا به من نگفتید که میلاد می‌خواد با من ازدواج کنه؟ حتماً شما از بابا خواستین که در این مورد با من حرف نزنه.»

مامان خندید و گفت: «فکر کردم ندونی بهتره. می‌دونستم که تو از میلاد خوشت می‌آد. در ضمن اون پسر فوق‌العاده‌ایه. اگرم نخواستی ازدواج کنی، مانعی نداره؛ می‌تونی اینجا درستو توی رشته‌ای که علاقه داری ادامه بدی.»

چند روز آینده باز هم با میلاد حرف زدیم. با وجود اینکه به او علاقه‌مند بودم، به نظرم ازدواج کار عجولانه‌ای می‌آمد. در نهایت به او گفتم: «به نظر من هنوز ازدواج برای هر دوی ما زوده. من از اینجا خوشم اومده. در ضمن اینکه اینجا تحصیل می‌کنم، می‌تونیم با هم معاشرت داشته باشیم و همدیگر و بهتر بشناسیم.»

میلاد پاسخی نداد و آرام بود.

حرفی را که به میلاد زده بودم به پدر و مادرم هم گفتم. بابا گفت: «حق با توئه. باید به خودت وقت بیشتری بدی و بعداً آگه برای هم مناسب بودین، می‌تونین ازدواج کنین و آگه هم نخواستی، بعدها شخص مورد نظرتو پیدا می‌کنی. اگرچه میلاد و خونواده‌ش آدمای بسیار موجه و خوبی هستن و از نظر من و مادرت مورد تأییدند؛ به هر حال خرج



تحصیلت با من و مادرته. برای ما مهم اینه که تو درستو بخونی.»

برای اولین بار دیدم که مامان نگاه محبت‌آمیزی به بابا کرد که من از این کارش خیلی خوشم آمد. بعد گفت: «برای منم این مهمه که تو با مردی که دوستش داری ازدواج کنی. اگه هنوز برای ازدواج مصمم نیستی، صبر کن تا به نتیجه برسی.»

روز بعد، مامان خانواده‌ی راد را به آپارتمانی که در آن اقامت داشتیم دعوت کرد. وقتی همه جمع بودیم گفت: «این بچه‌ها هنوز خیلی جوونن و به وقت بیشتری احتیاج دارن. ان‌شاءالله چند سال دیگه با هم ازدواج می‌کنن.»

شاید خانم و آقای راد خیلی خوششان نیامد. آن‌ها قدری هزینه کرده و حتی حلقه‌ی عروسی هم تهیه کرده بودند و می‌خواستند عروسی پسرشان را ببینند و به قول

خودشان خیالشان از جانب پسرشان راحت شود. مامانم با ملاحظه شوخی می‌کرد تا مبادا جواب من تأثیر بدی روی رابطه‌ی آنها بگذارد و باعث ناراحتیشان شود. ملاحظه علاوه بر انگشتر، وسایل دیگری هم برای عروسی خریده بود و مامان هم البته بدون اطلاع من همین‌طور. مامان ساعتی خریده بود که به‌طور معمول خانواده‌ی عروس به دامادشان هدیه می‌دهند؛ البته من هنوز هم نمی‌دانم چرا حتماً باید ساعت باشد؟ مامان ساعت را به میلاد داد و گفت: «درسته که هنوز داماد ما نشدی؛ ولی این ساعتو من واسه تو خریدم و در هر حال مال توئه.»

ملاحظه هم می‌خواست حلقه‌ای را که برای من خریده بود به من بدهد که قبول نکردم. منتهی به میلاد گفتم که ما بعداً یک حلقه‌ی باریک می‌خریم و من اونو دستم می‌کنم که به معنی قول ازدواج من به تو است؛ اما

بعدها این کار هم عملی نشد؛ چون میلاد دیگر به آن اشاره‌ای نکرد.

یک ماهی که خانواده‌های میلاد و من در آلمان بودند، بیشتر با هم بودیم و به ما بسیار خوش گذشت. آن‌ها به ایران برگشتند. من در خوابگاه دانشجویی زندگی می‌کردم. میلاد هم در یک آپارتمان زندگی می‌کرد. به کمک او دو چرخه‌ای خریدم که راحت‌تر به کلاس زبان بروم. چون در طول هفته تمام مدت درس می‌خواندم، بیشتر آخر هفته‌ها میلاد را می‌دیدم. در این فرصت‌ها اگر هوا هم مناسب بود، برای پیاده‌روی به خارج از شهر و گاهی هم به کوه می‌رفتیم و از مناظر زیبای طبیعت اطراف مونیخ لذت می‌بردیم.

میلاد دیگر در مورد زندگی مشترک حرفی نمی‌زد. خیلی دوستانه با هم حرف می‌زدیم. گاهی از روزها همدیگر را در رستوران دانشگاه می‌دیدیم. اگر من

کاری داشتم با هم انجام می‌دادیم. بعد از اتمام دو ترم زبان و گذراندن امتحانات، هنگام ثبت نام در کالج باز هم به من کمک کرد. به هیچ‌وجه احساس تنهایی نمی‌کردم و به او به عنوان یک پشتوانه‌ی محکم نگاه می‌کردم.

دوره‌ی کالج بسیار مفید بود. شاید این دوره فقط در آلمان وجود داشته باشد؛ یعنی پس از پایان کلاس زبان متقاضیان خارجی ورود به دانشگاه پس از انتخاب رشته‌ی مورد نظرشان یک سال به کالج می‌روند و کتاب‌های درسی مربوط به آن رشته‌ای را که می‌خواهند تحصیل کنند، می‌خوانند؛ در نتیجه چون با مفاهیم آن رشته‌ها آشنایی پایه‌ای پیدا کرده‌اند، درس خواندن در دانشگاه برایشان به مراتب آسان‌تر می‌شود. پس از اتمام این دوره، اسمم را برای رشته‌ی پزشکی در دانشگاه نوشتم.

در دانشگاه با دختری به اسم مینا که مادرش ایرانی و پدرش آلمانی بود آشنا شدم. گاهی منیر و روبرت والدین مینا من را به خانه شان دعوت میکردند و محبت زیادی نسبت به من داشتند. و حتی آخر هفته ها شب را هم در خانه آنها میماندم. مینا با میلاد آشنا بود، یک آخر هفته خانواده اش میلاد را هم دعوت کردند و وقتی میلاد را با اسم فامیل معرفی کردم مادر مینا گفت: «من فامیلی با این اسم در ایران دارم»

معلوم شد که منیر از خویشاوندان پدر میلاد است. فامیل بودن منیر با میلاد و خانواده اش باعث نزدیکتر شدن من و میلاد با این خانواده شد. مینا و من آپارتمانی اجاره کردیم و با هم همخانه شدیم. مینا ماشین داشت برای همین کار ما برای خرید و رفتن به دانشگاه و کتابخانه راحتتر شده بود. او دوست پسری به نام ایرج داشت که هیچوقت منیر او را به خانه شان دعوت نمیکرد زیرا او و روبرت از ایرج خوششان نمیآمد و

شاید دلیل اینکه مینا از خانواده اش جدا شد و با من خانه گرفت این بود که راحتتر بتواند با ایرج ملاقات کند.

من و میلاد هم ایرج را دوست نداشتیم ولی معتقد بودیم که این موضوع به ما ربطی ندارد و مینا خودش باید در باره آینده اش تصمیم بگیرد، اما پدر و مادر مینا چنین نظری نداشتند و آنها پیش بینی میکردند که جگرگوشه شان آینده بدی خواهد داشت و بشدت با این دوستی مخالفت میکردند. پس از مدتی مینا و ایرج با هم نامزد شدند و قرار شد که آخر ترم با هم ازدواج کنند.

یک شب که با میلاد به کتابخانه رفته بودم و او من را به خانه ام رساند، وارد خانه که شدم. دیدم که ایرج در حال به تنهایی نشسته و از مینا خبری نیست. از او پرسیدم: «مینا کجاست؟»

گفت: «رفته کتابخونه کتابی را که لازم داشت بگیره.»

من البته خوشم نیامد. فکر کردم وقتی مینا اینجا نیست تو اینجا چکار میکنی؟ به اتاقم رفتم ولی پس از چند لحظه احساس خطر کردم چون اتاقم قفل نداشت، خواستم از خانه خارج شوم و در بیرون خانه منتظر مینا بمانم. از اتاق بیرون آمدم، ایرج پشت در اتاق ایستاده و حالت نرمالی نداشت. بطرف من آمد.

بعدها از عکس العمل تعجب کردم. او دستهای مرا گرفت و خواست من را ببوسد. به او گفتم: «ایرج بذار من برم دستشوئی و بعد پیام.» دستشوئی درش از داخل قفل میشد. رفتم در دستشوئی و در را قفل کردم و آنقدر داد و فریاد کردم و جیغ کشیدم که بعد از شاید بیش از نیمساعت پلیس وارد خانه شد و میشنیدم که با ایرج حرف میزدند. قسمتی از در توالی را ایرج شکسته بود. تا چند دقیقه پس از آمدن پلیس هم از ترسم

در را باز نمی‌کردم، تا اینکه مینا هم آمد پس از شنیدن صدای او، مطمئن شدم که دیگر خطری مرا تهدید نمی‌کند و از توالت خارج شدم، مینا به فارسی از من خواست که شکایت نکنم. برای پلیس هم توضیح داد که سوء تفاهمی پیش آمده چون ایرج خواسته کمک کند و من فکر می‌کرده‌ام کس دیگری است، ترسیده‌ام و کمک خواسته‌ام. که البته آنها باور نکردند ولی من نمی‌خواستم خواسته مینا را زمین بگذارم و برای او در دسر ایجاد کنم. به میلاد تلفن کردم و او سریعا به آنجا آمد و مرا به اتاق یکی از دوستانم در خوابگاه دانشگاه برد.

روز بعد من و میلاد به خانه منیر و شوهرش رفتیم. به آنها گفتم: «اینکه مینا چکار می‌کند به من ربطی ندارد ولی از اونجائی که شما فامیل میلادید خودم و موظف می‌دونم اتفاقی که افتاد براتون بگم.» و گفتم که شب پیش چه اتفاقی افتاده است.



منیر گریه میکرد و روبرت برافروخته و برای آینده دخترشان هر دو نگران.

مینا نمیدانست چکار کند، از طرفی ایرج را دوست داشت و از طرفی به او بدبین شده بود. شاید هم فکر میکرد واقعا سوء برداشتی از طرف من بوده و ایرج منظوری نداشته. دو دل بود ولی زبان چرب ایرج بر مخالفت‌های پدر و مادرش چربید و او با ایرج ازدواج کرد.

ایرج از نظر مالی مرفه بود. خانه‌ای نسبتا بزرگ و خوبی داشت. مینا دیگر به دانشگاه نیامد. خودش میخواست و یا ایرج مجبورش کرده بود را نمیدانستم. باز من به خوابگاه دانشگاه برگشتم.

□

میلاذ فیزیک می‌خواند. او شاگرد ممتاز دانشگاه بود و از دانشگاه بورسیه می‌گرفت و لازم نبود تا خانواده‌اش

برایش پولی بفرستند؛ حتی لازم نبود کار کند. حالا چون هر دو در دانشگاه بودیم، او را بیشتر می‌دیدم. گاهی آخر هفته‌ها برای خوردن غذا به رستوران می‌رفتیم. گاهی هم یا خودم چیزی می‌خریدم و می‌بردم و یا با هم خرید می‌کردیم و در خانه‌ی او من غذا می‌پختم. چون میلاد دستپخت خوبی نداشت، من ترجیح می‌دادم که خودم غذا بپزم؛ ولی سالاد را او درست می‌کرد. در طول هفته هم بیشتر در بیرون از خانه غذا می‌خورد. البته من هم با وجود اینکه آشپزخانه در خوابگاه داشتیم؛ ولی برایم راحت نبود که به تنهایی برای خودم غذا بپزم. بیشتر در رستوران دانشگاه که ارزان هم بود، غذا می‌خوردم.

شب‌ها در اتاقم در خوابگاه درس می‌خواندم؛ ولی اگر به کتابی نیاز داشتم، به کتابخانه‌ی دانشگاه می‌رفتم و تهیه‌اش می‌کردم و پس از آن میلاد مرا به خوابگاه می‌رساند.

بعد از آنکه آخرین امتحان سال اول دانشگاه را دادم، میلاد به دنبال من آمد. امتحاناتم خیلی خوب شده بود و خیلی خوشحال بودم. به او گفتم: «امتحانم خیلی خوب شد.» او مرا بغل کرد و به من تبریک گفت. قرار شد اول به خانه‌ی او برویم و بعد برای ناهار و شب هم برای شام به یک رستوران برویم. نوار موسیقی را که از آن خیلی خوشم می‌آمد و بارها با دوستانم به آن گوش کرده بودم، با خودم داشتم. هر دو با هم گوش کردیم. میلاد گفت: «می‌رقصی؟» با او رقصیدم. در ضمن رقص، میلاد از من پرسید: «آیا حالا موقعش شده که با هم ازدواج کنیم یا هنوز باید صبر کنیم؟»

با وجود اینکه حس می‌کردم او به من علاقه‌مند است؛ ولی در این نزدیک به سه سال هیچ حالتی که نشان

دهد هنوز برای ازدواج راغب است در او ندیدم؛ برای همین این سؤال ناگهانی باعث تعجبم شد.

تمام خصوصیتی که من برای همسر آینده‌ام می‌پسندیدم در او می‌دیدم: متفکر، با محبت، همراه، شریف، مسئول و باوقار. در این چند سال که از نزدیک او را می‌شناختم، یکبار از او دروغ نشنیدم. یکبار نشد که حرکت بدی از او سر بزند و یا بدخلقی کند. همیشه آماده‌ی کمک در حد توانش به من و کسان دیگری که از او کمک می‌خواستند بود. خیلی خوب درس می‌خواند؛ تنها عیبی که من در او می‌دیدم نامرتبی خانه‌اش و به عبارت دیگر، شلختگی او بود؛ ولی خوب، بیشتر پسرهای جوان همین‌طور هستند؛ چون مادرشان همیشه به آن‌ها سرویس داده است. به او نگاه کردم و گفتم: «من تو رو خیلی دوست دارم.»

با خوشحالی زیادی گفت: «خوب ولی این جواب سؤال من نشد. به خونواده‌ها مون خبر بدیم که می‌خوایم ازدواج کنیم؟»

من بیشتر به او نزدیک شدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: «آره حتماً.»

او خوشحال و هیجان‌زده به طرف تلفن رفت، بعد رو کرد به من و گفت: «می‌خوای تو اول به پدر و مادرت تلفن کنی و این خبر و بدی؟»

- آره. رمان‌بوک  
گوشی تلفن را به من داد و من شماره تلفن خانه مان در ایران را گرفتم و این خبر را به پدر و مادرم دادم. هر دوی آن‌ها ابراز خوشحالی کرده و گفتند که برای جشن عروسی ما به مونیخ خواهند آمد. بعد میلاد شماره‌ی خانه‌ی خودشان در ایران را گرفت. از طرز

حرف زدنش معلوم بود که قبلاً در این مورد با آنها حرف زده است. ملاحظت خواست با من هم حرف بزند. خیلی گرم تبریک گفت و ابراز خوشحالی کرد و اضافه کرد: «من الان به مامانت زنگ می‌زنم که خودشو آماده کنه برای عروسی شما بیایم اونجا.»

بعد فریدون گوشی را گرفت و تبریک گفت.



والدین ما به مونیخ آمدند و لباس عروسی و وسایل سفره‌ی عقد و ازدواج را هم با خودشان آورده بودند. میلاد و من خانه‌ی بزرگتری پیدا کردیم. دو تا آپارتمان هم که بغل هم چسبیده بود و مستأجران آن دانشجویانی بودند که تابستان برای کار و تأمین هزینه‌ی تحصیلشان به شهر دیگری می‌رفتند، برای والدینمان اجاره کردیم.

این کار، هم برای آن دانشجویان خوب بود چون موقع برگشت لازم نبود دوباره دنبال آپارتمان بگردند و هم برای خانواده‌های ما به صرفه بود.

یک مهمانی کوچک؛ ولی باصفا با همکلاسی‌ها و دوستانمان و چند نفر از فامیل‌ها که در اروپا زندگی می‌کردند، گرفتیم. پیراهن عروسی مرا هم مادرم آورده بود. او همیشه باسلیقه بود و هست. بابا هم برای من سنگ تمام گذاشته بود و بعد از عروسی هم باز تأکید کرد که خرج تحصیل مرا می‌پردازد. میلاد اصرار داشت که: «من هزینه‌ی تحصیلی از دانشگاه می‌گیرم؛ البته برای زندگی دو نفر کافی نیست؛ ولی اگه هر دو علاوه بر درس کمی هم کار کنیم، می‌تونیم خرج تحصیلمونو بدیم.» ولی بابا گفت: «من دوست ندارم در حال حاضر ترانه کار کنه. هر دوی شما بهتره تمام وقتتونو روی درستون بذارین و هرچه زودتر دانشگاه رو تموم کنین.»

بعد رو کرد به من و ادامه داد: «دوری از تو برام خیلی سخته؛ ولی چون آرزوی خوشبختیتو دارم باید دوریتو تحمل کنم. مهم این که تو با یه پسر شریف و مسئول ازدواج کردی.»

در فرصتی مناسب به میلاد گفتم: «من تازه دانشگاه رو شروع کردم؛ کمی که جلوتر بریم، منم سعی می‌کنم از دانشگاه هزینه‌ی تحصیلی بگیرم و یا کار کنم تا بابا دیگه برامون پول نفرسته. تو نگران این موضوع نباش.»

رابطه‌ی بابا و مامان به طور محسوسی بهتر شده بود. گاهی می‌دیدم که مامان با محبت به بابا نگاه می‌کند. از این موضوع خوشحال بودم. شاید دلیلش این بود که من پیش آن‌ها نبودم و آن‌ها به هم نزدیکتر شده بودند.



من و میلاد تعطیلات تابستانی دانشگاه را با خانواده‌هایمان گذرانیدیم.

میلاد ماشینش را فروخت و ما یک ماشین قدیمی‌تر؛ ولی بزرگ‌تر خریدیم تا بتوانیم هر شش نفر با هم برای گردش به ایتالیا برویم.

مدت کمی پس از رفتن والدینمان، دانشگاه هم شروع شد. مثل گنجشک‌ها صبح زود بیدار می‌شدیم، صبحانه می‌خوردیم و به دانشگاه می‌رفتیم. ظهرها بیشتر با هم در رستوران ناهار می‌خوردیم. هر دو خیلی درس می‌خواندیم و با نمره‌های خیلی خوب قبول می‌شدیم. می‌توانستم تعطیلات را به ایران بروم؛ ولی چون میلاد به خاطر فعالیت سیاسی نمی‌توانست با من بیاید و در آلمان تنها می‌ماند، نمی‌رفتم. هر دو سال یکبار پدر و مادر ما با هم به مونیخ می‌آمدند. در تابستان‌هایی که آن‌ها نمی‌آمدند، من کار می‌کردم. این اواخر پدر و

مادر میلاد هم به تهران منتقل شدند. آن‌ها عیدها به اهواز پیش پدر و مادر من می‌روند و تابستان‌ها بالعکس، پدر و مادر من به تهران می‌روند و پیش آن‌ها می‌مانند.

در اسفند 1350، برابر با فوریه‌ی 1972 میلادی، در ایران سه نفر از دوستان میلاد را اعدام کردند. او تعریف کرد: «وقتی در مشهد به دبیرستان می‌رفتم یکی از دوستان بسیار خوب و نزدیکم سعید بود. او با من زبان آلمانی یاد گرفت و قرار بود باهم به آلمان بیاییم. من و سعید و پسر خاله‌ش حمید که اونم آدم بسیار دوست‌داشتنی‌ای بود و دوست اونا که اسمش مهدی بود در بعضی گردش‌ها با هم بودیم. من نمی‌دونستم که اونا کار سیاسی می‌کنن. مدتی بعد فهمیدم که اونا توسط ساواک دستگیر شدند و حکومت تصمیم به اعدام اونا گرفته. برای جلوگیری از این اعدام‌ها در اعتصاب

غذایی که از طرف کنفدراسیون دانشجویی در پاریس صورت گرفته بود، شرکت کردم؛ اما متأسفانه این اقدامها نتیجه نداد و دوستانمو اعدام کردن. من توی خانواده‌ای متوسط ولی نسبتاً مدرن به دنیا اومدم. در خانواده‌ی ما طیف‌های مختلف سیاسی وجود داشت. در بچگیم، خونواده‌م در خونه‌ای نزدیک حسن‌آباد تهران زندگی می‌کرد. روز کودتای 28 مرداد که خونه‌ی دکتر مصدق و غارت کرده بودن، غارت‌کنندگان با فرش و قالیچه و وسایل دیگه از خانه او از جلوی خونه‌ی ما رد می‌شدن و ما اونا رو می‌دیدیم، یادم می‌آد که مادرم پای رادیو نشسته بود و وقتی رادیو خبر حمله به مصدق و کودتا رو می‌داد، مادرم آروم آروم گریه می‌کرد.»

می‌لاد ادامه داد: «بعدها یه افسر توده‌ای تو خانواده‌ی پدرم بود که براش حکم اعدام صادر شده بود. پدر و

مادر اون افسر نمی‌دونستن چه بکنند. تمام خانواده به هم ریخته بود. بیشتر فامیلای ما طرفدار مصدق بودن؛ ولی طرفدار حزب توده هم داشتیم؛ اما زیاد از بحث سیاسی در خانواده خبری نبود. توی مدرسه‌ی ما گاهی هم‌کلاسی‌هام تصمیم به اعتصاب می‌گرفتند. من اون موقع سیاسی نبودم؛ ولی وقتی همه اعتصاب می‌کردن، منم همراه می‌شدم. از حرف‌های معلما و شاگردهای دیگه‌ی دبیرستان نارضایتی موج می‌زد. در این بحث‌ها همیشه به وضعیت سیاسی و فقدان آزادی اشاره می‌شد. توی خونه‌ی برخی افراد فامیل تا مدت‌ها بعد از کودتا عکس مصدق به دیوار بود. زیر اسم اون نوشته شده بود: «ناجی ملت ایران». چند بار غلامرضا تختی رو که از دم مدرسه‌ی ما رد می‌شد، دیدم. اون با جبهه‌ی ملی بود.

من برای آموختن زبان انگلیسی به خیابان شاهرضا، انجمن ایران و آمریکا می‌رفتم. یه روز که از محل

درس بیرون اومدم، متوجه شدم تظاهراتی راه افتاده. قوای انتظامی به شدت مردمو کتک می‌زدن. یکی از جوونا در حال فرار پاش به جایی گرفت و توی جوی آب افتاد. پلیس‌ها دست از اون بر نمی‌داشتن و توی همون جوی آب هم اونو کتک می‌زدن. همه نگاه می‌کردن؛ ولی کسی نمی‌تونست کاری بکنه. بحث سیاسی تا مدت‌ها برام یه تابو بود و از اونم چیزی سر در نمی‌آوردم. در کُل از ظلمی که زمان شاه به مخالفان می‌شد رنج می‌بردم و نمی‌فهمیدم برای چی باید با مخالفان خشونت به خرج داد؛ ولی برابم روشن نبود که چه باید کرد. با مطالعه فهمیدم که دکتر مصدق شخصیتی ملی و مدافع آزادی، دموکراسی و منافع ملی بوده. به همین جهت، تمایلم به مصدق و راه نهضت ملی روز به روز بیشتر شد تا اینکه بالاخره همکاری مستقیم با جبهه‌ی ملی رو شروع کردم.»

من از اینکه میلاد شخص میهن پرستی بود، خوشحال بودم.

میلاد دکترایش را گرفت و من در بیمارستان دوره‌ی کارآموزی را می‌گذراندم. پس از مدتی، میلاد توانست کار خوبی پیدا کند و ما توانستیم خانه‌ای با یک حیاط کوچک اجاره کنیم. همسایه‌ی ما یک زوج آلمانی-فرانسوی بود. خانم، فرانسوی و نامش کاترین بود و قبلاً در پاریس فیزیوتراپ بود و آقا، آلمانی، اسمش هاینریش و استاد دانشگاه بود. چند روز بعد از آمدن ما به خانه‌ی جدید، آن‌ها برای دیدن ما ابراز تمایل کردند. ما هم آن‌ها را برای آخر هفته و شام دعوت کردیم. غذا زرشک‌پلو و مرغ و خورشید فسنجان درست کردم. آن‌ها نه زرشک را دیده بودند و نه رب انار را می‌شناختند. غذاهای ایرانی برایشان جالب بود و از آن تعریف کردند. پس از آن ما خیلی زیاد همدیگر را می‌دیدیم. آخر هفته‌ها بیشتر با هم بودیم یا خانه‌ی ما

و یا خانه‌ی آن‌ها و یا با هم در جایی غذا می‌خوریم و حرف می‌زدیم.

### از یادداشت‌های کتابیون

لادن و هوشنگ به فرودگاه آمده بودند. لادن در پانسیون دانشگاه زندگی می‌کرد و به خانم مدیر پانسیون اطلاع داده بود که آخر هفته میهمان دارد. من فقط در آخر هفته می‌توانستم آنجا بمانم. باید به سرعت جایی را پیدا می‌کردم. هوشنگ با ناراحتی، لادن و مرا به پانسیون لادن رساند و از هر دوی ما دعوت کرد تا فردا با او در یک رستوران نزدیک بیمارستانی که کار می‌کرد، غذا بخوریم. او آدرس رستوران را به لادن داد. روز بعد لادن گفت: «من باید تکالیف دوشنبه‌مو انجام بدم و نمی‌تونم با تو بیام.»

لادن راهنمایی‌ام کرد تا با اتوبوس به آنجا بروم. تمام مدتی که در رستوران نشسته بودیم، هوشنگ از زن

سابقش و اینکه تمام ثروت او را گرفته و زن‌ها این‌طورند و آن‌طور حرف زد. و بعد ادامه داد: «یکشنبه شب که پانسیون محل اقامت لادن و ترک می‌کنی، می‌تونی به خونهی من بیای و اونجا بمونی.»

از طرز دعوت و نحوه‌ی حرف‌زدنش اصلاً خوشم نیامد. در همان موقع دو نفر آقا وارد رستوران شدند. هوشنگ خیلی گرم با آن‌ها سلام و علیک کرد. آقای مسن‌تر را به نام دکتر دیویس معرفی کرد و گفت که او رئیس بخشی در بیمارستان است که او در آن کار می‌کند. دکتر دیویس خیلی خوب فارسی حرف می‌زد و گفت که مدتی در ایران بوده است. آقای جوان‌تر هم پسر او بود و در دانشگاه درس می‌خواند. روز بعد چون نمی‌خواستم به خانهی هوشنگ بروم، با لادن به دنبال هتل ارزان‌قیمتی که در ضمن نزدیک دانشگاه



هم باشد، گشتیم. البته من امتحان تافل<sup>1</sup> را در ایران داده بودم و لازم نبود به کلاس زبان بروم؛ ولی پولی که آورده بودم برای یک ترمم کافی بود و نه بیشتر. برای همین باید با احتیاط خرج می‌کردم. برایم روشن نبود که بعد از آن باید چه کار کنم؟ وضعیت بدی بود. کسانی می‌گویند پل‌های پشت سرشان را خراب کرده‌اند؛ ولی من اصلاً پلی نداشتم که آن را خراب کرده باشم. امکان بازگشت به ایران را نداشتم، چون کسی را در ایران نداشتم که بتوانم با او زندگی کنم. زندگی من باید در همین‌جا ادامه پیدا می‌کرد.

هتلی نزدیک دانشگاه که قیمت مناسبی هم داشت، پیدا کردیم. یکشنبه شب تا جمعه را آن‌جا می‌مانم و باز آخر هفته پیش لادن بر می‌گشتم. هوشنگ تماس گرفت و وقتی فهمید که در هتل ساکن شده‌ام، ناراحت شد؛ به طوری که عصبانیت در صدایش موج می‌زد. او

---

<sup>1</sup> TOEFL (Test of English as a Foreign Language)

پیشنهاد کرد که دوشنبه با او ناهار بخورم. گفت می‌خواهد در مورد ازدواج با من حرف بزند. قبول کردم که با او ناهار بخورم، پیش خودم فکر کردم بهتر است بروم و آب پاکی را روی دستش بریزم تا خیالش راحت شود، و بداند من زن آدمی مثل او نمیشم. هوشنگ گفت: «به همون رستورانی که شنبه با هم ناهار خوردیم بیا.» و بعد توضیح داد که می‌خواهد نزدیک بیمارستان باشد تا اگر لازم شد و او را پیچ‌اگردند، بتواند خود را به سرعت به آنجا برساند.

تازه نشسته بودیم که دکتر دیویس و پسرش هم برای خوردن ناهار آمدند و یک راست سر میز ما نشستند. هوشنگ خیلی خوشش نیامد؛ ولی آنها نمی‌دانستند که هوشنگ می‌خواهد با من به‌طور خصوصی حرف بزند. دفعه‌ی قبل هوشنگ ضمن معرفی من به آنها گفته بود که من تازه از ایران آمده‌ام و دکتر دیویس

که به شدت به ایران علاقه‌مند بود، سؤال‌هایی در مورد ایران از من داشت. او از شهر اصفهان و تغییرات آن شهر و از بیمارستان انگلیسی‌ها پرسید. گفتم: «من یه‌بار بیشتر به اصفهان نرفتم و برای همین از تغییرات اونجا خبر ندارم و از وجود بیمارستان انگلیسی‌ها هم بی‌اطلاعم و اونو ندیدم.»

اسم پسر دکتر دیویس، فریور بود. در حین حرف‌زدن معلوم شد که تا دوم دبیرستان در ایران درس خوانده؛ ولی هر سال تابستان به ایران رفته تا به‌طور متفرقه امتحان بدهد و توانسته است دیپلم دبیرستان در ایران را هم بگیرد. هفت‌سالی است که به اتفاق خانواده به امریکا آمده است. فریور از من پرسید: «می‌خواید چه رشته‌ای بخونین؟»

گفتم: «می‌خوام تاریخ هنر بخونم و پذیرشش رو هم گرفته‌ام.»

فریور هم گفت که ریاضی می‌خواند و سال سوم دانشگاه است. در این موقع تلفن هوشنگ زنگ زد و از او خواستند که به بیمارستان برگردد. چشم غره‌ای به من رفت و گفت: «خُب تو هم بهتره بری هتلت. شب می‌آم تو رو برمی‌دارم.»

پول غذا را هم داد و رفت.

دکتر دیویس هم پس از مدتی باید به سر کارش بر می‌گشت. من و آن دانشجوی جوان نشستیم و با هم حرف زدیم. فریور از دانشگاه و وضعیت خودش گفت و پرسید که من چه نسبتی با هوشنگ دارم؟ به او گفتم:

«هوشنگ برادر خانم پدر منه.»

او گفت: «هوشنگ بین ایرانی‌ها خیلی خوشنام نیست.»

من هم ماجرای آمدنم به آمریکا را برای او تعریف کردم و در ادامه گفتم: «من مجبور شدم به آمریکا بیام.»

از پدرم این انتظار و نداشتم که زنی رو که تازه چند ماه بود به همسری گرفته، به دخترش ترجیح بده.»

چیزهایی که برای فریور تعریف کردم، حتی به مامان بزرگ و داییم هم نگفته بودم. گفتم: «هوشنگ یکشنبه به اتاق دوستم تلفن کرد و گفت که منو برای ازدواج انتخاب کرده. امروز می‌خواست در مورد ازدواج با من حرف بزنه که خوشبختانه شما اومدین و نتونست حرفشو بزنه. قبل از اومدن به این‌جا پدرم به من گفت که موضوع ازدواج به خودم مربوطه و خودم باید تصمیم بگیرم. زنش هم می‌گفت چه کسی بهتر از هوشنگ می‌تونه شوهر تو بشه. دکتر نیست که هست، آمریکا زندگی نمی‌کنه که می‌کنه، پولدار نیست که هست و با خنده اضافه کرد خیلی هم خوش‌تیپه و کله‌ی بدون مو هم که نشونه‌ی شخصیتیه. سن هوشنگ از سن پدرم بیشتره. تصمیم داشتم جواب رد بهش بدم و از اون بخوام که فکر ازدواج با منو از سرش بیرون کنه.»

چون شما اومدین و نتونست منظورشو بگه خیلی ناراحت شد. حتماً چشم‌غره‌ی اونو دیدین. اون تصور می‌کنه که من هیچ راهی جز پذیرفتن خواسته‌ش ندارم و مجبورم به ازدواج با اون تن بدم؛ در صورتی‌که من هیچ‌وقت نمی‌خوام زن چنین آدمی بشم. در ملاقات قبلی هم کلی از زن سابقش بدگویی کرد و در ضمن گفت که کسی که زن من می‌شه باید بدونه که از ثروت من چیزی نصیبش نمی‌شه؛ برای همین بهتره که برای تصاحب مال و منال من دندون تیز نکنه. من فقط اومدم که به اون بگم؛ من فقط زن کسی می‌شم که اونو دوست داشته باشم و مال و ثروت برام ارزشی نداره؛ ولی فرصت نشد.»

فریور گفت: «عجب آدم پرروئیه. خجالت نمی‌کشه می‌خواد با یه دختر همسن دختر خودش عروسی کنه؟»

گفتم: «من باید کار کنم. پولی که پدرم به من داده فقط برای چند ماه کافیه.»

فریور گفت: «بیا دوروبرو بهت نشون بدم.»

کمی بیرون از رستوران با هم قدم زدیم و پس از آن با ماشین او به اطراف دانشگاه رفتیم. بعد به یک همبرگرفروشی رسیدیم و دو تا همبرگر خریدیم. من به اصرار پول غذای خودم را دادم و او ساعت 9 شب مرا به هتل رساند. قرار شد برای ثبت‌نام در دانشگاه به من کمک کند. هوشنگ پنج بار تلفن کرده بود و باز ساعت 10 شب تلفن کرد، گوشی را که توی راهروی هتل بود برداشتم. گفتم: «تو چه جور دختری هستی که هنوز نیومده تا این وقت شب بیرون می‌مونی؟»

گفتم: «فکر کنم این مسئله به من مربوطه و من خودم تصمیم می‌گیرم تا کی بیرون بمونم.»

او مرا تهدید کرد که به پدرم خواهد گفت که من تا دیروقت بیرون و معلوم نیست با کی بوده‌ام؟

آنقدر عصبانی شده بودم که گوشی را محکم روی تلفن زدم. رفتم توی اتاقم و شروع کردم به گریه کردن. به خودم گفتم حتی این‌جا هم دست از سر من بر نمی‌دارند. فکر می‌کردم از دست شهلا راحت شده‌ام؛ ولی حالا برادرش مزاحم من است. از ذهنم گذشت که من دیگر جایی پیش پدرم و خانه‌اش ندارم. بهتر است با گذشته‌ام وداع کنم. مامانم رفت و همه‌ی عشق و محبت را هم با خودش بُرد. بیشتر و بیشتر می‌فهمیدم که بی‌مادری چقدر دردناک و سخت است؛ به‌خصوص وقتی که پدري نباشد تا از فرزندش دفاع کند و پشتیبان وی باشد.

صبح سه‌شنبه ساعت 8 برای ثبت‌نام در دانشگاه با فریور قرار داشتم. او سر ساعت آمد. اتفاقات دیشب



را برایش تعریف کردم و اینکه هوشنگ چه گفته و من چه! فریور با تعجب به من نگاه می‌کرد! گفتم: «هوشنگ باعث بدنامی من در بین خانواده می‌شه و خواهرشم توی ایران موضوع رو داغ‌تر می‌کنه و هر چی بخواد بهش اضافه کرده و شایعات و پراکنده می‌کنه و این باعث ناراحتی مادر بزرگ و داییم می‌شه.»

فریور پیشنهاد کرد که به خانگی آنها برویم و از آنجا به خانواده‌ام تلفن کنم و جریان را برای آنها توضیح دهم؛ ولی من گفتم: «اگر آنها بخواهند من برگردم و من این کار را نکنم؛ مرا مقصر خواهند دانست. بهتر است فقط با نامه به مادر بزرگ و داییم و جداگانه برای پدرم اتفاقاتی را که افتاده بنویسم و به آدرس شرکتش پست کنم. مسئله‌ی اساسی من در اینجا کمبود پولیه. آنقدر پول ندارم که بتونم حداقل یک سال بدون دغدغه درسم را بخونم. باید خیلی زود کاری پیدا کنم.»

فریور گفت: «تو حالا فقط می‌تونی سیاه کار کنی و اونم خطرناکه. اگر تو رو بگیرن، اخراجت می‌کنن.» او از اتفاقاتی که برای من پیش آمده بود متأثر و ناراحت بود؛ ولی کسی نمی‌توانست در این شرایط به من کمک کند. با هم به دانشگاه رفتیم و قرار شد درس‌ها را انتخاب کرده و هفته‌ی بعد برای ثبت‌نام مراجعه کنم.

فکرم به شدت مشغول و ناراحت بودم. پیش خودم فکر کردم حالا چه کار کنم؟ نه می‌توانم به ایران برگردم و نه می‌توانم در این‌جا کار کنم. هر چقدر هم صرفه‌جویی کنم، پولم فقط تا چند ماه کافی است. فریور سعی کرد به من دل‌داری بدهد. او به من گفت: «این‌طوری که تو می‌گی برای ترم بعد پولی نداری و احتمالاً نمی‌تونی کاری هم پیدا کنی و اگه کاری هم پیدا بکنی، چون سیاهه مقدارش کمه و کفاف گذران

زندگی تو نمی‌کنه و تازه خطر دیپورت هم وجود داره. تابستونا هم در صورتی که دانشجو باشی می‌تونی کار کنی. باید یه فکری کنیم؛ ولی خُب، هنوز چند ماه وقت داری، ترم اول و بگذرون تا بعد ببینیم چی پیش می‌آد؟»

از هم جدا شدیم و من به هتل رفتم و فریور هم به طرف ماشینش رفت. او می‌خواست به خانه‌اش برود. بعدها برایم تعریف کرد که: «وقتی داشتم می‌رفتم، هوشنگو دیدم که از ماشینش پیاده شده بود و به طرف هتل تو می‌اومد. کمی صبر کردم؛ ولی فکر کردم شاید می‌خواد مزاحم تو بشه. برای همین دوباره به طرف هتل برگشتم.»

هوشنگ به من گفت: «تا این وقت شب کجا بودی؟»  
گفتم: «به شما ارتباطی نداره. از جون من چی می‌خوای؟ الان پلیسو صدا می‌کنم.»

دیدم ناگهان فریور پیدایش شد و فریاد زد که: «از اتاق این خانم برو بیرون والا پلیسو خبر می‌کنم.»

هوشنگ برافروخته گفت: «من به پدرت می‌گم که دختری که چند روز پیش از ایران اومده و دختر محترمی هم نیست با تو ارتباط داره.»

فریور خندید و گفت: «تهدید می‌کنی و می‌خواهی یه خانمو تحت فشار قرار بدی؟ برو هر کاری دلت می‌خواد بکن. اگه یه‌بار دیگه این‌جا پیدات بشه از تو به خاطر مزاحمتت به پلیس شکایت می‌کنیم.»

هوشنگ رفت و فریور هم پس از اطمینان از رفتن هوشنگ، به خانه‌اش رفت. خوشبختانه چند روزی است که از هوشنگ بی‌خبرم و دیگر در این‌جا پیدایش نشده است.

فریور با دو دانشجوی دیگر آپارتمانی اجاره کرده بود؛ ولی بیشتر وقت‌ها به خانه‌ای که با پدرش داشت

می‌رفت. او بعدها برایم تعریف کرد که در خانه، به پدرش در مورد اتفاقاتی که پیش آمده بود، حرف زده است. پدرش هم که نظر خوبی نسبت به هوشنگ نداشت به او گفته بود: «به اون دختر که برخلاف گفته‌ی هوشنگ، خانم بسیار محترمی به نظر می‌آد بگو که گول هوشنگو نخوره؛ اون آدم مناسبی برای ازدواج نیست.»

دانشگاه شروع شد. من هم چند واحد برداشته و نگران آینده‌ام بودم. البته کاری هم نمی‌توانستم انجام دهم. من و فریور تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم و با هم در رستوران دانشگاه غذا می‌خوردیم. برای پدر و داییم از وضعیتم و هوشنگ و کارهایی که کرده بود نوشتم. نوشتم، می‌دانم که او حقیقت را وارونه جلوه خواهد داد و هر چه دلش خواست سر هم خواهد کرد و شهما هم به آن شاخ و برگ می‌دهد؛ ولی می‌خواستم شما بدانید که من دختر مادرم هستم و می‌خواهم مانند

او درستکار و پاک باشم و دلم می‌خواهد شما حرف مرا باور کنید.

من به فریور به چشم برادر و یک دوست نگاه می‌کردم. هرگز به آپارتمان فریور و دوستانش نمی‌رفتم؛ ولی گاهی به خانه‌ی او و پدرش می‌رفتم. گاهی هم دکتر دیویس مرا هم همراه پسرش به رستوران دعوت می‌کرد. وقتی به خانه‌ی دکتر دیویس می‌رفتم، معمولاً من غذا می‌پختم. چون پس از مرگ مادرم مجبور شده بودم غذا بپزم، آشپزی بلد بودم و دست‌پختم بد نبود. تا وقتی که شهلا آمد و از دست‌پخت من ایراد گرفت و من دیگر رغبتی به آشپزی نداشتم؛ ولی در خانه‌ی فریور و پدرش احساس می‌کردم خانواده‌ای دارم. یک‌بار هم دکتر دیویس به من گفت: «با وجود تو خونه‌ی ما حالت یه خانواده رو به خودش گرفته. تو به خونه‌ی ما رونق دادی.»

او از من خواست تا او را جورج صدا بزنم.  
 آخر ترم دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم. یک شب که با  
 فریور قدم می‌زدم، او به‌طور ناگهانی به من پیشنهاد  
 ازدواج داد. من با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: «من  
 و تو که نسبت به هم هیچ احساسی نداریم، چطور با  
 هم ازدواج کنیم؟»

بعد با خودم فکر کردم که او دلش به حال من سوخته  
 و می‌خواهد به نحوی به من کمک کند. او گفت: «در  
 شرایطی که تو قرار داری و پولی نداری، نمی‌تونی  
 کار دیگری کنی؛ ما می‌تونیم به خونه‌ی دانشجویی  
 بریم و آنجا زندگی کنیم. من کار می‌کنم و بعد می‌تونیم  
 هر دو به دانشگاه بریم. مطمئناً پدرم هم به ما کمک  
 می‌کنه.»

چاره‌ای جز قبول پیشنهادش را نداشتم. به ازدواج  
 مصلحتی رضایت دادم. پیش خودم فکر کردم که بعد

از این ازدواج می‌توانم راحت‌تر هم کاری دست و پا کنم و هم درس بخوانم. به او گفتم: «من به محض اینکه کار پیدا کردم قرضمو بهت پس می‌دم. تمام خرج زندگیمو حساب می‌کنم و سهم خودمو می‌دم.»

باید موضوع دیگری را هم با او مطرح می‌کردم. پس گفتم: «با وجود اینکه من چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهاد تو رو ندارم تا از این مخمصه نجات پیدا کنم؛ ولی شرطی هم برای این زندگی مشترک دارم.» و در حالی که می‌دانستم از شرم سرخ شده‌ام، ادامه دادم: «من انتظار دارم فقط مثل دو تا دوست با هم زندگی کنیم و نه بیشتر. پس از یک سال هم من دیگه اجازه‌ی اقامت و کار خواهم داشت و می‌تونیم از هم جدا شیم.»

موافقت کرد و قرار گذاشتیم در مورد چگونگی زندگیمان فقط خودمان بدانیم و در این رابطه با کسی حرفی نزنیم. گفتم: «در ضمن فکر نکن که حالیم نیست



من این بزرگواری تو رو هرگز فراموش نمی‌کنم و همیشه خودمو مدیون تو می‌دونم و سعی می‌کنم دوست خوبی برات باشم. راستش من در تمام عمرم با آدم بزرگواری مثل تو روبه‌رو نشده بودم؛ ولی سعی می‌کنم تو رو به خاطر این همه خوبی و مروتت ناامید نکنم.»

پس از رفتن به محضر و برگزاری یک مهمانی کوچک و خیلی خصوصی که شامل چند تا از دوستان فریور، دوست من لادن و دو خانواده از دوستان جورج می‌شد، به طور رسمی زن و شوهر شدیم. جورج برای خرید وسایل خانه کمی هم پول به ما داد. پس از عروسی، فریور در حضور من به مادرش، آذر تلفن کرد و خبر ازدواج ما را داد. می‌شنیدم که مادر فریور اول از اصل و نسب من پرسید و وقتی که فهمید از خانواده‌ای کاملاً معمولی هستم، گفت: «من می‌خواستم زنی از خونواده‌ی خوب برات بگیرم.»

فریور هم گفت: «مثلاً دختر فلان الممالک و بهمان السلطنه. ماما این دختریه که من دوستش دارم.»

آذر گفت: «این تقصیر باباته که این چیزها رو تو کلهت فرو کرده.»

آذر جورج را در این ازدواج مقصر می‌دید؛ چون می‌دانست که برای جورج مهم نیست که پدر و مادر من چه کسانی هستند.

پس از این رویداد، وضعیت من تغییر می‌کرد و می‌توانستم کار کنم و مدتی بعد هم کارت سبز<sup>1</sup> را بگیرم و خرج دانشگاهم را هم در بیاورم.

ما یک خانه‌ی دانشجویی گرفتیم که دو اتاق خواب داشت. فریور اتاق بزرگتر را که حمام هم در آن بود

---

<sup>1</sup> Green Card

با اصرار به من داد و گفت: «این طوری تو راحت تر و مستقل تری.» و اتاق دیگر را خودش برداشت.

شب اول از ذهنم گذشت: «حُب حالا که این اتاق قفل نداره، اگه اون اومد تو اتاق چه کار کنم؟»

ولی شب اول گذشت و شب های دیگر هم فریور پایش را به اتاق خواب من نگذاشت. فقط آخر هفته ها هر دو با هم اتاق ها را جارو و گردگیری می کردیم. به عبارت بهتر، فریور جارو و من گردگیری می کردم و فقط به نظر می آمد که در آن موقع ورود هر دوی ما به اتاق خواب یکدیگر آزاد است. هر کدام با سلیقه ی خودمان اتاقمان را تزئین کرده بودیم: اتاق فریور ساده تر، اتاق من دخترانه تر و با وسایل ساده و ارزان تزئین شده بود.



امروز دو هفته از ازدواج ظاهری من و فریور می‌گذرد. قبل از این ازدواج، زمانی که فکر می‌کردم پدرم درخانه است، تلفن کردم. در واقع می‌خواستم برای ازدواجم از او اجازه بگیرم. شهلا گوشی را گرفت و گفت: «مگه حامله شدی که می‌خوای با این جوون ازدواج کنی؟»

گفتم: «نخیر این‌طور نیست.»

پدرم گوشی را از او گرفت و پس از ابراز خوشحالی گفت: «دخترم سعی کن خوشبخت بشی و پسری رو هم که با اون ازدواج می‌کنی، خوشبخت کنی. دعای من و مادرت هم پشت سرته.»

گریهام گرفت. کاشکی مادر عزیزم، این بانوی نازنین، زنده بود. در این چند ماهی که به این‌جا آمده‌ام آن‌قدر گرفتار و نگران بوده‌ام که کمتر به او فکر کرده‌ام. امیدوارم که مادرم از من راضی باشد.

من و فریور با هم خیلی حرف می‌زدیم. خرید مواد غذایی را با هم انجام می‌دادیم. تمیز کردن خانه به عهده‌ی هر دوی ما بود. معمولاً غذا را من می‌پختم و فریور ظرف‌ها را می‌شست. شب‌ها با هم به کتابخانه می‌رفتیم. البته در جاهای مختلف درس می‌خواندیم. من چون به زبان انگلیسی مسلط نبودم باید بیشتر می‌خواندم. فریور بر زبان انگلیسی تسلط داشت؛ ولی به دلیل سخت بودن مباحث درسی‌اش باید بیشتر کار می‌کرد. آخر هفته با هم کنار دریاچه‌ای که نزدیک خانه‌ی ما بود می‌دویدیم، یا راه می‌رفتیم. گاهی هم روی نیمکت کنار دریاچه غذایی را که با خود برده بودیم، می‌خوردیم. این زندگی پُر از محبت و همکاری و احترام متقابل بود. تنها چیزی که وجود نداشت، ارتباط عاشقانه و زناشویی بود. این احساس حتی یک‌بار هم به من دست نداد که فریور نظر خاصی به من دارد. در تفکراتم فریور را انسانی با محبت و

شریف می‌دانستم که فقط برای کمک به من چنین وضعیتی را پذیرفته و بعد از یک سال هم به دنبال کار خودش می‌رود. پیش خودم فریور را به دو نیمه‌ی ایرانی و آمریکایی تقسیم کرده بودم. نیمه‌ی ایرانی با محبت و مهربان بود و نیمه‌ی آمریکاییش را چنین می‌پنداشتم که به شرطی که گذاشته بودیم، احترام می‌گذارد. به تصور من این وضع برای یک پسر ایرانی ممکن نبود؛ ولی بخش آمریکایی فریور کمک می‌کرد تا این شرط رعایت شود؛ اما در دلم می‌خندیدم و می‌گفتم البته باید تا آخر صبر کنم تا معلوم شود که تئوریم درست است یا نه؟

به نظر می‌آمد که جورج از ازدواج من و فریور راضی است. هم به ما سر می‌زد و هم ما را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. پس از مدتی احساس کردم که در نیمه شب‌ها فریور بیدار است. فکر می‌کردم چون درس‌هایش سخت است مجبور است نیمه‌شب‌ها هم

درس بخواند. در این زمان‌ها نمی‌خواستم با لباس خواب از اتاق بیرون بیایم و دلیل بیدار ماندن او را جویا شوم. این وضعیت ادامه یافت.

سه ماه از ازدواج ظاهری من و فریور گذشته است. امروز بابا از شرکتش تلفن کرد و گفت که می‌خواهد به طور خصوصی با من حرف بزند. او گفت: «دخترم درسته که تو از ما دوری؛ ولی اگه کار ناپسندی انجام بدی خیلی زود خبرش به این‌جا می‌رسه و برای ما خوشایند نیست.»

حدس زدم که شهلا چیزی در مورد من به پدرم گفته است؛ ولی نخواستم این حدس را به زبان بیاورم. بالاخره شهلا زن پدرم است. برای همین گفتم: «بابا چون شما حرفای هوشنگو باور نکنین. اون آدم درستی نیست. همکار پدر فریوره و توی اون بیمارستان هر کی اونو می‌شناسه ازش بد می‌گه. اون به من پیشنهاد

ازدواج داد و ازم خواست توی خونهش زندگی کنم تا بعد با هم عروسی کنیم. من به اون اطمینان نداشتم و ندارم. شما نگران من نباشین. من برای مامان بزرگم و داییم همه چیزو نوشتم؛ ولی شما هم اگه تونستین به اونا بگین که من خوشبختم و به دانشگاه می‌رم. فریور پسر خوبیه و من از اون خیلی راضیم.»

پدرم پرسید: «حامله نیستی؟»

گفتم: «نه بابا جون، ما باید چند سال دیگه درس بخونیم و این، با بچه جور در نمی‌آد. تازه اگر حامله باشم که اشکالی نداره؛ من سه ماهه ازدواج کردم.»

پدرم گفت: «آخه می‌گفتن شکمت بیشتر از سه ماهه.»

فهمیدم که شهلا به همه گفته که من حامله‌ام و مجبور شدم ازدواج کنم. احتمالاً او ناراحت است که چرا من زن هوشنگ نشده‌ام. به پدرم گفتم: «بابا جون مگه من قبلاً به شما دروغ گفته بودم که حالا بخوام بازم دروغ



بگم. ازتون انتظار دارم که حرفمو قبول کنین. برای مادر بزرگم نوشتم. من دختر مادرم و اون الگوی منه و سعی می‌کنم مثل اون پاک و درستکار باشم. خوشحالم که شما هم ازدواج کردین. من در هر صورت از پیش شما می‌رفتم و شما باید به فکر خودتون می‌بودین. حالا خیالم از جانب شما راحت‌ه.»

بعد با او خداحافظی کردم. من به راستی تحت تأثیر مهربانی فریور قرار گرفته‌ام. او پسر نمونه‌ای است. بسیار همکار، مهربان و مؤدب، خوش اخلاق و عمیق. فکر می‌کردم برای فریور رابطه با جنس مخالف آنقدر مهم نیست و بعد در دلم می‌خندیدم و به خودم می‌گفتم: «شاید کاری ازش بر نمی‌آد.» ولی همین که با من کاری نداشت، خوشحال بودم و سعی می‌کردم به هیچ‌وجه به این مسئله فکر نکنم.

لادن هم در امتحان زبان قبول شده بود و حالا به دانشگاه می‌رفت. او در رشته‌ی حسابداری تحصیل می‌کرد و در دیارتمانی که با من فاصله داشت، درس می‌خواند و به همین دلیل همدیگر را کمتر می‌دیدیم. یکبار در طی دیدارمان لادن گفت که هوشنگ مرتب به او تلفن می‌کند و از او درخواست ازدواج کرده و از من پرسید: «نظر تو چیه؟»

گفتم: «لادن جون تو نظر منو نسبت به هوشنگ می‌دونی. به علاوه، سن اون بیشتر از دو برابر سن توئه و این توی آینده برات مسئله به وجود می‌آره. ولی تو خودت باید تشخیص بدی که مایلی زن هوشنگ بشی، یا نه؟»

گفت: «شهریه‌ی این‌جا خیلی بالاست و من برای تحصیلم به پول احتیاج دارم. فکر کردم زن اون می‌شم

و اگه آدم خوبی نبود، ازش جدا می‌شم. این‌جا که طلاق گرفتن سخت نیست.»

گفتم: «خود دانی.»

لادن عروسی کرد و ما را هم در جشنش دعوت نکرد. مدتی بعد تلفن کرد و گفت: «هوشنگ موافق نبود که شما رو دعوت کنم. منم کمی اعتراض کردم و گفتم می‌خوام دوستم توی عروسیم باشه؛ اما فایده‌ای نداشت. رفتار اون بسیار بد بود و هست و تازگی هم گفته که من پول دانشگاهتو نمی‌دم، به من چه که تو می‌خوای درس بخونی.»

لادن گریه می‌کرد و می‌گفت که چه اشتباهی کرده است. مجبور بود روزها کار کند و در کلاس‌های شبانه دانشگاه شرکت کند. مدتی خبری از او نداشتم و من هم نمی‌خواستم به خانه‌اش تلفن کنم، چون ممکن بود هوشنگ گوشی را بردارد. یک روز با گریه تلفن

کرد و گفت: «هفته‌ی گذشته که از کلاس برمی‌گشتم و کمی دیر وقت شده بود، به هوشنگ تلفن کردم که دنبالم بیاد. اون گفت به من چه؛ من با دانشگاه رفتنت مخالفم و هر چی درباره‌ی اونه به خودت مربوطه.» بعد با گریه ادامه داد: «موقع برگشتن از دانشگاه به خونه به من تجاوز شد. چه کشیدم، زار می‌زدم. خودمو با حال نزار به خونه رسوندم. باور می‌کنی که هوشنگ به جای تسلی دادن به من، منو از خونه بیرون کرد. به اداره‌ی پلیس رفتم. اونا هوشنگو خواستن و اون مجبور شد منو به خونه بیره. هوشنگ می‌گه تو دیگه به درد من نمی‌خوری. مگه من می‌خواستم که کسی به من تجاوز کنه؟ تازه همش تقصیر اونه. اگه دنبالم اومده بود، این اتفاق نمی‌افتاد.»

گفتم: «پاشو بیا این‌جا با هم حرف بزنیم.»

مدتی بعد آمد. فریور در خانه نبود. نشستیم و با هم حرف زدیم و هر دو گریه کردیم. دلم برای او می‌سوخت. درست نمیدانستم که به او بگویم تقصیر خودت بود. می‌دانم که خودش می‌داند اشتباه کرده است. به او گفتم: «لادن از اون جدا شو و درستو بخون و به خونواده‌تم اطلاع بده تا از تو حمایت کنن. تو مادرتو داری و پدر و مادرت تو رو تنها نمی‌ذارن.»

گفت: «نه! نمی‌تونم. من می‌رم به هتلی که قبلاً بودم. چند روزی اون‌جا می‌مونم تا ببینم چه کار باید بکنم.» روز بعد به هتل محل اقامت لادن رفتم. او را به بیمارستان برده بودند. حالا او، هم از نظر روحی و هم جسمی آسیب دیده بود. با خودم فکر کردم این دختر با اتفاقی که برایش افتاده احتیاج به معالجه دارد؛ ولی شوهر بی‌وجدانش به جای آنکه مرهمی برای زخم‌های

او باشد، دردش را بیشتر می‌کند. به بیمارستان رفتم و با او حرف زدم. از او پرسیدم: «اجازه دارم با فریور و پدرش در این باره حرف بزنم و از اونا کمک بگیرم؟»

گفت: «نه نمی‌خوام این مسئله باز بشه و کسی از اون اطلاع پیدا کنه. در واقع من مدت‌هاست که مورد تجاوز قرار گرفته‌ام و خودم نمی‌دونستم. ارتباط با هوشنگ هم مثل یه تجاوز به من بود. من از اون بیزارم، به ایران بر می‌گردم.»

گفتم: «از هوشنگ طلاق بگیر و بعد اگه خواستی به ایران برگرد.»

گفت: «برای این کار باید وکیل بگیرم. من پولی ندارم و در ضمن از دیدن هوشنگ بیزارم. اگه بخوام اونو به دادگاه بکشونم، مجبورم قیافه‌ی نحشو تا مدت‌ها ببینم و من تحمل این یکی رو ندارم. به علاوه همه هم

از اون ماجرا باخبر می‌شن. من اینو به هیچکس نمی‌گم. بر می‌گردم ایران تا ببینم در آینده چی پیش می‌آد.»

نگرانش بودم که اگر در اثر این تجاوز حامله شده باشد چه خواهد کرد؟ ولی معلوم بود که او خودش در این باره هم فکر کرده است؛ زیرا گفت: «اگر حامله شده باشم، توی ایران راحت‌تر می‌تونم از شرش خلاص شم.»

من و فریور چند روز بعد او را به فرودگاه رساندیم تا به ایران برگردد. از او خواهش کردم که با من در تماس باشد و آدرسش را برای من بفرستد. مطمئناً در ایران وضعیت بهتری خواهد داشت. حداقل مادرش کنارش است؛ ولی پاک کردن این لکه‌ی سیاه از روحش سال‌ها طول خواهد کشید و احتمالاً آینده‌اش را تحت تأثیر قرار خواهد داد.

برای لادن ناراحتم. از اتفاقاتی که برایش افتاده چیزی به پدرم نگفتم. نمی‌دانم چیزهایی را که از من می‌شنود به شهلا می‌گوید یا نه؟ باید تظاهر کنم که چیزی در مورد لادن و اتفاقی که برایش پیش آمده، جداییش از هوشنگ و بازگشتش به ایران نمی‌دانم. راستش دیگر به پدرم اعتماد ندارم. لادن دوست من و هوشنگ برادر همسرِ اوست. بی‌شک در این مورد هم پدرم تحت تأثیر حرف‌های زنش، از هوشنگ دفاع خواهد کرد.

امروز شنبه است. معمولاً جمعه‌ها بعد از اینکه من و فریور از دانشگاه به خانه بر می‌گشتیم، تازه تصمیم می‌گرفتیم که چه کار کنیم. گاهی به سینما می‌رفتیم یا به خانه‌ی دوستان. گاهی پدر فریور برای رفتن به یک رستوران از ما دعوت می‌کرد یا بعضی وقت‌ها که جورج برای رفتن به رستوران پول به فریور داده بود، ما با هم به رستوران می‌رفتیم. تقریباً همیشه یک کاری را به طور مشترک انجام می‌دادیم. اوایل که با هم زیر



یک سقف آمده بودیم، بیشتر همبرگر و یا چیزهایی مثل آن می‌خوردیم و تمام مدت می‌خندیدیم و اتفاقاتی را که در طی روز افتاده بود، برای هم تعریف می‌کردیم. چون اجازه‌ی کار داشتیم، توانستم کاری در یک همبرگرفروشی پیدا کنم؛ هفته‌ای سه روز و روزی چهار ساعت و یکشنبه‌ها هم تمام روز. به همین خاطر دیگر به رستوران‌های<sup>1</sup> «فست‌فود» نمی‌رفتیم؛ بلکه به رستورانی دیگر و با غذاهای متنوع‌تر.

شب‌ی که من اولین حقوقم را گرفتم، یک تی‌شرت برای فریور و یک لباس ساده، ولی قشنگ برای خودم خریدم و با کمی زلم‌زینبو آن را تزئین کردم. لباس قشنگی شده بود. آن را پوشیدم. فکر کردم که شب را در خانه بگذرانیم. چای درست کردم تا قبل از شام بخوریم و خوراکی را که فریور خیلی دوست داشت، پختم. فکر کردم امشب با هم تلویزیون تماشا می‌کنیم.

---

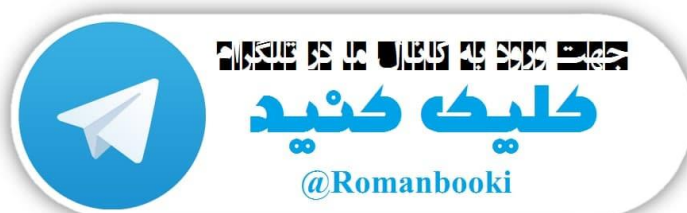
<sup>1</sup> Fast Food

معمولاً هر جا بودیم حتماً تا ساعت 8 شب و خیلی وقت‌ها زودتر خودمان را به خانه می‌رساندیم. ساعت هشت و چند ساعت بعد از آن هم گذشت و از فریور خبری نشد؛ ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد. نمی‌دانستم کجاست؟ تا مدتی غذا را گرم نگه داشتم و خودم هم شام نخوردم. دلشوره داشتم. هرچه سعی کردم تا ساعت‌ها نتوانستم بخوابم؛ ولی دم صبح به خواب رفتم. بارها و بارها به خودم گفتم شاید با دختری قرار داشته است. بعد به خودم می‌گفتم: «به تو چه. ما هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم. ما فقط با هم زندگی می‌کنیم.» باز به خودم می‌گفتم: «چرا به من نگفت که منتظر و نگرانش نباشم.» ولی احساس می‌کردم از اینکه تصور کنم او با یکی دیگر است، بیشتر ناراحت می‌شوم. حالا می‌فهمیدم که حسادت به احساسات دیگرم اضافه شده است. آن‌طور هم نیست که ارتباط او با کسی دیگر برایم مهم نباشد. شاید هم دلیل ناراحتی

من، عادت است؛ چون ما همیشه جمعه شب‌ها برنامه‌ی مشترکی داشتیم و حالا او بی‌خبر نیامده بود. شب خیلی بدی بود. حدود ساعت هشت صبح بیدار شدم. از رختخواب بیرون آمدم. دوش گرفتم و لباسم را عوض کردم. حالا نمی‌دانستم چه کار کنم؟ آیا در اتاق فریور را بزنم؟ بروم در را باز کنم؟ اگر با یکی خوابیده باشد که کار خیلی بدی کرده‌ام. صبحانه‌ام را هم که آماده کرده بودم، نخوردم. نمی‌توانستم چیزی بخورم. ماتم زده نشستم و خودم را مشغول درس خواندن کردم. در واقع داشتم به درس خواندن تظاهر می‌کردم. ساعت یازده صبح کلید توی قفل چرخید و فریور وارد شد. مرتب و تر و تمیز و به نظر خیلی شاد و شنگول می‌آمد. من سعی کردم به روی خودم نیاورم و گله نکنم و همچنین نپرسم که دیشب کجا بوده است؟ ولی این سؤال به شدت اذیتم می‌کرد و می‌دیدم که بداخلاق هم شده‌ام. به خودم نهیب زدم که این کار خیلی اشتباه

است؛ سعی کن آرام باشی. از او پرسیدم: «صبحونه خوردی؟» گفت: «آره.» و بعد از من پرسید: «چرا صبحونتو نخوردی؟ در ضمن دیشب گیر افتادم و نتونستم بهت خبر بدم که نمی‌آم.»

من اصلاً به روی خودم نیاوردم و نگفتم که منو کاشتی، چای درست کردم، غذا پختم، خودم را درست کردم، غذا هم نخوردم و منتظرت بودم و تمام شب نگران. با وجودی که فوق‌العاده ناراحت بودم و احساس اندوه می‌کردم؛ ولی می‌دانستم که اگر دهان باز کنم و اعتراض کنم، کار اشتباهی کرده‌ام. برای همین سعی کردم سکوت کرده و کاملاً طبیعی رفتار کنم؛ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. فریور گفت: «نمی‌خواهی بریم بیرون؟»



گفتم: «فکر خوبیه پس بهتره صبحونه نخورم. بریم و وقتی برگشتیم یک دفعه ناهار می‌خوریم.»

او گفت: «ناهار بریم بیرون؟»

من که کاردم می‌زدی خونم در نمی‌آمد، گفتم: «ناهار  
یه چیز خوشمزه داریم. فکر کنم میل داری اونو  
بخوری.»

رفتیم کنار دریاچه و دویدیم. می‌فهمیدم که او می‌خواهد چیزی را به من بگوید؛ اما من به او مهلت نمی‌دادم. می‌ترسیدم چیزی بگوید که از آن خوشم نیاید. از خودم تعجب می‌کردم. با وجود اینکه می‌دانستم به من ربطی ندارد که او کجا و احیاناً با چه کسی بوده است، ولی به شدت ناراحت بودم. حالت‌م برای خودم هم قابل توصیف نبود. از این تغییر در خودم به شدت تعجب می‌کردم. کاشکی مامانم زنده بود، دست کم می‌توانستم با او حرف بزنم و از او راهنمایی بخواهم. حداقل او

آرامم می‌کرد و به من امیدواری می‌داد که همه چیز خوب خواهد شد؛ ولی برای چه امیدواری؟ نسبت به چی امیدواری؟ دلم می‌خواست گریه کنم. برای چی گریه؟ آن هم جلوی فریور. با پدرم که نمی‌توانستم حرف بزنم. درواقع من فقط خودم را دارم و بس. این همه فشار برای دختری که تازه چند ماه دیگر بیست سالش می‌شود خیلی زیاد بود.

بعد از دویدن، به خانه برگشتیم. غذایی را که دیشب پخته بودم گذاشتم گرم شود و بعد دوش گرفتم. فریور غذایی را که پخته بودم دوست داشت. پس از خوردن ناهار این بار نگذاشت که من جلوی حرفش را بگیرم و گفت: «برای دیشب معذرت می‌خوام؛ یک دفعه‌ای پیش آمد. بعد از این اگه قرار شد جایی برم حتماً قبلش بهت خبر می‌دم تا نگران نشی.»

فقط گفتم: «مرسی.»

به شدت خسته بودم و خوابم می‌آمد. شب قبل دو سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم. کلی کار داشتیم. باید خرید می‌کردیم. اتوزنی و لباسشویی می‌کردم و اگر می‌توانستم کمی هم می‌خوابیدم؛ اما هنوز افکارم مغشوش بود. پس از چند دقیقه استراحت به اتاق نشیمن آمدم. فریور مثل مرغ سرکنده بود. به خودم گفتم حتماً دیشب با کسی بوده و عاشق شده و این نوع زندگی مزاحمتی برای رسیدن به کسی است که دوستش دارد؛ برای همین مثل تخمه روی تابه جِلز ولز می‌کند. من بیچاره هم در درونم جِلز ولز می‌کردم. از این حالت که برایم تازگی داشت و ادیتم می‌کرد، متنفر بودم.

تا شش بعد از ظهر کارهایی را که معمولاً طی تمام آخر هفته می‌کردم، انجام دادم. فریور هم مشغول بود؛ ولی احساس می‌کردم که بی‌خودی راه می‌رود. او بعضی کارها را دو بار انجام می‌داد و خیلی در هم به نظر می‌رسید.

از من پرسید: «می‌خواهی امشب چه کار کنیم؟»  
گفتم: «اگه تو هم موافق باشی، بریم به جایی  
برقصیم.»

گفت: «باشه» و قرار شد تا ساعت هشت راه بیفتیم.  
در یکی دو روز گذشته خبری از پدرش نبود. حتماً او  
هم مشغول بود. فریور هم نگفت که به پدرش تلفن کنیم  
و من هم نخواستم کاسه‌ی داغ‌تر از آتش باشم؛ برای  
همین سؤال هم نکردم. داشتم اتو می‌زدم که به فریور  
گفتم:  
«اگه چیزی داری که اتو لازم داره، بیار تا اونم اتو  
بزنم.»

او پیراهنش را آورد و به من داد و در گوشه‌ای ایستاد  
و شروع کرد به من نگاه کردن. احساس می‌کردم  
می‌خواهد چیزی بگوید. هنوز فکرم مشغول این بود  
که شاید از کسی که دیشب با او بوده خوشش آمده و



می‌خواهد درباره‌اش به من بگوید. شاید می‌خواهد به او بگوید که من زن واقعی او نیستم و ما فقط محضری با هم ازدواج کرده‌ایم. شاید هم می‌خواهد به من بگوید که لازم نیست ما تا یک سال صبر کنیم و می‌توانیم همین حالا از هم جدا شویم. شاید هم می‌خواهد آن دختر را به این‌جا بیاورد تا او در این خانه زندگی کند و می‌خواهد این را به من که هم‌خانه‌اش هستم بگوید. از شاید، شاید خودم بدم آمده بود. چه آخر هفته‌ی بدی بود. به شدت خسته و غمگین بودم. چرا وقتی آدم غمگین است به مادرش نیاز دارد؟

قبلاً دوستی برای من داستانی تعریف کرده بود که بچه‌ای با توپ بازی می‌کرد و آن را به در و دیوار می‌زد. پدر بچه مرتب می‌گفت: «امیر آروم باش!»

بچه زد و شیشه‌ی پنجره‌ای را شکست. باز پدرش گفت: «امیر آروم باش!» شاهی گفت: «آقا شما هی می‌گید امیر آروم باش! آخه امیر که این‌طوری آروم

نمی‌شه. زد و شیشه رو شکست. لااقل توپو از بچه بگیرین.» پدر بچه گفت: «امیر خودم هستم نه بچه.»  
 «امیر آروم باش!» رو به خودم می‌گم تا عصبانی نشم.»

حالا من هم به خودم می‌گفتم: «کتی آروم باش! نشان نده که تو دلت چی می‌گذره.» چنان آشوبی در دلم برپا بود که پس از مدت کوتاهی دلم درد گرفت؛ ولی حتی نمی‌توانستم آن را هم بروز دهم. نیمه‌ی ایرانی فریور بسیار تیز بود و می‌توانست بفهمد که من تغییر کرده‌ام.  
 آیا واقعاً چیزی در من تغییر کرده است؟  
 پس از اتو زدن به بهانه‌ی آماده شدن برای رفتن به دیسکو به اتاقم رفتم. یک ذره آبغوره گرفتم؛ ولی باز کمکی به من نکرد. دوباره آرایش کردم و لباسی را که دیشب پوشیده بودم، پوشیدم و به اتاق نشیمن آمدم.

فریور تا مرا دید سوتی کشید و گفت: «این لباس از کجا اومده؟»

موضوع لباس را برایش تعریف کردم. او هم از سلیقه‌ی من تعریف کرد و گفت: «تو می‌تونی طراح خوبی بشی.»

از تعریفش خندیدم و تشکر کردم. تی‌شرت آبی پررنگی را که برای او خریده بودم به او دادم و گفتم: «اولین حقوقمو که گرفتم یه پیراهن برای خودم و این تی‌شرتو برای تو خریدم.»

پیراهنش را درآورد و تی‌شرت جدیدش را پوشید. رنگ تی‌شرت درست مانند رنگ چشمهایش بود. توی ماشین موزیک ملایمی گذاشت. لام تا کام حرفی نزدم. از من پرسید: «با من قهری؟»

فهمیدم این سکوت معنی دارد و باید شلوغ کنم تا از غوغای درونم چیزی نفهمد. گفتم: «نه نه، مگه کار

بدی کردی که قهر باشم؟ روز خیلی خوبی داشتیم و بعد از این هم خوب خواهد بود.»

در دیسکو چند بار دستم را گرفت یا دستش را روی شانهام گذاشت؛ ولی این برایم معنایی نداشت؛ چون قبلاً هم این کار را کرده بود. البته دو تا دوست می‌توانند دست همدیگر را بگیرند و یا دست روی شانهای هم بگذارند و احساسشان هم فقط دوستانه باشد؛ ولی این بار برای من با دفعات قبل متفاوت بود. موقع برگشتن هم به بهانه‌ی خواب‌آلود بودن چشم‌هایم را بستم و حرفی نزدم. در خانه هم به سرعت خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم. خوابم می‌آمد؛ ولی نمی‌توانستم بخوابم. حالت عجیب و غریبی بود.

تمام روز یکشنبه را باید کار می‌کردم. فریور به بهانه‌ی خریدن بستنی به محل کارم آمد و گفت که آمده به من بگوید باقی‌مانده‌ی غذا را خورده و برای من

چیزی نگذاشته است. خندیدم و گفتم: «نوش جانت. قرار نبود بقیه را برای من بگذاری، خیلی نبود.»

عصر خسته و کوفته به خانه برگشتم. یک دوچرخه خریده بودم که خیلی بکارم می‌آمد. بیشتر وقت‌ها برای رفتن به دانشگاه از آن استفاده می‌کردم. با آن سر کار هم می‌رفتم و گاهی هم برای خریدهای کوچک از ش استفاده می‌کردم. فریور هم دید که وسیله‌ی راحتی است. چون بعضی وقت‌ها جای پارک پیدا کردن در دانشگاه مصیبتی بود؛ او هم دوچرخه‌ای خرید که بیشتر وقت‌ها برای رفتن به دانشگاه از آن استفاده کند و گاهی هم با هم دوچرخه‌سواری می‌کردیم.

وقتی به خانه برگشتم، فریور چلوکباب درست کرده بود. او فقط کباب کردن گوشت را بلد بود و نمی‌توانست غذای دیگری درست کند. در عوض تمیز

کردن سبزیجات و درست کردن سالاد هم همیشه با او بود.

غذا خوردیم و باز کتاب برداشتیم و هر دو درس‌های فردایمان را خواندیم. روز دوشنبه بین دو کلاس جایی نشستم که تنها باشم و کمی فکر کنم. این همه فشار ناراحت می‌کرد. تصمیم گرفتم تابلوهای بیشتری بکشم تا بیشتر و بیشتر خودم را مشغول کنم. با وجود اینکه این وسایل برای پول کمی که من داشتم گران بود؛ ولی باید یک جوری خودم را مشغول می‌کردم. قبلاً مقداری وسیله برای کلاس‌هایم خریده بودم؛ ولی کافی نبودند. وقتی که نقاشی می‌کنم، احساس خوبی به من دست می‌دهد. احساس رهایی، احساس آزادی.

آن روز بعد از کلاس‌های درس، وقتی داشتم از دانشگاه بیرون می‌آمدم، فریور را دیدم که داشت ماشینش را پارک می‌کرد. احتمالاً به دنبال من آمده

بود؛ اما من در جهت مخالف به راه افتادم و سوار اتوبوس شدم. با اتوبوس به سمت فروشگاه‌های رفتم که لوازم نقاشی‌ام را از آنجا تهیه می‌کردم. وسایلی خریدم که خیلی سنگین و بدبار بودند. به همین خاطر شماره‌ی خانه را گرفتم. فریور به خانه رسیده بود. گوشی را برداشت. صدای مرا که شنید، پرسید: «کجایی؟ اومدم عقب‌ت، پیدات نکردم.»

گفتم: «بعد از کلاس رفتم وسایل نقاشی بخرم و الان هم اونارو خریدم؛ ولی خیلی سنگینن. می‌تونی بیایی دنبالم؟»

گفت: «معلومه.»

آدرس دادم و گفتم: «لطفاً قبل از اومدن دو شاخه‌ی پلوپز و بزن.»

خیلی زود پیدایش شد. وسایلی را که خریده بودم توی ماشین گذاشت و به خانه آمدیم. صبح، قبل از رفتن به

دانشگاه، از توی فریزر گوشت در آورده بودم و توی یخچال گذاشته بودم. معمولاً روزهایی که غذایی با گوشت درست می‌کردم یا سر راه گوشت می‌خریدم و یا اگر گوشت در فریزر داشته باشیم، آن را از فریزر در آورده و در یخچال می‌گذاشتم که از حالت یخزدگی خارج شود. اگر برنج با آن می‌خوردیم، قبل از رفتن به دانشگاه برنج را خیس می‌کردم و نمک و روغن را به آن اضافه می‌کردم و هر کدام که زودتر می‌رسید دو شاخه‌ی پلوپز را می‌زد. روزهای وسط هفته سعی می‌کردم غذاهای ساده‌ای که برای آماده کردنشان وقت کمتری لازم داشت، تهیه کنم. کباب تابه‌ای یا همبرگر و یا خوراک ماکارونی. به تازگی غذایی یاد گرفته بودم که فکر می‌کنم اسپانیایی باشد. گوشت چرخ‌کرده و پیاز و نمک و فلفل و گشنیز را مخلوط و آن را به صورت قلقلی درست می‌کردم. بعد با روغن زیتون آن‌ها را سرخ می‌کردم.



سپس با کرفس، گوجه‌فرنگی‌های کوچک، کمی آب و رب گوجه‌فرنگی می‌گذاشتم بپزد و در آخر، کمی خامه به آن اضافه می‌کردم و بعد از اینکه دو تا جوش می‌زد، دیگر آماده بود. حالت خوراکی را داشت که با برنج می‌خوردیم. کار وقت‌گیر آن درست کردن قلفلی بود که در شرایطی که بودم به من آرامش می‌داد. درست کردن این غذا وقت کمی می‌خواست. اسم آن را غذای تنبل‌ها گذاشته بودم. سالاد را هم معمولاً با خیار و گوجه‌فرنگی، نمک و فلفل، گشنیز خرد شده، پیازچه و کمی آب لیمو و روغن زیتون درست می‌کردم. و یا فریور آنرا درست میکرد.

در این فکر بودم که دفتر خاطراتم را در جایی بگذارم که فریور؛ اگرچه می‌دانستم چنین کاری را نمی‌کند؛ ولی اگر هم کنجکاو شد و به اتاق من آمد، آن را نبیند. باید صندوق یا جعبه‌ای پیدا می‌کردم که بتوانم دفترچه

ام را در آن قرار داده وبا کلید قفل کنم و اطمینان داشته باشم که او به دفترم دسترسی ندارد.

من تقریباً هر روز کلاس دارم و یکشنبه‌ها هم تمام روز کار می‌کنم. فریور فقط روزهای زوج کلاس دارد و روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه تمام روز کار می‌کند. تمام وقت‌های اضافی را نقاشی می‌کنم و تازگی‌ها کمتر برای درس خواندن به کتابخانه می‌روم؛ مگر اینکه به کتابی احتیاج داشته باشم؛ ولی فریور در کتابخانه درس می‌خواند؛ چون ترجیح می‌دهد با دوستانش درس بخواند تا با هم برای حل مسائلشان همفکری کنند. البته در قسمتی که می‌توانستند حرف بزنند مینشستند، وقتی که به خانه بر می‌گردد، اگر چراغ اتاق من روشن باشد، در می‌زند. من از اتاق بیرون می‌آیم و با هم یک نوشیدنی و یا کمی میوه می‌خوریم و اگر می‌خواستیم مدت طولانی تری بیدار

بمانیم، چای و یا قهوه می‌خوریم. خیلی گوشه‌گیر شده‌ام و خودم می‌فهمم تغییر کرده‌ام.

جورج جمعه شب ما را برای شام به یک رستوران دعوت کرد و در ضمن شام گفت: «متشکرم که هفته‌ی پیش به خون‌هی من اومدین و باغچه‌ها رو آب دادین.»  
نگاهی به فریور کردم. قرمز شد. حتماً به جورج گفته بود با من بوده. من حرف تو حرف آوردم و پرسیدم:  
«سفر چطور بود؟»

او در مورد کنگره‌ی پزشکی‌ای که آخر هفته‌ی پیش در آن شرکت کرده بود، توضیح داد. پس از شام، جورج به خانه‌اش رفت و فریور در راه برگشت به خانه گفت: «از وضعیت پیش‌اومده متأسفم.»

من هم چیزی نگفتم. شنبه شب خانه‌ی یکی از دوستان دعوت داریم. خواستم به فریور بگویم که من نمی‌آیم؛ بهتر است تنها بروی. دیدم خیلی بچگانه است. با هم

به آنجا رفتیم. تمام مدت او را زیر نظر داشتم. می‌خواستم ببینم که او با کی بوده و آیا از بچه‌هایی است که می‌شناسم و یا کس دیگری است؛ ولی هیچ علامتی که نشان از داشتن رابطه‌ی او با کسی باشد، ندیدم. البته او با همه می‌گفت و می‌خندید؛ ولی فاصله را به ویژه با خانم‌ها و آن هم خانم‌های بدون شوهر حفظ می‌کرد. بعد هم از من خواست که با او برقصم. نمی‌شد دعوت شوهر را برای رقص رد کرد. با او رقصیدم. او جلوی دیگران و توی مهمانی‌ها معمولاً دستش را دور شانه‌ی من و یا کمرم می‌گذارد که باز هم این کار را کرد. به نظرم فرقی نکرده بود. هنوز از او رنجیده‌خاطر بودم. می‌دانستم که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای ندارم. مگر من از او طلبکارم؟ او بزرگواری کرده بود و در بدترین شرایط زندگی من با پیشنهاد ازدواجش مرا از وضعیت بغرنجی که گرفتارش بودم نجات داده بود. برای اینکه بفهمم او

چقدر شریف است، فقط باید شرایط خودم را با لادن و فریور را با هوشنگ مقایسه می‌کردم. لادن با من تماس نگرفته بود؛ احتمالاً می‌خواهد هرچه یادآور آن اتفاق ناهنجار است، از خاطرش پاک کند. زمانی که فریور به من پیشنهاد ازدواج داد حتی نخواستم بفهمم که چرا این پیشنهاد را داده؟ او همیشه برای من سنگ صبور بوده و هر چی غصه داشته‌ام برایش گفته‌ام و او گوش کرده و رفتاری مناسب با آن انجام داده است. این من بودم که گفتم فقط دوست بمانیم و هیچ انتظاری از هم نداشته باشیم. حق او بود که با هر کس که دوست دارد دیداری داشته باشد. ما که نسبت به هم تعهدی نداشتیم؛ ولی همه‌ی این استدلال‌ها مرهمی برای ناراحتی من نبود. اعتراف می‌کنم که حسودیم شده بود. حسودی به این دلیل که یک نفر می‌خواهد دوستم را از من بگیرد و یا چیزی بیشتر از این؟ من باید با خودم کنار بیایم و مسئله را حل کنم. از مامانم یاد گرفته بودم

که در تمام تصمیم‌ها چیزهای مثبت و منفی را بنویسم و با هم مقایسه کنم و ببینم وزنه‌ی کدام سنگین‌تر است؛ آن وقت تصمیم بگیرم؛ ولی در مورد این حالت احساسی چطور می‌شود این کار را کرد؟

لازم نیست در جایی بنویسم همه چیز در مورد فریور مثبت است. من در زندگی کسی را ندیده‌ام که این قدر جنبه‌های مثبت داشته باشد. خیلی چیزها برایم روشن شده بود. به خانه که رسیدیم، گفت: «خواهش می‌کنم نرو بخواب. بیا به فیلم تماشا کنیم. هفته‌ی سخت و طولانی‌ای داشتیم؛ فردا هم نرو سر کار.»

قبول کردم که با هم یک فیلم تماشا کنیم؛ ولی گفتم:

«نمی‌شه فردا سر کار نرم، چون بیرونم می‌کنن.»

لباسم را عوض کردم و با وجودی که شام مفصلی

خورده بودیم، پایکورن درست کردیم و نشستیم و

خوردیم و فیلم دیدیم و ضمن آن از هر دری حرف

زدیم. ما دو تا از حرف زدن کم نمی‌آوریم. فریور گفت: «هفته‌ی پیش بابا خبر داد که داره به سفر می‌ره و از من خواست که باغچه‌هاشو آب بدم. بهش گفتم باشه با کتی می‌آم و شبم اونجا می‌خوابیم. فکر کردم که خودم باغچه‌ها رو آب می‌دم و زود بر می‌گردم. بعد رفتم اتاق قدیمیم و آلبومارو دیدم. کمی طول کشید. می‌خواستم به تو تلفن کنم که امشب نمی‌آم؛ ولی به خودم گفتم برای تو که فرقی نمی‌کنه من به خونه پیام یا نیام.»

فهمیدم شبی که نیامده بود با کسی نبوده. احساس گناه می‌کردم. یک هفته‌ی کامل من به او بی‌توجه بودم و طفلک سعی می‌کرد به من توضیح بدهد و من از ترس اینکه چیزی را به من بگوید که خوشم نیاید، این فرصت را به او نمی‌دادم. پس از گلی حرف زدن هر کدام به اتاق‌های خودمان رفتیم. روی تخت دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم. تقریباً مطمئن بودم که او را خیلی

دوست دارم. حالا باید چه کار کنم؟ آیا باید من پیش قدم می‌شدم؟ نه این کار را نمی‌کنم. او هم نخواهد آمد، چون از او خواسته بودم که ما در کنار هم مثل دو تا دوست زندگی کنیم. از زیر در می‌دیدم که پس از مدتی چراغ اتاق نشیمن روشن شد. من در رختخوابم دچار بی‌خوابی شده بودم و او در اتاق نشیمن. شاید فکر می‌کرد که من خوابم و یا شاید منتظر بود که من هم به اتاق نشیمن بیایم. چطور می‌توانستم بخوابم؟ تا صبح چشمهایم بسته نشد. بعد پا شدم تا وسایل صبحانه را حاضر کنم و به این ترتیب سر خودم را گرم کنم. دیدم که فریور در اتاق نشیمن و روی کاناپه خوابش برده است. یک پتو روی او انداختم. چشمش را باز کرد و پرسید: «داری می‌ری سر کار؟»

گفتم: «نه هنوز وقت دارم. تو بخواب من صبحانه رو آماده می‌کنم؛ هر وقت بیدار شدی بخور.»



گفت: «نه نه منم پامیشم.»

- تا چند دقیقه‌ی دیگه چای و قهوه حاضره با هم  
صبحونه می‌خوریم و بعد من سرِ کار می‌رم.

هر روز صبح من قهوه می‌خورم و فریور چای. هر  
دو را حاضر کردم. دوش گرفتم و آمدم سرِ میز  
صبحانه. گفت: «امروز سرِ کار نرو.»

گفتم: «من تازه کارمو شروع کردم. درست نیست که  
بدون خبر قبلی سرِ کار نرم.» بعد با خنده پرسیدم:  
«می‌خوای بیرونم کنن؟»

بعد از صبحانه به محل کارم رفتم. دو سه ساعت بعد  
فریور به بهانه‌ی خریدن یک نوشیدنی به آنجا آمد. نیم  
ساعتی نشست و بعد رفت.

حدود ساعت پنج و نیم به خانه رفتم. فریور گوشت  
گرفته بود و می‌خواست استیک درست کند. در تمام  
روز سرِ کار آنقدر بوی غذا به مشام خورده بود که

دیگر اشتها نداشتم. لباس‌هایم هم بوی غذا گرفته بودند. به او پیشنهاد کردم: «می‌خواهی بریم کنار دریاچه کمی قدم بزنیم؟»

موافقت کرد. بعد از برگشتن، دوش گرفتم تا بوی غذا به طور کامل از من دور شود. حالا اشتها هم داشتم. غذا خوردم. آن قدر خسته بودم که گفتم: «من می‌رم به چرتی بزنم.»

فریور گفت: «نه نرو؛ من قهوه درست می‌کنم خواب از سرت می‌پره. فردا امتحان داری؛ بشین مثل یه دختر خوب درستو بخون.»

چند روز گذشته آن قدر خرخوانی کرده بودم که مطمئن بودم امتحانم خوب خواهد شد؛ ولی احساس می‌کردم فریور می‌خواهد من بیشتر در کنارش باشم. یکی دو ساعتی نشستم؛ ولی بعد خسته شدم و رفتم خوابیدم.

امتحانات دو هفته طول می‌کشید. ترم دومم تمام می‌شد. تصمیم گرفتم تابستان را تمام مدت کار کنم؛ زیرا به پول نیاز داشتم. فریور لیسانسش را می‌گرفت و تابستان هم می‌خواست فوق لیسانس را شروع کند و در ضمن آن، کار هم بکند.

دو هفته‌ای حسابی مشغول درس خواندن و گذراندن امتحاناتمان بودیم. امتحانات من خوب شد و امتحانات فریور هم خیلی خوب. تابستان، یک کار تمام‌وقت گرفتم. وقت‌های اضافی را هم در خانه نقاشی می‌کردم.

Romanbook.ir



تابستان تمام شد. پنج تابلو کشیده بودم. بیشتر وقت‌ها در اتاقم نقاشی می‌کردم؛ ولی هیچ‌وقت نگذاشتم فریور نقاشی‌های مرا ببیند. برای همین او از وجود تابلوهای من بی‌خبر بود.

یک جمعه شب جورج را دعوت کردیم تا برای شام پیش ما بیاید. تابلوها را از اتاق بیرون آوردم و در اتاق نشیمن گذاشتم. می‌خواستم از جورج بپرسم آیا امکان فروش این تابلوها هست یا نه؟ در تابستان مقداری پول ذخیره کرده بودم؛ ولی برای پرداخت شهریه و خرج یک ترم، به پول بیشتری نیاز داشتم. در اتاقم بودم و داشتم خاطراتم را می‌نوشتم که فریور وارد خانه شد و تابلوها را دید و داد زد: «این تابلوها از کجا اومده؟»

از اتاق بیرون آمدم و گفتم: «نقاشی‌های منه.»

با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت: «این فوق‌العاده هستن. تو سبک جالبی داری.»

از او پرسیدم: «فکر می‌کنی کسی اونا رو می‌خره؟»

گفت: «اونا رو نفروش؛ خیلی قشنگن.»

گفتم: «برای ترم جدید به پول احتیاج دارم. پولی رو که از کار تابستون به دست آوردم، کفاف خرج یه ترم رو نمی‌ده. فکر کردم با جورج حرف بزنم شاید راهی به نظرش برسه.»

وقتی جورج آمد، شروع کرد به تعریف از نقاشی‌ها. فریور گفت: «می‌خواد اونا رو بفروشه که کمک خرج تحصیلی‌اش در بیاد.»

گورج گفت: «من ازش می‌خرم.»  
 فریور گفت: «چه عالی!»  
 من گفتم: «چی چی رو چه عالی؟ مگه ممکنه من به جورج تابلو بفروشم؟»

رو کردم به جورج و گفتم: «اونا هدیه‌ی من به شماست.»

فریور گفت: «مدت‌ها روی اونا کار کردی.»  
 گفتم: «اصلاً حرفشو نزن.»

فریور گفت: «بابا پول ترم آینده‌تو می‌ده و از این تابلوها استفاده می‌کنه و بعداً وقتی که ما کار کردیم، پول بابا رو می‌دیم و تابلوها رو پس می‌گیریم.»

می‌دانستم که مثل لبو قرمز شده‌ام. گفتم: «از تو انتظار نداشتم که اینطوری حرف بزنی. آدم چیزی رو که به پدرش نمی‌فروشه.»

با خودم فکر کردم این نیمه‌ی فرنگیش است که این‌طور حرف می‌زند. منطقی؛ ولی شاید برخوردارنده. جورج هم گفت: «من پول شهریه‌تو می‌دم؛ ولی وقتی که تو کار کردی، اونو به من پس می‌دی. پس ناراحت نباش؛ این فقط یه قرضه.»

این پدر و پسر را با هوشنگ مقایسه می‌کردم. نمی‌خواهم از جورج بپرسم که هوشنگ به بیمارستان می‌آید یا نه؛ ولی این آدم شاید از رفتن لادن بی‌آنکه

پولی از او بخواهد خوشحال هم شده است. متأسفانه هیچ خبری از لادن ندارم.

فریور و من ثبت‌نام کردیم. کلاس‌ها از دو هفته‌ی دیگر شروع می‌شد. جمعه شب باز هم من غذا و چای درست کردم تا وقتی فریور از کار بر می‌گردد، یک چیزی بخوریم و بعدش به سینما برویم. هرچه نشستیم او نیامد. دیگر گریهام گرفته بود. حتی اگر اتفاقی برای او پیش می‌آمد من نمی‌توانستم به کسی بگویم. این بار دومی بود که او این بلا را سر من می‌آورد. نمی‌دانستم کجاست. اگر به کسی می‌گفتم اولین سؤالی که می‌شد این بود که او کجا می‌تواند باشد؟ اما درست نبود که ندانم او کجاست و چه می‌کند. می‌دانستم پدرش به مسافرت نرفته. نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟ زیر غذا را خاموش کردم و چیزی نخوردم. با کتاب خودم را مشغول کردم. به شدت دلشوره داشتم. ساعت 2

نصف شب فریور آمد. دید که من هنوز بیدارم، آمد کنارم نشست. گفتم: «تو گفته بودی اگه خواستی جایی بری، به من خبر می‌دی که من نگران نشم.»

گفت: «نمی‌تونستم. با دو سه تا دختر بودم و نمی‌تونستم بهت تلفن کنم.»

با تعجب نگاهش کردم و بعد گفتم: «شب به خیر، خوب بخوابی.»

گفت: «کجا می‌ری؟ راستش تنها و دماغ توی رستوران نشسته بودم. می‌خواستم به تو تلفن کنم که بیای. بعد به خودم گفتم برای اون چه فرقی می‌کنه من کجام و چه کار می‌کنم؟ خواهش می‌کنم بمون. در ضمن اون حرف شوخی بود.»

نگاهش کردم و گفتم: «کدوم حرف؟»

همون که با دو سه تا دختر بودم.



بسیار ناراحت شده بودم. فقط می‌خواستم به اتاقم بروم و در آنجا راحت گریه کنم که جلوی مرا گرفت و گفت: «من هیچ زن دیگه‌ای را نمی‌بینم که بخوام باهاش جایی برم. فقط یه زن برای من زنه، اونم زن خودمه.»

گفتم: «بذار برم بخوابم فردا با هم حرف می‌زنیم.»  
گفت: «یعنی حالا خفه شم و برم گم شم؟ تو بگو برم گم شم، می‌رم گم می‌شم. بگو برو بمیر، می‌رم می‌میرم.»  
گفتم: «این حرفا با اون حرفی که قبلاً زدی خیلی فرق داره.»

برقی توی چشمش درخشید و پرسید: «ممکنه حسودیت شده باشه؟»

باز نیمه‌ی ایرانیش فعال شده بود؛ شیطون و زرننگ.  
گفتم: «اون حرف اگه شوخی هم بود، شوخی بدی بود.»

اصلاً خوشم نیومد. لطفاً دیگه از این شوخی‌ها با من  
نکن.»

عین بچه‌های حرف‌شنو گفت: «چشم.»

بعد توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «نرو بخواب؛ من  
بهت نیاز دارم.»

ایستادم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «از  
این لباس هم خیلی خوشم می‌آد.»

لباس نیلی رنگی بود که خودم با حریر کلی رویش کار  
کرده بودم. محکم بغلم کرد. من هم خودم را کنار  
نکشیدم. بعد دوتایی همدیگر را بغل کردیم. احساس  
می‌کردم دارم می‌لرزم و او هم. می‌خواست گونه‌ام را  
ببوسد که من صورتم را به طرفش چرخانده بودم که  
اون صاف لب‌هایم را بوسید. بعد من هم او را بوسیدم.  
از خودم تعجب می‌کردم که او را بوسیدم. پس از حدود  
هفت‌ماه که زن و شوهر بودیم، این اولین بوسه‌های

عاشقانه‌ی ما بود. بعد از چند دقیقه به او گفتم: «باید  
بریم بخوابیم.»

دستم را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم نرو.»

گفتم: «هر دو خسته‌ایم؛ فردا با هم حرف می‌زنیم.»

او را بوسیدم و با محبت از هم جدا شدیم. روی  
تختخوابم دراز کشیده بودم که درِ اتاقم را زد و گفت:  
«من دارم می‌آم تو.»

آمد در کناری ایستاد. با محبت به من نگاه می‌کرد.  
چقدر این مرد را دوست دارم. دیگر تحمل نداشتم.  
دستم را دراز کردم و او دوید به طرفم و مرا بغل کرد.  
فهمیدم که عاشق شوهرم هستم. آمد و در کنارم خوابید.  
هیچ وقت چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. لحظاتی  
فراموش‌نشده‌ی. احساس می‌کردم خوشبخت‌ترین آدم  
روی زمینم. بارها گفت که عاشق منست. و منم از  
بیقراری‌های خودم و تمام آنچه را که در این چند ماه

آخری در دلم جمع شده بود برای او گفتم، و همچنین گفتم: «از اون شبی که خونهی پدرت رفتی، هم نگران سلامتیت شده بودم و هم از اینکه تو رو از دست داده باشم می‌ترسیدم. چون در دسترسم بودی، نمی‌فهمیدم که دوستت دارم و شاید هم نداشتم؛ ولی از اون شب فهمیدم که مطمئناً عاشقتم.»

فریور گفت: «پس چرا سه ماه صبر کردی؟ چرا زودتر نداشستی که احساسمو بهت بگم؟ طوری رفتار می‌کردی که من مجبور به سکوت می‌شدم.»

جوابی نداشتم و واقعاً نمی‌دانستم چه چیز باعث شده بود که این‌همه وقت سکوت کنم و نگذارم فریور علاقه‌اش را به من ابراز کند. شاید ترس بود و شاید نشناختن عشق! فریور مدت‌ها بعد برایم تعریف کرد: «من از متانت و شجاعت تو خوشم اومده بود؛ ولی پیشنهاد ازدواج اولین بار از طرف پدرم مطرح شد. او

از من پرسید: «تو از کتایون خوست اومده؟» من با تعجب گفتم: «منظورتون چیه؟ به نظر دختر خوبی می‌آد؛ ولی من که اونو چند بار بیشتر ندیدم.» بابام با خنده به من گفت: «اگه تو با اون عروسی کنی، تمام مسایلت حل می‌شه. تازه اگه از هم خوستون نیومد بعد یک سال می‌تونین از هم جدا بشین.» به پدرم گفتم: «این چه پیشنهادیه که شما می‌دین. اگه مامان بفهمه که سر هر دوی ما رفته.» بعد فکر کردم که پیشنهاد بابام فقط شوخیه و همین‌طوری یه چیزی گفته. به اون گفتم: «شما از بس ایران و ایرانی‌ها رو دوست دارین این پیشنهاد و می‌دین.» بابام گفت: «ایران بله؛ ولی نه هر ایرانی. این دختر به نظرم دختر خوبی می‌آد. قبل از مادرت، من عاشق دختری شدم که فقط دو سه بار دیده بودمش و با کمال علاقه حاضر بودم با اون ازدواج کنم؛ ولی اونو به شخص دیگه‌ای شوهر دادن. باز هم من ازش خواستم که از شوهرش جدا بشه و با من

عروسی کنه؛ ولی اتفاقات دیگه‌ای پیش اومد که من مجبور شدم از اون بگذرم.» به اون گفتم: «زمونه تغییر کرده و حالا آدم نمی‌تونه با کسی که فقط چند بار اونو دیده ازدواج کنه. البته من صفات خوبی در کتابیون می‌بینم؛ ولی آیا برای ازدواج کافیه؟ غم را در چشم‌های پدرم دیدم. با خودم فکر کردم پدر بیچاره‌ی من هنوز به اون زن که معلوم نیست کجاست علاقمنده و حاضر نیست شخص دیگه‌ای رو حتی در خیالش جایگزینش کنه. طفلک مامانم هم از این بابت بسیار رنج بُرد و دیگه نتونست تحمل کنه و به ایران رفت. مامانم به من گفته بود: «می‌دونم که بابات هنوزم به اون زن فکر می‌کنه. توی این همه آمریکایی، این آدم وفادار نصیب من شده؛ البته نه وفادار به من؛ بلکه به یه زن دیگه.»

«وقتی پدرم به من پیشنهاد کرد اگه با تو ازدواج کنم، مسائلت حل می‌شه من از تو خوشم اومده بود؛ ولی

اونقدر دوستت نداشتم که باهات ازدواج کنم؛ ولی اون توجه منو جلب کرد. هر چی تو رو بیشتر می‌دیدم، بیشتر بهت علاقمند می‌شدم. زمانی که خودم به تو پیشنهاد ازدواج دادم، واقعاً تو رو دوست داشتم؛ اما از علاقه‌م به تو هیچی نگفتم؛ چون می‌دیدم که من برات فقط یه دوست و یا برادر هستم.»

### از یادداشتهای ترانه

کمکم تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم و پس از مدتی حامله شدم. جالب اینجاست که همزمان کاترین هم حامله بود. ما دو تا با هم پیاده‌روی می‌کردیم. دکتر هر دوی ما یکی بود. هر دو با هم در مورد بچه کتاب می‌خواندیم و خلاصه وقت‌های زیادی را با هم می‌گذرانیدیم. کاترین دختری به دنیا آورد که اسم او را کارولین گذاشت. برای زایمان من قرار شد که مامان و بابای من به مونیخ بیایند و بعد از آن هم پدر و مادر میلاد.

دو هفته بعد از تولد دختر کاترین، دختر ما به دنیا آمد. مامان خیلی کمک می‌کرد. من به یاد ترمه‌های زیبای خانهای مادر بزرگم و علاقه‌ی زیادی که به نقش بته‌جقه‌ای که در این نوع پارچه است، اسم دخترم را ترمه گذاشتم. بابا با علاقه به دخترم نگاه می‌کرد و می‌گفت که او فرشته‌ی زندگی ماست. پدرم باید برای کارش به اهواز برمی‌گشت. دو هفته پس از تولد ترمه به مامان پیشنهاد کرد: «تابستونه و مدرسه‌ی تو تعطیله، اگه می‌خوای پیش ترانه بمون. اون هنوز به کمک تو نیاز داره.»

مامان گفت: «نه تو تنهایی و بیشتر از ترانه به من احتیاج داری.»

از خوشحالی گریهام گرفته بود. این مامان که همیشه یکجوری به بابا بند می‌کرد، حالا حاضر بود مرا بگذارد و با پدرم برود تا او تنها نباشد. ترمه را دادم



دست بابا و مامان را در آغوش گرفتم. بوسیدمش و به او گفتم: «خیلی دوستت دارم مامان.»

خندید و گفت: «ولی باباتو بیشتر از من دوست داری. درسته؟»

پس از اینکه پدر و مادرم به ایران برگشتند، والدین میلاد پیش ما آمدند؛ اما چون پدر میلاد هم هنوز کار می‌کرد و مرخصی زیادی نداشت، آن‌ها هم بعد از چند هفته به ایران برگشتند.

من در رشته‌ی طب اطفال و بیماریهای کودکان تخصص گرفتم و در یک بیمارستان مشغول کار شدم. به رشته‌ام بسیار علاقه‌مند بودم. تا زمانی که ترمه را شیر می‌دادم کشیک نمی‌دادم. وقتی ترمه یکساله شد، کشیک‌ها هم شروع شد. میلاد گفت: «اگه می‌خوای از کار استعفا بده. وقتی دخترمون کمی بزرگتر شد، می‌تونی دوباره سر کار برگردی.»

ولی می‌دانستم که اگر کار را یک سال تعطیل کنم، به این سادگی‌ها نمی‌توانم به سر همان کار برگردم و باید کار جدیدی پیدا می‌کردم. خودم هم نمی‌توانستم مطب باز کنم چون پول کافی نداشتیم. وقتی که این مشکل را با کترین در میان گذاشتم، او گفت: «نگران ترمه نباش؛ من از او هم مراقبت می‌کنم.»

باور نمی‌کردم؛ ولی او واقعاً این کار را کرد و شب‌هایی هم بود که ترمه حتی در خانه‌ی کترین می‌خوابید. دو تا بچه به هم عادت کرده بودند و نمی‌توانستند از هم دور بمانند. آن‌ها با هم بزرگ می‌شدند و مثل دو خواهر به هم نزدیک و علاقه‌مند بودند. گاهی آن‌ها منزل ما و گاهی در خانه‌ی کترین بودند. به ترمه یاد دادم و گفتم: «در آلمان فامیل و دوستان نزدیک، بهم «تو» می‌گن و بزرگ و کوچک نداره و نشونه‌ی صمیمیته؛ ولی در ایران ما بزرگترهامونو «شما» صدا می‌کنیم و این نشونه‌ی

عدم صمیمیت نیست؛ بلکه در فرهنگ ما احترام به بزرگتر خیلی لازمه؛ برای همین بهتره اونارو «شما» صدا کنیم. هر کشوری سنت‌های خودشو داره و به نظر من احترام به بزرگترا از سنت‌های خوب ماست. «پرسید: «یعنی من باید بزرگا و بابا بزرگارو «شما» صدا کنم؟»

گفتم: «بله عزیزم.»

- مامان و بابا رو هم باید «شما» صدا کرد؟

- بله همینطوره.

Romanbook.ir

یک روز با میلاد و ترمه برای خرید رفته بودیم پس از سالها در فروشگاه‌های مینا و ایرج و بچه هایشان کیانا و سینا را هم دیدیم. مینا بنظر خیلی شکسته و مغموم آمد اما حرفی هم نزد و در واقع حرفی هم نمیتوانست بزند چون ایرج با بچه هایش همراهش

بودند. ترمه با بچه های مینا مشغول بازی شد. آنها پس از مدتی خواستند از ما جدا شوند ولی بچه ها هنوز میخواستند که با هم بازی کنند. ایرج به ترمه گفت: «قول میدم یه دفعه بیام ببرمت خونه ما تا بتونی با بچه ها بازی کنی.» ترمه هم گفت: «باشه عمو ایرج.»

ما خداحافظی کردیم.

من با منیر که منیر جون صدایش میکردم تماس داشتم میدانستیم که مینا با والدینش چندین بار آشتی و قهر کرده. آنها نمیتوانستند ایرج را تحمل کنند. مینا هم ادعا داشت که هنوز ایرج را دوست دارد. چند روز پس از دیدن مینا، منیر تلفن کرد و گفت: «میدونم که چند روز پیش شماها مینا رو دیدین مینا داغونه، ایرج حتی اونو کتک هم زده. مینا تا چند وقت پیش تحمل میکرد تا رفتیم پیش یک روانشناس و اون مینا را قانع کرد که زندگیش خفت باره و ایرج یا باید رفتار بدش را ترک

کنه و یا بهتره مینا ازش طلاق بگیره. مینا هم قول داد که اگه دفعه دیگه اختلاف اونا بالا گرفت برای چندمین بار از ایرج شکایت کنه. بعد مینا با یک وکیل صحبت کرد که به اون راهنمایی کرد که چنانچه بار دیگه شوهرت کتکت زد مستقیم برو اداره پلیس و به من تلفن کن تا پیام. همان روزی که شما را دیده بودند شب دعواشون شده و کتک کاری و مراجعه به پلیس. پلیس ایرج و جلب کرده و به اون اخطار داده که چون مینا و بچه ها احساس خطر میکنند. اون اجازه نداره به مینا و بچه ها نزدیک بشه. ایرج هم مجبور شده خونه ای دیگه بگیره تا دادگاه تکلیف اونا را معلوم کنه.»

تقریباً یکماه پس از دیدن مینا و ایرج، کاترین رفته بود که بچه ها را از کودکانستان بیاورد که به او گفته بودند عموی ترمه آمده و خواسته ترمه را ببرد که کارولین هم گریه کرده و گفته ما دوتا باهم می‌آئیم. به کاترین گفتم: «تو که میدونی ترمه عموی نداره.» به میلاد

تلفن کردم و به کودکانستان رفتیم که تعطیل شده بود به خانه مدیر کودکانستان تلفن کردیم و او هم به معلم بچه ها اطلاع داد و پلیس را خبر کردیم از نشانه هائی که معلم بچه ها داد فهمیدیم که آن شخص باید ایرج باشد. به منیر تلفن کردم. آنها منزل نبودند به خانه آنها مراجعه کردیم، نبودند شب شده بود پلیس گفت: «بودن شما در اداره پلیس مسئله ای و حل نمیکنه به خونه تون برید ما با شما تماس میگیریم.» داستان ایرج و مینا و دشمنی ایرج با ما و فاصله ای که ایرج بین من و مینا انداخته بود را برای کاترین و هاینریش تعریف کردم. آنها به خانه ما آمدند، همه گریه میکردیم. شب شده بود و بچه های کوچک و نازنین ما معلوم نبود در چه حالی هستند. تا صبح پرپر زدیم.

صبح روبرت تلفن کرد. پیغام ما را شنیده بود و با حالتی بسیار مضطرب گفت: «بچه های مینا هم ناپدید شده اند. به این جهت دیشب ما خونه مینا بودیم، پلیس

هم اونجا بود برای همین پیغامتون و نشنیدیم. امروز من به خونه برگشتم و پیام و گرفتم. احتمالا ایرج در ناپدید شدن هر چهار تا بچه دست داره.» تلفن مینا را گرفتم و به او التماس کردم آدرس خانه ایرج را به من بدهد. او گفت:

«از محل خونه جدید ایرج بی خبرم چون هیچ علاقه ای نداشتم که بدونم ایرج کجا و با کی زندگی میکنه. ولی یکی از دوستای ایرج ممکنه بدونه.»

باز به پلیس مراجعه کردیم و اسم و آدرس دوست ایرج را دادیم پس از چند ساعت او را احضار کردند و همه با هم به آدرسی که او داد رفتیم. پلیس خانه را محاصره و ترمه و کارولین را در زیرزمین خانه پیدا کرد. مینا زار میزد و میگفت: «پس بچه های من کجا هستن؟»

ترمه و کارولین شب را در زیر زمین و در تاریکی و در بغل هم خوابیده بودند. گرسنه و تشنه چون در

آنجا غذائی نبود، که بخورند. بچه ها را بغل کردیم و سریع به خانه رفتیم.

پلیس در تمام آلمان و حتی اروپا بدنبال ایرج و بچه هایش بود. دو روز بعد او را با بچه ها در فرودگاه آمستردام دستگیر کردند و به مونیخ آوردند و به اتهام دزدیدن چهار بچه و در خطر قرار دادن دو تن از آنها به علت گرسنگی و تشنگی به زندان انداختند.

ایرج به پلیس اعتراف کرده بود که بچه ترانه و میلاد را دزدیدم تا آنها را ناراحت کنم ولی نمیخواستم به بچه ها صدمه ای برسد.

ترمه و کارولین در خانه تعریف کردند که عمو ایرج گفته: «شما اینجا بمونین، من میرم کیانا و سینا را بیارم که با هم بازی کنین.» آنها کمی بازی میکنند و بعد گرسنه میشوند و در آخر که میبینند از بچه ها خبری نشد خواسته اند به خانه خودشان بروند که کسی



نبوده آنها را به خانه ببرد و درها هم بسته بوده و تاریک. در آخر در بغل هم گریه میکنند تا خوابشان میبرد. پس از پیدا شدن آنها روانشناس با آنها صحبت کرد خوشبختانه آنقدر کوچک بودند که لطمه ای روانی ندیدند. روانشناس میگفت چون آندو با هم بودند و با هم حرف میزدند متوجه نشده بودند که چه اتفاقی افتاده و در تاریکی هم احساس میکردند باید بخوابند که خوابیده بودند.

اثرات این شوک سالها با ما بود اما باز خوشحال بودیم که خوشبختانه به دختر کوچولوی ما و دوستش آسیبی نرسیده. این واقعه بچه ها را بهم نزدیکتر کرده بود.

مینا را هر وقت میدیدم معذرت خواهی میکرد و میگفت: «من از اول اشتباه کردم. والدینم مرتب میگفتند و تو هم با سکوت و نگاهت به من میگفتی که این ازدواج اشتباهه و راستش از تو حرص میگرفت

چون از تو که دوستم بودی انتظار داشتم از من پشتیبانی کنی و موافق باشی و حتی کمک کنی تا پدر و مادرم هم موافقت کنند.»

□

کار من زیاد بود و نمی‌توانستم خاطراتم را به طور مرتب بنویسم. هر چند وقت یک بار، هر چه یادم می‌آمد، می‌نوشتم.

ترمه و کارولین با هم بزرگ میشدند و مثل دو خواهر بهم نزدیک و علاقمند به هم بودند. در واقع میشود گفت که آنها از بدو حیات با هم بودند و از وقتی که توانستند علاقه را حس کنند بهم علاقمند بودند ولی شاید اون ساعات تنهایی بدون والدینشان و در زیر زمین خانه ایرج بهم نزدیکترشان کرده بود.

پس از مدتی در مطب یکی از دوستانم که در بیمارستان با هم کار می‌کردیم و توانسته بود مطبی

شخصی باز کند، شروع به کار کردم. ترمه و کارولین به دبستان می‌رفتند. ما خانه‌ای نزدیک محلی که در آن زندگی می‌کردیم، خریدیم. حالا به جای اجاره، اقساط و سود وامی را که برای خرید خانه گرفته بودیم، می‌پرداختیم. کترین که در فیزیوتراپی تخصص داشت، مدتی بود که در بیمارستانی کار گرفته بود و حالا من بیشتر به بچه‌ها می‌رسیدم.

مینا به دانشگاه برگشت و درسش را ادامه داد و خانه‌ای نزدیک پدر و مادرش خرید و آنها در مراقبت از بچه‌ها به او کمک می‌کردند. پس از مدتی هم با یک مرد خوب آلمانی آشنا و ازدواج کرد که هم خودش و هم والدینش از او راضی بودند و پدر خوبی هم برای بچه‌های مینا بود. با وجود اینکه ایرج در زندان بود ولی مینا همیشه مضطرب بود و نگران بچه‌هایش. شاید هم حق داشت.

بتازگی با یک خانم و آقای ایرانی آشنا شدیم. اسم آنان نرگس و کامران بود. کامران تعریف کرد که مدتی آمریکا بوده و در آنجا درس میخوانده، ازدواج کرده ولی پس از چند ماه از زنش جدا شده. آمریکا را ترک کرده و الان در آلمان ادامه تحصیل میدهد. با نرگس در ایران توسط خواهرش کیمیا آشنا شده. هر دو خیلی دوست داشتني هستند و دوستان خوبی برای ما شده اند.

کامران فیزیک و نرگس جامعه شناسی میخواند. اوقات زیادی را با این زوج میگذرانیم. حتی چند سفر کوتاه هم با آنها رفتیم که خیلی خوش گذشت. به ترمه خیلی علاقمندند و گاهی هم ترمه را پیش آنها میگذارم.

تابستون امسال کامران به اصرار خواهرش به ایران رفت. قرار بود یک ماهی آنجا بماند. نرگس گفت من

ترجیح میدهم برای دیدن برادرم که در آمریکا زندگی میکند به آمریکا بروم.

پس از یکماه نرگس و کامران تقریباً همزمان از آمریکا و تهران برگشتند، به فرودگاه رفتیم و دوستان عزیزمان را به منزلشان رساندیم.



برای پرداخت وام خانه، میلاد و من مجبور بودیم که بیشتر کار کنیم، فقط توانستیم یک سفر چند روزه برویم ولی نرگس و کامران که هنوز دانشجو بودند به ایران رفتند، دو هفته ای آنجا ماندند، قبل از رفتنشان هم خانه شان را عوض کردند و خانه بزرگتری اجاره کردند. برای آوردن آنها به فرودگاه رفتیم ولی چیزی بشدت ما را سورپریز کرد آنها با خودشان بچه ای را همراه آورده بودند. نوزادی که اسم او را بیبا گذاشته بودند. نرگس به من گفت «نمیتوانستیم به شما دو نفر نگیم».

راستش ما چند ساله که سعی کردیم بچه دار بشیم و متاسفانه موفق نبودیم. هم در ایران و هم آلمان و تقریباً یکسال پیش هم من در آمریکا به متخصص مراجعه کردم که معلوم شد بچه دارنمیشم. به پیشنهاد کیمیا خواهر کامران ما تصمیم گرفتیم که بچه ای را به فرزندی قبول کنیم. کیمیا که مهندس کشاورزیه و در شمال زندگی میکنه خبر داد که بچه ای را که پدر و مادرش را میشناسه حاضرند بچه شان را به ما بدنند. قرار شده که اسم و آدرس ما را به آنها ندهد. کیمیا خودش هم همه کارهای مربوط به شناسنامه و انتقال و انجام داده بود، فقط حضور ما کافی بود تا بقیه کارها انجام بشه. قبل از رفتن به ایران هم خونه مون را عوض کردیم و بعد از چند ماه هم آشنایان را که ببینیم متوجه نمیشوند که من حامله نشده ام و این بچه خودمون نیست، این هم برای بچه خوبه و هم برای ما.

به شماها هم که اطمینان کامل داریم.» نرگس را بغل کردم و گفتم:

«کار خوبی کردین. درسته که بدون بچه هم زندگی شما مستحکم و مملو از عشقه ولی وجود بچه مطمئناً شادی بیشتری به زندگیتون میاره.» بعد پرسیدم:

«شوهر کیمیا و فامیلا نمیفهمند؟» نرگس گفت:

«کیمیا شوهر نداره و مطمئناً به شخص دیگه ای هم اطلاع نمیده این پیشنهاد از طرف خودش مطرح شده. میخوام که تو دکتر دختر کوچولوی ما باشی.»

برای ایندو دوست خوبمان خیلی خوشحال شدیم چون نداشتن بچه ممکن بود حالا برای آنها مسئله ای ایجاد نکنه ولی شاید بعدها دچار اشکال میشدند. به میلاد گفتم: «در این رابطه حتی به ترمه هم که کوچکه و نمیتونه تشخیص بده که نرگس حامله بوده یا نه هم نباید چیزی بگیم.»

در این سالهائی که جنگ ایران و عراق در جریان بود من و میلاد و مطمئنا همه ایرانیهای مقیم خارج نگران بستگانمان در ایران بودیم. پدر و مادرم در چند سال اولیه جنگ نتوانستند به آلمان بیایند ولی بعد از اینکه فرودگاهها باز شد دو بار آنها و یک بار هم پدر و مادر میلاد به مونیخ آمدند. مامانم بیشتر به خاطر مدرسه اش میخواست در اهواز باشد و زمانی که حمله ها به آنجا زیاد میشد با پدرم کوتاه به تهران میرفت. اهواز یکی از شهرهائی بود که بیشترین حمله ها به آنجا انجام میشد. البته هواپیماهای جنگی عراق تهران و سایر شهرهای ایران را هم بارها بمباران کردند.

خوشبختانه در مرداد ماه 1367 جنگ ایران و عراق که خسارت های انسانی و مالی و ویرانی های زیادی به بار آورده بود، تمام شد. همه خوشحال بودیم. به بابا و مامانم که تازه از مونیخ به ایران بازگشته بودند، تلفن



کردیم. بابام گفت: «حالا که جنگ تموم شده بیاین ایران. این جا مملکتتونه و وظیفه دارین به اون خدمت کنین. من می‌تونم خونه و دفترمو بفروشم و مادرت هم مدرسه‌شو، مقداری هم پول پس‌انداز داریم. می‌تونیم دو تا خونه توی تهران بخریم و تو هم همون حوالی مطب باز کنی و کار کنی. دیگه هم شماها تنها نیستین و هم ما. سعی می‌کنیم دو تا خونه نزدیک هم باشه، تا خیالم از مادرتم راحت باشه که بعد از اینکه من مردم نزدیک توئه.»

گفتم: «باباجون چرا اینجور حرف می‌زنین. انشاءالله که سال‌های دراز زنده باشین و در ضمن ما این جا خونه داریم و می‌تونیم اونو بفروشیم و توی ایران یه خونه بخریم.»

بابا گفت: «خونه‌تونو بفروشین. اونو اجاره بدین و پولشو واسه آینده‌ی ترمه بذارین. من در این کار

اصرار دارم. ما کس دیگه‌ای رو که نداریم، هر چی هست، مال شماست.»

مامان و بابام برای دیدن ما دلتنگی می‌کردند. جنگ هم که تمام شده بود. میلاد هم کم‌کم موافق شده بود که به ایران برگردیم. پدر و مادر او هم تنها بودند. او می‌توانست در دانشگاه تدریس کند.



چون در حال نقل و انتقال به تهران بودم، مدتی نتوانستم خاطراتم را بنویسم. همان‌طور که پدرم گفته بود، خانه‌مان را در مونیخ اجاره دادیم و به هاینریش هم وکالت دادیم تا برای کارهایی که مربوط به خانه است اختیار تام داشته باشد.

در تهران به کمک والدینمان خانه‌ای نزدیک منزل پدر و مادرم خریدیم. پدرم هم محلی را نزدیک خانه‌ی مان برای مطب خرید و پروانه‌ی تأسیس مطب را هم

گرفتم. میلاد در دانشگاه تدریس می‌کرد و تصمیم داشت به محض اینکه کمی جا افتاد، شرکتی تأسیس کند. ترمه را در دبستان آلمانی‌ها ثبت‌نام کردیم. تنها مسئله‌ای که داشتیم این بود که ترمه برای دوستش کارولین دلتنگی می‌کرد. از طرف دیگر، کاترین می‌گفت که کارولین هم غمگین است و گاهی توی اتاقش گریه می‌کند. به ترمه قول دادم: «تابستون یا تو میری مونیخ یا کارولین می‌آد تهران. تا اون موقع هم شماها می‌تونین برای هم نامه بنویسین و عکس بفرستین. در تعطیلاتی‌های چند هفته‌ای هم هر دو خانواده با هم برنامه‌ی مشترک می‌ذاریم تا همدیگرو ببینیم.»

کامران و نرگس هم چند ماه بعد از ما به ایران آمدند. بیتا خیلی با نمک شده. نرگس و کامران عاشق دختر کوچولویشان بودند و ما هم او را خیلی دوست داشتیم. او من را خاله صدا میکرد. کامران که دکترا گرفته

بود در دانشگاه مشغول تدریس شد و پس از چند ماه هم با میلاد شرکتی تاسیس کردند. نرگس هم در اداره ای مشغول کار شد. ما روابط خوبی با هم داریم. ترمه حالا که کارولین اینجا نبود خواهر کوچکی داشت که خیلی هم دوستش داشت.

□

به کترین تلفن کردم و از آنها دعوت کردم تا تابستان به تهران بیایند. آنها آمدند و این دو دختر که مثل دوخواهر بودند، آنقدر همدیگر را بوسیدند و گریه کردند و شادی کردند که همه‌ی ما حیرت‌زده شدیم. تابستان خوبی بود؛ چند تا مسافرت کوتاه برای آنها ترتیب دادیم. دخترها هم که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند؛ ولی همه‌چیز بالاخره یک روز تمام می‌شود. آنها باید برمی‌گشتند، دو دختر گریان همدیگر را در آغوش گرفته بودند. من قبلاً به کترین

گفته بودم: «این دو تا دختر خیلی همدیگرو دوست دارن و براشون دوری از هم سخته. اگه موافق باشی، کارولین می‌تونه اینجا بمونه و با ترمه به مدرسه‌ی آلمانی‌ها بره. من مطمئنم که لطمه‌ای به درشش نمی‌خوره.»

کاترین کمی سکوت کرد و بعد گفت: «من به تو اطمینان دارم و می‌دونم که دختر منو هم مثل دختر خودت نگهداری می‌کنی؛ ولی علاوه بر اینکه دوری از دخترم برام سخته، نمی‌خوام که او به ندیدن ما عادت کنه. حتماً 5، 6 سال دیگه اون مارو ترک می‌کنه و دنبال زندگی خودش می‌ره؛ ولی هنوز برای اینکه از ما جدا بشه کمی زوده.»

منم حرف او را تأیید کردم؛ چون خودم هم راضی نمی‌شدم که دخترم در این سن و سال از ما جدا شود. به ترمه گفتم: «بازم ما اونارو می‌بینیم. فعلاً کار اصلی

تو درس خوندن و خوب خوننده. در ضمن هر دو بابابزرگ و مامان بزرگا دیگه در سنی هستن که باید نزدیک اونا باشیم. مگه تو اونارو دوست نداری؟»

- من عاشق همه شون هستم و نمی‌خوام دور از اونا زندگی کنم.

من دوست داشتم ترمه پیانو یاد بگیرد. خودم هم در نوجوانی اکوردئون می‌زدم. به همین جهت با پرس‌وجو معلم پیانوی خوبی برای او پیدا کردم. ترمه به موزیک علاقه‌مند بود و در یادگیری پیانو پیشرفت خوبی داشت.

بابا کشف کرده بود که ترمه صدای قشنگی هم دارد. اسم او را در کلاس آواز نوشتم؛ اما خودش ترجیح داد که ترانه‌خوانی کند. از معلمش خواهش کردم که در خانه به او درس بدهد.

همینطور او را به کلاسهای مختلف فرستادیم. آشپزی و شیرینی پزی که پس از مدتی غذاهای خوبی می پخت و شیرینی های خوشمزه.

مامانم با افتخار میگفت:

«ترمه قبلا میخواست زن آشپز بشه که برایش غذا بپزه حالا خودش زده رو دست بهترین آشپزا و اونا باید ارزش چیز یاد بگیرن.» گفتم:

«اشکالش فقط اینه وقتی میخواد آشپزی کنه من باید چندین ساعت قبل از اون وسایل آشپزی و برایش آماده کنم که از خود آشپزی سختتره.»

از یادداشت های کتایون

زندگیمان پُر از عشق است. ما علاقه های مشترک زیادی داشتیم. به راحتی افکارمان را با هم در میان می گذاشتیم. هر دو خوب درس می خواندیم. من تا لیسانس خواندم. فریور پس از اخذ فوق لیسانس برای

دکترایش در رشته‌ی ریاضی کار می‌کرد. کم‌کم آماده شده بودم که مشغول کار شوم. برای پیدا کردن محل کار مدارکم را برای شرکت‌های مختلفی ارسال کردم و آن‌ها مرا برای مصاحبه دعوت می‌کردند. تعدادی از تابلوه‌هایم را فروختم که بخشی از احتیاجات مالی‌مان را برآورده کنیم. حدود یک سال به پایان دوره‌ی دکترای فریور باقی‌مانده بود که حدس زدم حامله هستم. با فریور پیش دکتر رفتیم و معلوم شد که حدسم درست است. فریور خوشحال بود؛ اما من نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا نه. چون به دلیل حاملگی پیدا کردن کار آسان نبود. فریور گفت: «نگران نباش من به زودی درسم تموم می‌شه و می‌تونم کار پیدا کنم. اگه پول بیشتری لازم داشتیم، نمایشگاهی برای تابلوهات می‌ذاریم و اونارو می‌فروشیم. نگران هزینه‌ها نباش.» دخترم به دنیا آمد. اسم او را فرانک گذاشتیم. دختر مامانی و شیرینی بود و باعث شادی جورج، فریور و



من بود. نحوه‌ی زندگیمان تغییر کرد. من در خانه کار می‌کردم و احساس می‌کردم که کارم متحول شده است. فرانک دو ساله بود که من دوباره حامله شدم. این بار صاحب پسری شدیم و اسمش را فراز گذاشتیم. همه‌ی وقت‌های فراغت ما با این بچه‌های دوست‌داشتنی پُر شده بود. هر دو از این وضعیت خوشحال بودیم و جورج هم بیشتر از قبل به ما سر می‌زد. ما خانه‌ی بزرگتری نزدیک خانه‌ی جورج گرفتیم و تقریباً تمام آخر هفته‌ها هم او به ما پیشنهاد می‌کرد که شما دو نفر برای خودتان وقت بگذاریم. من از بچه‌ها نگهداری می‌کنم. البته من همیشه یک پرستار بچه می‌آوردم تا از بچه‌ها مراقبت کند؛ ولی جورج هم می‌آمد خانه‌ی ما فیلم تماشا می‌کرد یا کتاب می‌خواند و در ضمن اگر مسئله‌ای برای بچه‌ها پیش می‌آمد، او حضور داشت.

یکی از روزهایی که جورج برای دیدن ما آمده بود، بعد از خوابیدن بچه‌ها گفت: «می‌خوام با شما دوتا حرف بزنم.»

بعد ادامه داد: «من مقداری پول پس‌انداز کردم و مدتی پیش زمینی هم خریدم که می‌خواستم اونجا یه خونه بسازم؛ ولی از خونه‌ای که توش زندگی می‌کنم راضیم. همونطور که می‌دونین تمام اقساطشو هم دادم. پیشنهاد می‌کنم که این زمینو بسازیم و شماها با بچه‌ها در اونجا زندگی کنین. به این ترتیب می‌تونین جای بزرگتری داشته باشین. می‌تونم مقداری هم پول نقد به فریور بدم تا شرکتشو راه بیاندازه. البته اولش سخته؛ ولی اگه خوب کار کنه می‌تونه پس از مدتی پیشرفت کنه.»

من و فریور به هم نگاه کردیم. فریور گفت: «ما از زندگیمون راضی هستیم و شما بهتره پولو خرج خودتون کنین. مسافرت برید و یا هر کار دیگه‌ای که

دوست دارین. ما اول زندگیمونه و مطمئناً بعداً بهترم می‌شه. شما نگران ما نباشین.»

من نخواستم در مسئله‌ای که مربوط به پدر و پسر می‌شد دخالت کنم. فقط آرزویم این بود که جورج نازنین خوشبخت باشد و از زندگیش لذت ببرد. بعد به یاد پدر خودم افتادم که هنوز شش ماه از درگذشت مادرم نگذشته بود رفت و زن دیگری گرفت. زنی که در واقع مرا از خانه بیرون کرد. زمانی که من به آمریکا آمدم، مرسوم نبود که یک خانواده‌ی متوسط دخترشان را به تنهایی و بدون پشتوانه‌ی مالی به امریکا بفرستند. اگر فریور وارد زندگی من نشده بود، معلوم نبود چه بر سر من می‌آمد. شاید در آخر من هم مجبور می‌شدم مثل لادن با کسی مثل هوشنگ ازدواج کنم. با خودم فکر کردم من نباید بیش از این پدرم را سرزنش کنم؛ چرا که او هم باید به فکر خودش می‌بود. پول برای من و فریور نقش تعیین‌کننده‌ای نداشت.

جورج اصرار می‌کرد و می‌گفت من به زودی شصت ساله می‌شوم و یاد نگرفته‌ام پول دور بریزم. شما فرزندان من هستید و می‌خواهم از آینده‌تان مطمئن باشم.

بالاخره تصمیم بر این شد که ما با پشتیبانی جورج از بانک وام بگیریم و آن زمین را بسازیم و فریور هم شرکت کوچکی در زمینه‌ی نرم‌افزار تأسیس کند. او پس از فوق‌لیسانسش دکترای خودش را هم در همان رشته‌ی ریاضی گرفته بود و تخصصش در برنامه‌ریزی کامپیوتر بود. رشته‌ی تخصصی او جدید و بسیار مورد توجه بود؛ برای همین توانست به راحتی شرکتش را راه‌اندازی کند. من هنوز نقاشی می‌کردم و همکاران جورج هم تابلوهای مرا برای مطب و خانه هایشان، با قیمت خوبی می‌خریدند. نمی‌خواستم که بچه‌ها از سن خیلی پایین به مهد کودک<sup>1</sup> بروند؛ ولی

---

<sup>1</sup> day care

هر از گاهی که کاری داشتم و نمی‌توانستم با وجود بچه‌ها انجام بدهم، آن‌ها را چند ساعت و یا یک روز به مهد کودکی که در نزدیکی خانه‌ی ما بود و یک خانم ایرانی مسئول و وظیفه‌شناسی آنرا اداره می‌کرد، می‌بردیم. شب‌هایی هم که می‌خواستیم با فریور بیرون برویم، به دختر خانمی که در مهد کودک کار می‌کرد می‌گفتم بیاید و با حضور جورج از بچه‌ها مراقبت کند. طرح خانه را شرکتی برایمان ریخت و من هم تغییراتی را که می‌خواستم در آن طرح دادم. شرکت شروع به ساخت خانه کرد، فریور حسابی مشغول کار بود و فرصت نداشت که مرتب به خانه‌ی در حال ساخت سر بزند. پس از چند ماه ساختن خانه تمام شد؛ البته پوست من هم کنده شد. حالا باید کارهای مربوط به باغچه و تزئین حیاط و غیره را انجام میدادم. بالاخره خانه برای اسباب‌کشی آماده شد.

جورج و فریور به خانه آمدند، هر دو در مورد قسمت‌های مختلف خانه و سلیقه‌ی من حرف می‌زدند. روز بعد، اسباب‌کشی کردیم و خیلی زود با خانه‌ی جدید اُخت شدیم. من اسم اینجا را «خانه‌ی عشق» گذاشتم.

فریور ابتدا در خانه و پس از اینکه چند کار جدید گرفت و قراردادها را بست، محل کوچکی نزدیک خانه اجاره کرد و شرکتش را به آنجا انتقال داد تا مدتی کارهای مربوط به امور بانکی، از جمله صورت‌حساب‌ها و پرداخت آن‌ها بر عهده‌ی من بود. بعضی شب‌ها فریور اسناد مربوطه را به خانه می‌آورد و من چون نمی‌خواستم کارها روی هم انبار شود، روز بعد، کار آن‌ها را انجام می‌دادم.

فرانک 8 ساله بود و کلاس دوم را تمام کرده بود. فراز هم 5 ساله بود. چند روز بعد از تمام شدن

مدرسه‌ی فرانک برای آزمایش نزد دکتر زنان رفتم. توده‌ها و سلول‌های طبیعی در سینه‌های من به هم فشرده بودند و مادرم هم در اثر سرطان سینه فوت کرده بود. برای همین دکترم می‌گفت باید دائم تحت کنترل باشم. هر سال ماموگرافی و سونوگرافی انجام می‌دادم. پس از انجام این آزمایشات دکترم گفت که من تومور کوچکی می‌بینم که در 95% این تومورها بی‌خطر هستند و از آن تکه‌برداری کرد. این یک کار عادی بود و دکترم گفت که جوابش فردا معلوم می‌شود. من دلیلی نمی‌دیدم که نتیجه‌ی آزمایش را بدانم؛ چون هر دفعه پس از آزمایشات خودشان با نامه خبر می‌دادند که همه چیز خوب است.

روز بعد، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. از آن سوی خط نامم را شنیدم؛ صدای پشت خط گفت که می‌خواهد با من حرف بزند. پس از اینکه خودم را

معرفی کردم گفت: «من دکتر براون هستم.» ناگهان احساس کردم که زمین دارد از زیر پایم سُر می‌خورد. حدس زدم باید خبر بدی باشد. دکتر براون که دکتر آزمایشگاه بود گفت: «خیلی متأسفم؛ من باید خبر بدی رو به شما بدم. شما دچار سرطان سینه هستید و باید به سرعت عمل کنید.»

گفتم: «کی؟ مطمئن؟»

چه سؤال‌های بی‌منطقی. بعد گفتم: «فردا به اونجا می‌آم.»

دکتر براون گفت: «من نتیجه‌ی ماموگرافی رو برای دکترتون می‌فرستم تا آمادگی داشته باشه.»

پس از قطع ارتباط به فریور تلفن کردم و به او گفتم. طفلک فریور گفت: «حتماً اشتباهی پیش اومده. نه نمی‌تونه اینطور باشه.»

در آخر گفت: «من الان می‌آم خونه.»



آمد و من از خودم تعجب می‌کردم. نه گریه می‌کردم  
و نه جیغ می‌زدم.

در واقع چشمه‌ی اشکم خشکیده بود. ظاهر م کاملاً  
طبیعی و درونم غوغایی برپا بود. فریور گفت: «همین  
الان بریم دکتر.»

ولی بچه‌ها تعطیل و در خانه بودند. به او گفتم: «فردا  
صبح ترتیشو می‌دم.»

به خانمی که بچه‌ها از کوچکی پیش او می‌رفتند تلفن  
کردم و گفتم که فردا بچه‌ها را به آنجا می‌برم و از او  
خواهش کردم که بچه‌ها چند ساعتی در آنجا باشند. او  
معمولاً بچه‌ها را تا قبل از دبستان نگه می‌داشت؛ ولی  
دیگر مثل خاله‌ی آنها شده بود. گفت: «نگران نباشین  
بچه‌ها می‌تونن تا هر ساعت که خواستین اینجا  
باشن.»

فردا صبح با فریور به مهد کودک رفتیم و بچه‌ها را در آنجا گذاشتیم و با هم پیش دکترم رفتیم. خیلی زود رفتم تو. برای هفته‌ی دیگر وقت عمل داد. غده زیر یک سانتیمتر بود. دکتر گفت: «چون زیر 35 سال هستین بهتره شیمی‌درمانی کنین؛ ولی چون غده‌ی کوچکیه، اگر به غدد لنفاوی نزده باشه شاید فقط رادیوتراپی کفایت کنه. این بعد از عمل معلوم می‌شه.»

نمی‌خواستم بچه‌ها موقع عمل من در اینجا باشند و با خودم فکر می‌کردم که آن‌ها را به عنوان تعطیلی تابستان و قبل از اینکه مدرسه باز شروع شود به شهر دیگری بفرستم؛ اما نمی‌دانستم کجا و پیش کی؟ فریور گفت: «باید به بابا بگیم تا اون، هم کمک فکری و هم برای عمل راهنماییمون کنه.»

فریور به پدرش تلفن کرد و با او قرار ناهار گذاشت و گفت که کتی هم می‌آید. به همان رستورانی که اولین

بار فریور و پدرش را در آنجا دیده بودم، رفتیم. جورج قبل از ما آمده بود. او از صدای فریور پای تلفن فهمیده بود که مسئله‌ای پیش آمده است. فریور برای او توضیح داد و من به او گفتم: «من به عمل فکر نمی‌کنم مسئله‌ی اصلی من بچه‌ها هستن. فرانک کم‌کم می‌فهمه و من نمی‌خوام که بچه‌ها شاهد عمل من باشن. باید یه جور ی بچه‌هارو از این‌جا دور کنم؛ ولی نمی‌دونم کجا؟»

جورج کمی فکر کرد و گفت: «من بچه‌ها رو می‌برم ایران.»

فریور و من هر دو با هم و با تعجب گفتیم: «ایران؟»

جورج گفت: «بله مادر بزرگشان حتماً خیلی دلش برای بچه‌ها تنگ شده و منم دلم برای ایران تنگ شده. هفته‌ی دیگه من و بچه‌ها به ایران می‌ریم.»

با تعجب به این فرشته‌ی زندگیم نگاه می‌کردم. فریور گفت: «در ضمن نمی‌خوایم مامان و یا گس دیگه‌ای به خصوص بچه‌ها در مورد عمل چیزی بدونن.»

جورج گفت: «بله این‌طوری بهتره.»

فریور به مادرش تلفن کرد و گفت: «بابا و بچه‌ها دارن میان ایران.»

مادرش خیلی خوشحال شد. فریور از مادرش پرسید آیا چیزی لازم دارد.

او هم چیزهایی را که لازم داشت، گفت. بعد من با آذر حرف زدم. آذر پرسید: «چرا شما نمی‌یاین؛ شما هم بیاین.»

گفتم: «من قرارداد دارم و تا دو ماه آینده مشغولم.»  
خداحافظی کردیم. کمی اعصابم راحت شد. روز بعد رفتم برای مادر فریور کمی لباس و خرده‌ریز تهیه کردم. همیشه می‌گفت: «چیزایی که تو می‌فرستی

خیلی شیک و خوبن و دوستام از اونا خیلی تعریف می‌کنن.»

فریور هم ترتیب بلیط را برای دو روز قبل از عمل من داد. می‌دانستم که برای جورج خیلی راحت نبوده که مرخصی بگیرد. درست است که سنش کمی بالا بود؛ ولی دکترها اگر از مدتی پیش تقاضای مرخصی نکنند، نمی‌توانند در عرض مدت کوتاهی مرخصی بگیرند. جورج با وجود اینکه عاشق ایران بود؛ ولی علاقه‌ی زیادی نداشت که آنرا ببیند. آن‌ها با هم به راحتی کنار نمی‌آمدند.

از ته قلبم از جورج سپاسگزارم. بچه‌ها با پدر بزرگشان به ایران رفتند و من هم راهی بیمارستان شدم.

روز جمعه مرا عمل کردند. منتظر بودم پروفیسوری که مرا عمل کرده بود به دیدنم بیاید؛ ولی دکترهای دیگر آمدند و رئیس آن‌ها گفت که: «پروفیسور جونز

برای شرکت در کنگره‌ای از شهر خارج شده. من برای شما یه خبر خوب و یه خبر بد دارم. خبر خوب اینه که خوشبختانه «متاستاز» پخش نشده و غدد لنفاوی سالم هستند و تومور هم زیر یک سانتیمتر بود و احتمالاً احتیاجی به شیمی درمانی نیست و می‌شه با پرتو درمانی جلوی رشد سلول‌های بد رو گرفت. ولی خبر بد اینه که گلوله‌ای که قبل از عمل به جایی که در ماموگرافی تومور را دیده‌اند زده شده تا به راحتی جای تومور دیده بشه در تکه‌ای که جدا شده نبود. باید دوباره ماموگرافی کنیم.»

گلوله ناپدید شده بود. مرا با سینه‌ی عمل شده و زخم آن، دوباره به قسمت رادیولوژی بردند. ماموگرافی به حالت عادی دردناک و ناراحت‌کننده است و وقتی که سینه عمل شده باشد، دردش بیشتر است. ماموگرافی چیزی غیر عادی نشان نمی‌داد. از دکتر بخش که به ملاقاتم آمده بود خواستم که مسئله را با پروفیسور جونز

در میان بگذارد و از او سؤال کند که گلوله چه شده و چه کار باید کرد. وقتی با پروفیسور جونز حرف زدند، او گفت مطمئن است که گلوله را درآورده است.

اسم سرطان خودش ترسناک است. تازه بعد از عمل، بگویند کاری صد در صد درست انجام نشده، باید خیلی دردناک باشد. ولی به طور مطلق درباره‌ی مسئله‌ی به این بزرگی فکر هم نمی‌کردم. مثل اینکه مسخ شده بودم. یک‌جور خاصی شده بودم که برای خودم هم بیگانه بود. فکر می‌کنم فریور می‌خواست در این رابطه با من حرف بزند و شاید فکر می‌کرد با حرف زدن مرا آرام می‌کند. شاید به این ترتیب خودش را هم آرام می‌کرد؛ ولی من حالت نسبتاً عادی‌ای داشتم. عجیب اینکه برای بچه‌هایم هم احساس دلتنگی نمی‌کردم. چه چیزی در من تغییر کرده بود، نمی‌دانم. بعدها وقتی به لادن و اتفاقی که برایش پیش آمده بود فکر می‌کردم، به یاد آوردم که لادن هم زمانی که من

برایش به شدت ناراحت بودم، خود او را ناراحت نمی‌دیدم. مثل اینکه برایش اتفاقی نیفتاده بود. او عمق فاجعه را لمس نمی‌کرد. رنجی که من به خاطر او می‌بردم بسیار بیشتر از احساس درد خودش بود. ظاهراً در این مواقع شخص شوکه می‌شود و بعدهاست که رنج واقعی را احساس می‌کند.

پس از اینکه پزشکم از سفر برگشت، با فریور به او مراجعه کردیم. وی دوباره حرفی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد و گفت: «با سن و سال تو باید شیمی‌درمانی کنیم؛ ولی چون غدد لنفاوی سالم بودند و قطر غده 8 میلیمتر بیشتر نبود، احتمالاً رادیوتراپی کفایت می‌کند. اگرچه من آنجا را کاملاً تمیز کردم؛ ولی باید تحت کنترل باشی و اگر بیماری برگشت، حتماً باید شیمی‌درمانی کنیم.»



بعد از چهار هفته برای پرتودرمانی یا اشعه‌درمانی رفتم. این مرحله برای این بود که اگر سلول‌هایی در بافت سالم سینه باشند که استعداد تبدیل شدن به سرطان را داشته باشند، از بین بروند.

هنوز چند جلسه از پرتودرمانی من باقیمانده بود که جورج و بچه‌ها از ایران برگشتند. بچه‌ها سر حال بودند و کمی رشد کرده بودند. مادر بزرگشان خیلی به آن‌ها رسیده بود. جورج از حال و روز من پرسید. گفتم: «ظاهراً همه چیز خوبه.»

او گفت: «حتماً نگران من بودین؛ ولی به من هم خیلی خوش گذشت. تمام مدت با همایون بودم یا توی خونش و یا با هم سفر بودیم. بیشتر شهرهای ایرانو دیدیم. همایون هم دیگه کار نمی‌کنه و وقت داشت تا با هم به جاهایی که آرزوی دیدنشونو داشتم بریم. آذر هم اون‌قدر عاشق بچه‌ها بود که همه‌ی مهمونی‌هاشو لغو

کرد تا با بچه‌ها باشه. می‌دونین که آذر می‌خواست معلم بشه؛ برای همینم تمام کارایی رو که می‌خواست در این رابطه انجام بده با بچه‌های شما آزمایش کرد. بی‌شک اون می‌تونست معلم خیلی خوبی بشه. به اونا فارسی درس داد و گفت که بچه‌ها خیلی هم پیشرفت داشتند. مدتی اونا رو به اصفهان برد که با هم‌سن و سال‌های خودشون وقت می‌گذروندن و توسط اونا هم خوندن و نوشتن رو یاد گرفتن. حتی بازی نام، شهر، میوه می‌کردند و مجبور بودن این کلماتو بنویسن. مدتی هم با بچه‌های فامیل به شمال ایران رفتن. خلاصه به بچه‌ها هم خیلی خوش گذشت. به آذر قول دادن که با شما صحبت کنند و اجازه بگیرن که سال دیگه هم به ایران برن. آذر هم بسیار افتخار می‌کرد که در این مدت کم تونسته اونا رو تا این حد جلو بیره. حتماً وقتی هم که من نبودم به من بد و بیراه گفته که به خاطر اینکه زن من شده، نتونسته کاری رو که اون‌قدر

عاشقش بوده انجام بده. شماها هم که با بچه‌ها در تماس بودین.»

بعد رو کرد به فریور و گفت: «تو هم که مرتب با اونا حرف می‌زدی.»

فهمیدم که فریور هر روز از محل کارش به آن‌ها زنگ می‌زده تا از حال آن‌ها باخبر باشد. به آذر تلفن کرده و از او تشکر کردم.

او گفت: «اگه شما دو نفر مشغولین، هر سال تابستونا بچه‌ها رو به این‌جا بفرستین. هم بچه‌ها خوندن و نوشتن فارسی رو بهتر یاد می‌گیرن و هم من دیگه تنها نمی‌مونم.»

آذر خودش به آمریکا نمی‌آمد چون اگر می‌آمد و در خانه‌ی ما می‌ماند که از نظر آشنایان خوب نبود و نمی‌خواست به خانه‌ی جورج هم برود. معلوم نبود که

این زن و شوهر چرا این قدر با هم مثل کارد و پنیر بودند.

حالا بچه‌ها هر دو به مدرسه می‌رفتند. فرانک سال سوم دبستان و فراز کلاس آمادگی که کودکان باید قبل از کلاس اول بروند. فریور از من خواست تا کار جدید بگیرم و اگر دلم خواست، نقاشی کنم. وقت بیشتری برای خودم داشتم. مرتب تحت کنترل بودم و پزشکم از روند درمان رضایت داشت.

وقتی که به نقاشی‌هایم نگاه می‌کنم. میبینم آن دوره از بیماری نقاشی‌هایم تیره‌تر بودند. اکنون که چندین سال از بیماری من گذشته، خوشبختانه بیماری برنگشته است. هنوز هر چند وقت یکبار نمایشگاهی برای نقاشی‌هایم می‌گذارم.

فریور اصرار دارد که تابلوهایم را نگه دارم و آنها را نفروشم. او می‌گوید ما دیگر وضعمان خوب است

و احتیاج به فروش تابلوها نداریم. تابلوها را برای خودمان نگهداریم و از کارهایت گاه‌به‌گاه نمایشگاهی ترتیب بدهیم. فریور هم در اثر کوشش، خلاقیت و پشتکار در کارش موفق است.

چهار تابستان پشت سر هم فرانک و فراز با جورج به ایران رفتند. جورج از این بابت بسیار خوشحال بود؛ چون به این وسیله به معبودش که ایران بود، می‌رسید. او با همایون برادر آذر، ایرانگردی می‌کرد. آذر هم هر تابستان بچه‌ها را به مدرسه‌ای خصوصی می‌فرستاد. تعداد بچه‌های این کلاس‌ها محدود بود و می‌توانستند بیشتر به آن‌ها برسند. وجود بچه‌ها در تابستان‌ها برای آذر خوشایند بود؛ زیرا نوه‌هایش را در کنارش داشت و احساس زندگی می‌کرد. بچه‌ها هم او را دوست داشتند.

تابستان 57 ایران آبستن انقلاب بود. فریور صلاح نمی‌دانست پدرش که یک آمریکایی است به ایران برود. اگرچه این مرد نازنین عاشق ایران بود؛ ولی سفر می‌توانست برایش خطر داشته باشد. به همین جهت فریور در تابستان آن سال خودش بچه‌ها را به ایران برد و آخر تابستان بچه‌ها با یکی از فامیل‌های آذر به آمریکا برگشتند. هدف فریور و من از فرستادن بچه‌ها به ایران یادگیری زبان و آشنایی آن‌ها با فرهنگ و سنت‌های ایرانی بود. در تابستان 58 فریور و من با بچه‌ها به اروپا رفتیم و آن‌ها را از آن‌جا سوار هواپیما و روانه‌ی ایران کردیم. خودمان هم دو هفته‌ای در پاریس و رم به قول فریور در ماه عسل بودیم. شهریورماه بچه‌ها با همایون، دایی فریور به آمریکا برگشتند. فرانک و فراز از ابتدا خیلی خوب و بدون لهجه فارسی حرف می‌زدند؛ چون در خانه همه فارسی

حرف می‌زدیم. ولی بعد از این سفرها آن‌ها فارسی را خوب می‌خواندند و می‌نوشتند. بچه‌ها هم از رفتن به ایران و ملاقات با خانواده خیلی خوششان می‌آمد و این چند سال با علاقه‌ی فراوان از این مسافرت‌ها استقبال کردند. و حضور بچه‌ها برای آذر هم بسیار لذت بخش بود، او می‌گفت: «من با این بچه‌ها احساس شادی میکنم.»

در ابتدای تابستان 59 تصمیم گرفتم که خودم هم همراه بچه‌ها به ایران بروم؛ هم برای اینکه پدرم نوه‌هایش را ببیند و هم خودم پدر و داییم را ببینم. مادر بزرگ مهربانم که فوت کرده بود. او علاوه بر داغ دخترش، مرض‌های مختلفی هم داشت و در آخر زمین‌گیر هم شده بود. او راضی نبود که در خانه‌ی پسرش زندگی کند؛ اما چون جای دیگری نداشت، مجبور بود در خانه‌ی دایی احمد زندگی کند. برای زن داییم هم آسان

نبود. با داشتن سه بچه مجبور بود که از مادر شوهرش هم مراقبت کند. میانه‌ی خوبی هم با او نداشت. بچه‌ها و من ابتدا در خانه‌ی داییم بودیم. به پدرم قبل از آمدنم تلفن کرده بودم که من و بچه‌ها به ایران می‌آییم؛ ولی او نگفت به خانه‌ی من بیا. پس به خانه‌ی او رفتم و در خانه‌ی داییم ساکن شدیم. بچه‌های داییم بزرگ شده بودند. خانمش هم دیابت داشت و از این بابت رنج می‌کشید. از آنجا به پدرم تلفن کردم و به او گفتم: «ما اومدیم. من به خونه‌ی شما نیومدم چون نمی‌خواستم مزاحم شهلا خانم بشم.»

پدرم هم هیچ تعارفی نکرد که من و بچه‌ها به خانه‌ی او برویم. خودش به تنهایی به خانه‌ی دایی احمد آمد و بچه‌ها را در آغوش کشید و از دیدن آن‌ها خیلی ابراز خوشحالی کرد. هیچ حرفی هم از شهلا نزد کادوهای را که برای او و شهلا آورده بودم، به او دادم. پرسید:

«تا کی اینجایی؟»



تاریخ برگشتم دو هفته بعد بود؛ ولی فکر کردم وقتی که نمی‌توانم پدرم را ببینم، دو هفته ماندن زیاد است. گفتم: «یه هفته پدر جان.»

موقعی که می‌رفت به او گفتم: «سلام منو به شهلا خانوم برسونین.»

پدرم رفت و من هم روز بعد با بچه‌ها به خانه‌ی آذر رفتیم. تاریخ بلیط بازگشتم را هم به چند روز بعد تغییر دادم. خیالم از بچه‌ها و اینکه پیش آذر هستند راحت است. با ناراحتی و اندوه از تهران برگشتم. من در خانه‌ی پدرم جایی نداشتم. این آخرین دیدار من با پدرم بود. از آمریکا به او تلفن می‌کنم و نامه هم می‌نویسم و او هم برای من نامه می‌نویسد؛ ولی هر دو نسبت به هم خیلی رسمی هستیم. از پدرم دلگیر بودم و او هم هیچ تلاشی برای برطرف کردن این دلگیری نمی‌کرد. دایم گفت: «اون از زندگیش راضی نیست؛ ولی

چاره‌ای جز ادامه‌ی اونم نداره. در مورد تو هم احساس گناه می‌کنه.»

پرسیدم: «شما فقط حدس می‌زنین یا خودش به شما گفته؟»

او گفت: «نه با این کلمات؛ ولی به نوعی دیگه گفته. قبل از اومدن تو با بابات حرف زدم. پدرت گفت: «این چه زندگی‌ایه که من حتی نمی‌تونم دختر و نوه‌هامو به خونهی خودم دعوت کنم؟»

در شهریور 1359 فرانک 14 ساله و فراز 11 ساله شده بودند. چون فریور و من اعتقاد داشتیم بچه‌ها دیگه بزرگ شده‌اند و باید بتوانند از خودشون مراقبت کنند، این بار به تنهایی از ایران برگشتند. چند روز بعد از مراجعت آنها از ایران، در 31 شهریور 1359 جنگ ایران و عراق شروع شد.

این آخرین سالی بود که بچه‌ها به ایران رفتند. آن‌ها تا به حال با علاقه به یادگیری زبان فارسی پرداخته بودند و به خوبی کتاب‌های فارسی را می‌خواندند؛ ولی ما تصمیم گرفتیم در تابستان سال‌های بعد نیز برای آن‌ها معلم خصوصی زبان فارسی بگیریم تا همین‌طور بدون لهجه و سلیس فارسی حرف بزنند. همچنین مایل بودیم که آن‌ها ضرب‌المثل‌هایی را که در زبان فارسی به کار می‌رود نیز فرا گیرند و مصمم هستیم تا پایان دبیرستان این کلاس‌ها ادامه داشته باشند. جورج گفت که او هم در این کلاس‌ها به عنوان فقط شنونده شرکت خواهد کرد.



حالا فرانک در دانشگاه «ام آی تی» درس می‌خواند و فراز در «ایرواین» به دبیرستان می‌رود. هر دو در ریاضیات و فیزیک نمره‌های خوبی دارند. آن‌ها در

این مورد شبیه من نیستند. فرانک هنگام تعطیلات تابستانی دانشگاه پیش ما بازمی‌گردد و در شرکت پدرش کار می‌کند.

فریور می‌گفت این شرکت مال این دو تا بچه است و باید برای اداره‌اش تجربه به دست بیاورند.

امسال فرانک لیسانسش را می‌گیرد و قرار شده فوق‌لیسانسش را در کالیفرنیا ادامه دهد. برای فارغ‌التحصیلی او همگی به کمبریج ماساچوست رفتیم. او پسری به نام سعید جلالی را به ما معرفی کرد و پس از اینکه ما با فرانک تنها شدیم، فرانک گفت: «من سه ساله که با این پسر دوستم. اون این ترم دکتراشو گرفته. من عاشقش هستم و می‌خوام باهاش عروسی کنم.»

ما بسیار خوشحال شدیم. گفتم: «عزیزم پس چرا زودتر به من و پدرت نگفتی؟ ما آرزوی خوشبختی تو را داریم»

فرانک گفت: «اون پسر خوبیه؛ ولی چند سال پیش با دختری که خونوادش برایش نامزد کرده بودند، ازدواج کرده.»

ناراحت شدم و گفتم: «تو می‌خوای با یه مرد زنده‌دار عروسی کنی؟ چه فرقی داره که چه‌جوری زن داره؟ مهم اینه که زن داره. پدرت و من اینو به صلاح نمی‌دونیم که تو با یه مرد زنده‌دار رابطه داشته باشی.» فقط گوش داد ولی حرفی نزد. ما به «ایرواین» برگشتیم و فرانک هم قرار بود به زودی به ما ملحق شود. در روزهای بعد سعی کردم باز هم با فرانک تماس بگیرم؛ ولی او جواب نمی‌داد. تاچند روز بعد که فراز گفت: «می‌رم فرودگاه تا فرانکو بیارم.»

من هم می‌خواستم بروم؛ ولی فراز گفت: «شما نیاین چون دوست پسرش هم همراهش.»

فرانک و فراز وارد خانه شدند. از فرانک پرسیدم: «پس چرا دوست پسرت نیومد؟»

او جواب داد: «اون به جایی می‌ره که تحویلش بگیرن. به نظر نمی‌رسه که شما خیلی پذیرای اون باشین. رفتار شما که اینجوریه، رفتار بابا حتماً خیلی خشن‌ترم هست.»

گفتم: «دخترم ما خوشبختی تو رو می‌خوایم و به نظر نمی‌رسه که تو با اون خوشبخت بشی؛ چون پای یه زن دیگه ای در میونه.»

- ولی اون گفته که جدا می‌شه.

گفتم: «دخترم می‌خواهی یه کسی بره با خونواده‌ش حرف بزنه و بپرسه چه‌جوری می‌شه ترتیب طلاق اونا رو داد؟»

فرانک گفت: «سعید مایل نیست پدر و مادرش از رابطه‌ی ما چیزی بدونن و می‌گه خودم می‌رم ایران و با زنم حرف می‌زنم و اونو راضی به طلاق می‌کنم. ما می‌خوایم هفته‌ی دیگه عروسی کنیم.»

- عروسی؟ حداقل صبر کن تا اون به ایران بره و از زنش جدا شه، بعد عروسی کنین.

- اون وقت خونواده‌ش نمی‌ذارن برگرده؛ ولی وقتی من زنش بشم مجبوره برگرده.

دیگر چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ دخترمان همه‌جوره دست و پای ما را در پوست گردو گذاشته بود. فرانک ادامه داد: «عروسی راهم بدون جشن می‌گیریم؛ چون سعید اینجوری می‌خواد.»

- اون برای چی می‌خواد اینجوری ازدواج کنه؟

- برای اینکه کمتر سروصدا کنه تا خونواده‌ش نتونن برامون مزاحمت ایجاد کنن.

حالا دیگر شک ما بیشتر شده بود؛ ولی فایده‌ای نداشت. با فراز صحبت کردم و از او خواستم تا با فرانک حرف بزند؛ شاید تاثیر او بر خواهرش بیشتر از ما باشد ولی فرانک به هیچ حرفی گوش نمی‌داد. آن‌ها دنبال خانه می‌گشتند و حتی نمی‌گذاشتند در این مورد هم ما کمکی بکنیم. سعید و فرانک خانه‌ای پیدا کردند. هر دو هم ماشین داشتند. فرانک که تمام تابستان‌ها را در شرکت پدرش کار کرده بود و بهترین فرصت برای شروع کار رسمی او در آنجا بود، گفت: «فعالاً آمادگی کار ندارم و به زمان احتیاج دارم.» روز عروسی را تعیین کردند. فقط جورج، فریور، فراز و من در آن شرکت داشتیم. همه‌ی آن چیزهایی که من برای عروسی دخترم آرزو داشتم، انجام نشد. با فریور درباره‌ی این اتفاق حرف می‌زدیم و برای دلخوشی خودمان می‌گفتیم: «اصل اینه که بچه‌ی ما خوشبخت بشه و بقیه‌ی چیزا به هیچ‌وجه مهم نیستند.»



سعید خیلی زود کار خیلی خوبی پیدا کرده بود؛ چون در رشته‌ی خودش بسیار برجسته بود و نمرات خوبی داشت. به فرانک گفتم: «عزیزم هر وقت هر چی لازم داشتی به ما اطلاع بده تا برات تهیه کنیم.»

پس از چند ماه فرانک حامله شد و بعد کارون، پسرش به دنیا آمد. بچه به سرعت عزیز خانواده شد و ما سعی می‌کردیم اشکالاتی را که این ازدواج داشته فراموش کنیم. سعید برای دو هفته به ایران رفت و گفته بود که پدرم مریض است و باید برای دیدن او بروم. همچنین گفته بود که پدرش می‌خواهد قسمتی از داراییش را به نام او کند و از او خواسته بود که بهتر است خودت اینجا باشی. علاوه بر این سعید به فرانک گفته بود که همچنین می‌خواهم با زنم هم حرف بزنم و او را راضی به طلاق کنم. اصرار فرانک برای همراهی با او اثری نداشت. فرانک گوشه‌گیر و عصبی به نظر می‌آمد. من سعی می‌کردم به او نزدیک‌تر شوم و دلداریش دهم. با

اصرار، زمانی که سعید نبود او را به خانهای خودمان آوردم. پس از آمدن سعید، خوشحال بودم که شاید مسایل حل شده باشد. یکی از دفعات که فرانک پیش ما آمده بود، زد زیر گریه و گفت: «سعید دو تا بچه داره و زنش هم راضی نشده ازش جدا بشه و پدرش هم مریض نبوده؛ ولی به این وسیله خواستن اونو به ایران بکشونن. پدرش هم تهدیدش کرده که از ارث محروم می‌کنم. منم تصمیم گرفتم که از اون جدا بشم.»

ما استقبال کردیم و گفتیم: «کار خوبی می‌کنی. درست نیست تو که یه دختر تحصیل کرده‌ای، زن مردی باشی که دو زنه است. قبلاً می‌گفتی که می‌خواد از زنش جدا شه؛ ولی وقتی نمی‌تونه از زنش جدا شه، تو جدا شو. اصلاً هم اشکالی نداره.»

افکار فرانک مغشوش و درهم شده بود و نمی‌دانست که چه می‌خواهد بکند. از طرفی، سعید را دوست داشت و نمی‌توانست بدون او زندگی کند و از طرف دیگر از اینکه زن دوم مردی شده بود، ناراحت بود. از یکسو هم فکر می‌کرد حقوق یک زن دیگر را پایمال کرده و از سوی دیگر خودش را بازنده‌ی این اتفاق می‌دید. گاهی سعید را مقصر می‌دانست و گاهی هم نه.

بعد از مدتی وضعیت روحی او بدتر شد. بهانه‌جو شده بود و بیشتر وقت‌ها کارون را پیش ما می‌گذاشت و بدون هیچ توضیحی گم می‌شد. بعدها گفت که زن سعید به آمریکا آمده و سعید برای او آپارتمانی اجاره کرده است. فرانک او را تعقیب کرده و دیده که به آپارتمان آن زن رفته و مدت طولانی‌ای هم در آنجا مانده. خلاصه همه چیز فوق‌العاده بحرانی شده بود.

حالا حتی شب‌ها هم کارون پیش ما می‌ماند. بالاخره یک روز فریور دیگر تحمل نیاورد و به فرانک گفت: «بالاخره می‌خوای چه کار کنی؟ آیا به نظرت درسته که با یه مرد زنده‌دار زندگی کنی؟ به‌خصوص که به گفته‌ی خودت اون ساعت‌های زیادی رو با زن دیگه‌ش می‌گذرونه. یه‌دفعه با سعید بیا اینجا تا با هم حرف بزنیم. ممکنه اون حرفایی بزنه که ناراحت بشی ولی بالاخره باید تصمیم بگیری که چه کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای زن اونم دعوت کنیم و ببینیم اون چی می‌گه؟»

فرانک موافقت کرد که با سعید حرف بزنیم؛ ولی گفت که حاضر نیست با زن سعید روبه‌رو شود. قرار شد یک شب آن‌ها به خانه‌ی ما بیایند و با هم حرف بزنیم. سعید آمد و گفت: «اجازه بدین اول من حرف بزنم.» فریور گفت: «البته بفرمایین.»

سعید گفت: «من از زمانی که 18 سالم بود یعنی حتی قبل از اومدنم به آمریکا با زنم ازدواج کرده بودم.»

فرانک آتشی شد و گفت: «می‌بینی؟ می‌گه زنم.»

سعید گفت: «فرانک جان ولی اون هنوز زن منه، چی بگم؟»

فریور گفت: «فرانک جان لطفاً بذار حرفشو بزنه؛ اگه تحمل نداری برو اتاق دیگه.»

این اولین باری بود که فریور در رابطه با این ازدواج با فرانک حرف می‌زد.

قبلاً همیشه می‌گفت که فرانک دختر بزرگی است و باید خودش تصمیم بگیرد.

فرانک ساکت شد. سعید گفت: «زنم، زن بسیار خوب و فهمیده‌ایه و پدرش در خیلی از کارها شریک پدرمه. خونواده‌های ما خیلی به هم شبیه بوده و هستن. بعد از جشن عقد، من برای تحصیلات به آمریکا اومدم. پس

از تمام شدن سال اول دانشگاه به ایران رفتم و عروسی کردیم. آخر تابستون اون سال من به آمریکا برگشتم، در حالی که زخم حمله بود. تابستون بعد که به ایران رفتم، دخترم به دنیا اومده بود. از زخم خواستم که همراه من به آمریکا بیاد؛ ولی اون راغب نبود. اون محجبه است و برایش سخت بود به آمریکا بیاد.

شاید هم نمیخواست خونواده شو ترک کنه. من تمام تابستونا به ایران می رفتم. چند سال این برنامه ادامه داشت. در این بین من فرانکو شناختم و عاشقش شدم. نمی خواستم و نمی خوام فرانکو از دست بدم. تا مدت ها به اون نگفته بودم که زن دارم؛ ولی بالاخره گفتم. اما نگفته بودم که دو تا هم بچه دارم. خیال داشتم زخمی طلاق بدم و با فرانک ازدواج کنم. تابستان دو سال پیش که به ایران رفتم، به خونواده خبر داده بودند که من با یه دختر رابطه دارم و اونا به شدت منو تحت فشار گذاشتن. هم از نظر مالی که پدرم گفت از ارث

محرومت می‌کنم که من گفتم اشکالی نداره من به پول شما احتیاج ندارم و هم اینکه تو که نمی‌خواهی اونجا بمونی بر می‌گردی ایران و این دختر مناسب خونواده‌ی ما نیست که کاملاً هم درست می‌گفتن. خونواده‌ی شما مدرنه و خونواده‌ی ما سنتی. اول خواستم با فرانک حرف بزنم و بچه‌هامو به این‌جا بیارم؛ ولی کل خانواده مخالف بودند تازه نمی‌دونستم عکس‌العمل فرانک چیه؟ آیا به نظر شما فرانک می‌تونه به ایران بیاد و جوّی رو که توی خونواده‌ی من حکمفرمائیه تحمل کنه؟ من نمی‌خوام اون به ایران بیاد چون اون قدر دوستش دارم که نمی‌خوام اذیت بشه. زنم که فهمید من ازدواج دیگه‌ای کردم و بچه هم دارم، دیگه ول نکرد و با پدرش اومده این‌جا. یه آپارتمان برای اونا اجاره کردم و مجبورم براشون مواد غذایی و مایحتاج دیگه رو تهیه کنم. حالا شما بگید من چه‌کار کنم؟»

فریور گفت: «تو نمی‌تونی دو تا زنو با هم داشته باشی. برای خودت هم که مرد تحصیل‌کرده‌ای هستی درست نیست. برای دختر من و اون خانم درست نیست. تو تصمیم بگیر و ما از تصمیمت پشتیبانی می‌کنیم.»

آن‌ها هر دو رفتند و باز کارون پیش ما ماند. فریور گفت: «اینکه او وجود دو بچه‌شو از فرانک پنهون کرده از نظر من اشکال اساسی کاره؛ ولی به نظرم آدم صادق و خوبییه و فرانک رو هم دوست داره؛ اما نمی‌خواد کاری کنه که خونوادهش ازش ناراحت باشن. شاید تو فکر کنی که هم فرانک و هم اون زن بازنده هستند و سعید برنده؛ ولی این‌طور نیست. سعید به هیچ‌وجه آرامش نداره. اون زن هم حق خودش می‌دونه و فرانکو متجاوز می‌دونه. فرانک هم فکر می‌کنه که سعید فقط اونو دوست داره و اون زن باید عقب بشینه. اگه سعید وجدان داشته باشه که احساس من اینه که داره، می‌دونه هم در حق اون خانم بی‌انصافی کرده و



هم در حق فرانک. با دختری ازدواج کرده که حداقل از وجود دو تا بچه تو زندگیش بی‌خبر بوده. به این دلیل سعید الان وسط دو تا سنگ آسیاب گیر کرده و داره له می‌شه. مُسَلِّم بدون که در تلاطمه.»

نمی‌دانم خانم سعید و پدرش از کجا تلفن ما را پیدا کرده بودند که چند روز بعد از گفتگوی فریور با سعید، آقای زنگ زد و گفت: «خانم! دختر شما زندگی دختر منو تباه کرده. دخترم و من دو تا بچه رو توی ایران گذاشتیم و اومدیم که دامادمو ببریم.» او حرف‌های تند دیگری هم زد. پس از تلفن آن مرد، به فریور زنگ زدم و موضوع را به او گفتم. او گفت: «با فرانک در این‌باره حرفی نزن چون حتماً ناراحت میشه.»

شب فرانک و سعید برای شام پیش ما آمدند. آن روزها سعید هم با رغبت به خانهای ما می‌آمد. احساس بدی

که در ابتدا بین ما حکمفرما بود، دیگر وجود نداشت. کارون هفته‌ی دیگر دو ساله می‌شود و قرار است برای او جشن تولد نسبتاً بزرگی بگیریم. در این مورد هم با هم حرف زده ایم. کارون خواب بود؛ به همین دلیل او را پیش ما گذاشتند و خودشان رفتند.

### از یادداشت‌های ترانه

ترمه دیپلمش را گرفت. ابتدا به آلمان و بعد برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفت و با کارولین هم اتاق بود. من و کاترین از این بابت خیلی خوشحالیم. آن‌ها در رشته‌های تحصیلی متفاوتی درس می‌خوانند؛ ولی همه‌ی وقت‌های تفریحشان را با هم می‌گذرانند.

من و میلاد چند بار در حین تحصیل ترمه و یک بار هم با مامان و بابام برای دیدن او به آمریکا رفتیم. کاترین و هاینریش هم چند بار به بچه‌ها سر زدند. چند بار هم دخترها به آلمان رفتند.

از وقتیکه ترمه به آمریکا رفته است. بیتا بیشتر و بیشتر پیش ما می‌آید. او عزیز ماست و تا اندازه ای جای خالی ترمه را برای ما پُر کرده. رابطه اش با من خیلی صمیمانه است شاید بخاطر اینکه از کوچکی تا چند وقت پیش من دکترش بودم. رشته مهندسی در دانشگاه قبول شده. خیلی دختر با وقار و فهمیده و زیباییه مامانم می‌گه:

«صورت بیتا مهتابیه ولی مثل خورشید میدرخشه.»  
 یک روز جمعه که تنها پیش ما آمده بود، دیدم که دارد این پا و اون پا میکند، احساس کردم که میخواهد چیزی را به من بگوید ولی مردد است. گذاشتم که خودش به حرف بیاید. بالاخره گفت:

«خاله من از یکی خوشم می‌آد.» گفتم:  
 «اینکه خیلی خوبه حالا این آدم خوشبخت کیه؟» گفت:  
 «استادمه.» گفتم:

«تو که تازه بیست سالتَه. استادت باید خیلی از تو بزرگتر باشه.» گفت:

«خیلی بزرگتر نیست، باید حدود سی سالت باشه شاید هم کمی بیشتر.» گفتم:

«اونم تو را دوست داره؟»

- گفته که دوستم داره.

- پس کلمات عاشقانه هم رد و بدل شده. خوب کی میخوای اونو معرفی کنی.

- میتونم فردا بیارمش به شما معرفی کنم؟

- خوب معلومه ولی بهتره بابا و مامانت هم اونو بشناسند.

- اگه اجازه بدید اول بیاد با شما و عمومیلاد آشنا بشه و اگه شما خوشتون اومد بعد با بابا و مامانم.

- باشه ولی بهتره که اونا هم اینو بدونند یا خودت بگو و یا بذار من بگم.

- شما بگین لطفا.

آخر شب کامران اومد عقب بیتا و اونو برد. دل تو دلم نبود که به نرگس تلفن کنم و بگم که دخترت عاشق شده ولی فکر کردم فردا صبح بهش تلفن کنم و برای فردا شب که قراره بیتا و دوست پسرش بیآیند بپرسم چکار کنم و آیا آنها هم میآیند یا نه.

□

صبح صبر کردم تا بیتا به دانشگاه برود بعد به نرگس تلفن کردم و با خنده ماجرا را تعریف کردم و گفتم: «شب شادومادت میآد خونه ما» کلی خندیدیم. نرگس گفت:

- «چرا بیتا به خود من نگفت ما که همیشه مثل دوتا دوست باهم حرف میزدیم.»

- یادت باشه که دکتر محرم اسراره و منم دکتر اون بودم. این اولین باره که از کسی خوشش اومده، شاید یه کمی رو دروایی با تو و کامران داره.

قرار شد اولاً نرگس به کامران اطلاع بدهد در ثانی تا خود بیتا نخواستہ آنها دخالتی نکنند.

شب بیتا با دوستش که اسمش شایان بود آمد با میلاد کلی گپ زدند و هر دو ما از او خیلی خوشمان آمد خیلی پسر متین و مودبی بود. در آمریکا درس خوانده و تازه چند ماهی میشد که به ایران آمده بود. از نظر من تنها اشکالی که داشت تفاوت سنش با بیتا کمی زیاد بود که خودش هم اشاره کرد. در مورد خانواده اش گفت:

«مادر بزرگم مریض شده بود مامانم اومد که مدتی پیش اون بمونه منم اومدم که اونو ببینم. حالا هم موندم.»

قرار شد بیتا را به خانه برساند. به بیتا گفتم:

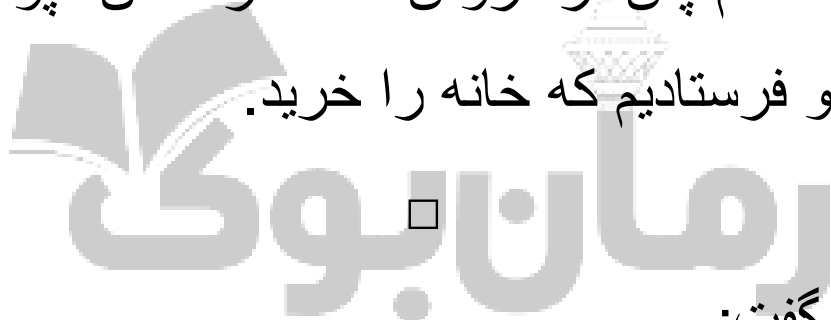
«مطمئنم که مامان و بابات تا تو نری خونه خوابشون نمیره. خوب شایان جون و ببر به اونا هم معرفی کن. منم تا شما برید بهشون خبر میدم.

آنها رفتند. زود گوشی را برداشتم و تلفن کردم. با اولین زنگ نرگس گوشی را برداشت. گفتم:

«دامادت داره می‌آد که به شما معرفی بشه حالا برو آماده شو.»

ترمه پس از پایان درسش، در «ایرواین» نزدیک لوس‌آنجلس کار گرفت. ما به او پیشنهاد کردیم که در آنجا خانه‌ای بخرد. پدرش به او گفت: «ما خونه‌ای رو که تو آلمان داریم می‌فروشیم، پولشو برات می‌فرستیم. بقیه رو هم از بانک وام بگیر و اگه بازم پول لازم داشتی به ما اطلاع بده.»

پدر من هم مقداری پول برای او کنار گذاشته بود که می‌خواست با اصرار به او بدهد. حالا مقدار زیادی از پول اولیه‌ی او موجود بود؛ ولی او هنوز خانه‌ای که متناسب با پولش باشد و خوشش هم آمده باشد، پیدا نکرده بود. دنبال خانه می‌گشت. پس از مدتی خبر داد که خانه‌ای مطابق با خواسته و سلیقه‌اش پیدا کرده است. ما هم پس از فروش خانه در آلمان، پولش را برای او فرستادیم که خانه را خرید.



نرگس گفت:

- شایان خیلی پسر خوبی بنظر می‌آید. کامی هم اولش خیلی از اون خوشش اومده بود. از اون سوالاتی کرد. مثل اینکه فامیل‌های اونو میشناخت. صبح زود از خانه رفت بیرون نمیدونم که نظرش چیه.

پس از چند روز نرگس گفت:



- کامران بشدت مخالف معاشرت بیتا با شایانه ولی ایندو همدیگه را بشدت دوست دارند. بیتا میخواد شایان و بیاره خونه. اما کامران مایل نیست فعلاً اگه خواستند همدیگه رو ببینند تو موافقت کن که بیایند خونه تو.

از نرگس خواستم که با کامران حرف بزند و به او بگوید که بهتره بیتا با شایان به خونه آنها هم برود و اگر دلیل خاصی دارد و شایان را مناسب برای بیتا نمیداند به ما هم اطلاع بدهد. از کامران خبری نشد. بیتابی های بیتا را که دیدم به کامران تلفن کردم و پرسیدم:

- کامران تو چرا با این پسر به این خوبی مخالفی؟ این دو همدیگه رو دوست دارند و هیچ دلیلی برای این مخالفت وجود نداره و یا اگه داره به ما هم بگو تا بدونیم. دخترت داره آب میشه. گفت:

- عصر میام باهات حرف بزnm.

اومد و با ناراحتی گفت: - ترانه اومدم باهات حرف بزnm و ازت کمک بخوام. با ناراحتی پرسیدم:

- چی شده؟ گفت:

- یادت میاد که گفته بودم من قبل از نرگس با خانم دیگه ای ازدواج کرده بودم و پس از چند ماه از هم جدا شدیم. نام فامیل زن سابقم با فامیل شایان یکی بود و در ضمن شایان هم در آمریکا درس خونده و در همون شهری که زن سابق من زندگی میکرد. ازش سوال کردم معلوم شد پسر زن سابق منه. از پدرش پرسیدم. گفت:

- هیچوقت پدرمو ندیدم قبل از تولد من از مادرم جدا شده بود. از سن و سالش پرسیدم و بعد آدرس مادرشو گرفتم. جرات اینکه برم پیش سهیلا زن سابقم و ازش بپرسم که شایان پسر منه یا نه را نداشتم. بالاخره

پرپروز به آدرسی که از شایان گرفته بودم پیش سهیلا رفتم. اون فهمیده بود که شایان عاشق بیتا دختر منه ولی چیزی به شایان نگفته بود اون داره انتقام میگیره. تا مدتی بعد از جدائی، آدرس منو داشت و میتونست به من در مورد حاملگیش خبر بده. ولی این کارو نکرد. اما منکه اطلاعی نداشتم هیچ دلیلی برای تماس با اون نداشتم چون ما آنچنان از هم بدمون اومده بود که هیچکدوم تحمل اون یکی رو نداشت. حتی من آمریکا را ترک کردم در صورتیکه میتونستم یک ایالت دیگه برم ولی فقط میخواستم از سهیلا فرار کنم. اما اون دلیلی برای تماس با من داشت و اونم حاملگیش بود. من پدر اون بچه بودم و حقم بود که اینو بدونم. سهیلا با نام فامیل خودش برای بچه شناسنامه گرفته. ترانه بیچاره شدم شایان پسر منه. اگه میدونستم پسری دارم لازم نبود که بچه دیگه ای بخوام و این اتفاقات نمیافتاد. سهیلا البته برای تربیت شایان سنگ تمام

گذاشته. پسر را هم خیلی دوست دارم پسر بسیار خوبیه و خوشحالم که اونو دارم و اگه پسر من نبود بسیار مناسب برای بیتا بود. از اینکه نمیتونم اونو تو بغلم بگیرم و بهش بگم که من پدرش هستم هم ناراحتم. سهیلا نمیفهمه که تو این ماجرا شایان هم لطمه میبینه و اگه از همون روزهای اول که فهمیده بود بیتا دختره منه به شایان گفته بود حالا این دو اونقدر از نظر عاطفی به هم نزدیک نشده بودند و نباید زجر میکشیدند. ولی سهیلا فقط به انتقام فکر میکرد.

- تو که نمیدونستی که پسر داری مطمئنم که نرگس حرف تو را باور و قبول میکنه. بیتا هم حتما لطمه میبینه که بفهمه مردی را که عاشقش بوده برادرشه ولی اون دختر عاقلیه و میپذیره که با برادرش که نمیتونه ازدواج کنه و دست برمیداره. تازه اگه دیدی داره لطمه میبینه به بیتا بگو که فرزند واقعی شما نیست

اونوقت چون میخواد با این پسر عروسی کنه این مسئله  
 را هم راحتتر میپذیره. کامران گفت:  
 - اما یه موضوع دیگه ای هم هست ولی این یه راز  
 بین من و تو باید بمونه نمیخوام هیچکس از اون اطلاع  
 پیدا کنه.

ادامه داد:

- یادته تقریبا یکسال قبل از اینکه ما بیتا را از ایران  
 بیاریم من به ایران رفتم؟ کیمیا با خانمی صحبت کرده  
 بود و ما بطور موقت ازدواج کردیم من به آلمان  
 برگشتم و بعد کیمیا به من خبر داد که اون خانم حامله  
 شده. زمانیکه بچه بدنیا اومد کیمیا همه کارها را برای  
 دادن بچه به ما انجام داد و من و نرگس به ایران رفتیم  
 و بچه را آوردیم. بیتا دختر واقعی منه ولی نرگس از  
 اون بی اطلاع. حالا میبینی برای چی من با ازدواج  
 بیتا و شایان مخالفم. من اگه به نرگس بگم که شایان و

بیتا بطور واقعی خواهر و برادرند، نرگس و از دست میدم.

عجب مصیبتی! اگر ماجرا را نرگس بشنود مطمئناً ضربه ای بزرگ به این دوست عزیز من خواهد بود. چند روزی تمام افکارم مشغول بود. من طرفدار حقیقتم ولی این حقیقت با خودش رنج بسیار همراه دارد و زندگی هردو یعنی نرگس و بیتا را متلاشی میکند. کامران سرزده آمد تو مطبم و گفت:

- به نرگس گفتم که شایان پسر منه ولی میدونی چی گفت؟ اون گفت:

- اگه بیتا اونقدر شایان و دوست داره ما باید به اون بگیم که دختر واقعی ما نیست و اون میتونه با شایان ازدواج کنه. مهم خوشبختی اونه. البته برای ما خیلی دردناکه که این واقعیتو به اون بگیم ولی بهش میگیم که ما خودمون هم اگه بچه ای داشتیم بیشتر از عشقی

که به اون داریم نمیتونستیم به اون بچه داشته باشیم و  
 اگه از ما هم ناراحت بشه و با ما معاشرت نکنه همینکه  
 سعادت مند باشه برای ما کافیه.»

کامران ادامه داد: حالا چه راهی برای من باقی  
 میمونه؟ گفتم:

- تو اگه بخوای من با نرگس حرف میزنم و میگم که  
 بیتا دختر توئه ولی عکس العملش و نمیدونم. شاید تو  
 بهتر میشناسیش و بهتر میدونی که واکنشش چیه. از  
 یک طرف اگه بی اطلاع بمونه رنج کمتری میبینه. از  
 طرف دیگه نگفتن حقیقت یک جور خیانتیه. درسته که  
 تو فقط بخاطر بچه داشتن با زن دیگه ای بودی اما  
 مطمئنا نرگس اینو خیانت بخودش میدونه و بیشتر از  
 بیست سال هم اینو بهش نگفتی. اگه حالا بگی ممکنه  
 تو را برای همیشه ترک کنه که البته اگه منم بودم  
 اینکارو میکردم. ولی من میتونم باهش حرف بزنم و

بگم که بهتره بیتا از اینکه بچه شما نیست چیزی ندونه چون شوکی که بهش وارد میشه از اینکه نتونه با شایان عروسی کنه بزرگتره. تصور میکنم اون بخاطر علاقه ای که به بیتا داره پیشنهاد منو بپذیره. اما در مورد بیتا اگر بگی که نرگس مادرش نیست، و شایان هم برادرشه مطمئنا براش فوق العاده سخته شاید حتی خارج از تحملش. هم متوجه میشه که نرگس که سالها مادر خطابش میکرد مادرش نیست که این رنج بزرگی برای اونه و ممکنه از تو طلبکار هم بشه که چرا اونو از مادر اصلیش دور کردی. هم میفهمه که شایان برادرشه و نمیتونه به عشقش برسه. بیشتر از بیست ساله که به اون حقیقت و نگفتی بنظر من بهتره حالا هم نگی. دو تا شوک برای جثه ظریف بیتا زیاده و ممکنه طاقت نیاره. در هر صورت بیتا نباید با شایان عروسی کنه و وقتی بفهمه شایان برادرشه حتما رنج میبیره اما اون دختر عاقلیه و حتما طالب ازدواج با



برادرش نیست. البته به زمان احتیاج داره تا این زخم مرمت بشه ولی ما همه در کنارش هستیم و بهش کمک میکنیم. مهمتر از همه اینه که مادرش کنارشه و پشتیبان داره. اما تصمیم گیرنده و مسئول برای تصمیمت خودت هستی.

کامران گفت:

- طاقت ندارم ناراحتی نرگس و ببینم این زن در زندگی من فرشته بوده. اون با اینکه نمیخواد بیتا بفهمه که دخترش نیست ولی از بس بیتارو دوست داره میگه بهش بگیم تا اون به عشقش برسه ولی نمیدونه که اون عشق واقعاً برادرشه. در ضمن بیتا هم بهتره که منو پدرش و نرگس و مادر خودش بدونه و شایانرو هم برادرش. اون پسری که من دیدم خیلی فهمیده است و در حل این مشکل به من کمک میکنه. از تو خواهش میکنم که با نرگس صحبت کنی و اونو متقاعد کنی که

به بیتا چیزی در مورد اینکه من و خودش مادر و پدر واقعی بیتا نیستیم نگه. منم با شایان حرف میزنم تا اون با بیتا صحبت کنه.

□

با نرگس حرف زدم کامران حق داره نرگس واقعا فرشته است. او گفت:

- برا من آسون نیست که از دخترم بگذرم اما بخاطر سعادتش حاضرم هر کاری بکنم.

او پس از شنیدن حرفهای من و تأیید شوکی که به بیتا از دانستن حقیقت وارد میشود قبول کرد که این راز را فاش نکند.

من از اینکه حقیقت را نمیتوانستم به دوست عزیزم بگویم خجالت میکشیدم ولی این برای جلوگیری از ویران کردن گذشته اون و برهم زدن آرامش آینده اش لازم بود.

کامران و نرگس به بیتا گفتند که شایان برادرش است.

بیتا آمد خونه ما، گریه میکرد و میگفت:

- باور نمیکنم که شایان برادر منه. اونو تو بغلم گرفتم  
و گفتم:

- عزیزم تو میدونی که پدر و مادرت چقدر دوستت دارند. من تعجب کرده بودم که چرا بابات که مردی بسیار منطقیه نمیخواد تو با شایان که پسر خیلی خوبیه نزدیک بشی. پدرت بعد از صحبت با شایان متوجه شده که زن سابقش مادر شایانه و با پرسیدن سن شایان متوجه میشه که اون میتونه پسرش باشه و پس از صحبت با زن سابقش میفهمه که شایان واقعاً پسرشه. مادر شایان میدونسته که تو دختر کامرانی و میتونسته با گفتن اون به پسرش جلوی علاقه شما را بهم بگیره ولی بقول خودش خواسته از کامران انتقام بگیره در صورتیکه پسر خودش هم در این میون لطمه میبینه.

شاید این کشش بین تو و شایان کشش خواهر و برادری بوده تا کامران بفهمه که پسری داره و تو هم برادری. عزیزم سخته که هر کسی نوع علاقه اش و به یه شخص عوض کنه بخصوص وقتی اون شخص آدم خوبی باشه ولی تو حالا اول زندگیته و مطمئناً زمانی عشق واقعی اتو پیدا میکنی.

شایان بدیدن ما آمد، از مادرش گله داشت و به او گفته بود که تو سالها منو از پدرم دور کردی. برای کامران احترام زیادی قائل بود و گفت: همیشه دلم میخواست پدرمو پیدا کنم و نزدیک اون زندگی کنم. اما حالا برای بیتا هم بهتره که من اینجا نباشم. بیتا خیلی جوونه و لطمه بزرگی بهش خورده از شما خواهش میکنم که مواظبش باشین. گفتم:

- خیالتون راحت باشه هر چهار نفر ما مراقب اون هستیم.

بی‌تا میدانست که مجبور است واقعیت را بپذیرد. اون دختر عاقلی است. مطمئنم که روزی اون کسی را که شایسته اش است در زندگی پیدا میکند و باز عاشق شده و این عشق نافرجام را به فراموشی می‌سپارد.

شایان هم به آمریکا رفت ولی ارتباط خیلی خوبی با کامران دارد. نرگس عزیز وقت زیادی را با دخترش می‌گذراند. ما سه تا خیلی با هم برنامه مشترک می‌گذاریم.

در چک‌آپ سالانه معلوم شد که پدرم سرطان دارد. نمی‌دانستم که به مادرم بگویم، به خودش بگویم و یا آن را پیش خودم نگهدارم. پدر نازنینم مرد نمونه‌ای که حتی یک‌بار ندیدم و یا نشنیدم از چیزی و یا کسی گله و شکایت کند و همیشه آماده‌ی فداکاری بود، داشت از دستان می‌رفت. هیچ‌وقت محبت‌های بی‌دریغ او

را فراموش نمی‌کنم. می‌دانستم که چقدر مرا دوست دارد. با میلاد حرف زدم و او گفت: «باید به مامان گفت.»

این کار را کردیم. برای اولین بار گریه‌ی مادرم را دیدم. با تعجب دیدم که چگونه این زن شکست.

کارولین تصمیم به ازدواج داشت و از مدت‌ها قبل هم از ما دعوت کرده بود تا برای عروسی او به آمریکا برویم. اما وقتی که فهمیدم پدرم مریض است به مادرم گفت: «ما به آمریکا نمی‌رویم.»

مامان چیزی نگفت؛ ولی شب با بابا به خانه‌ی ما آمد و گفت: «بابات پیشنهاد کرد که ما هم با شما به آمریکا

بیایم تا ما هم بتونیم ترمه رو ببینیم.»

گفتم: «با هم در این باره حرف می‌زنیم.»

روز بعد به مادرم گفتم: «دیشب گفتین شما هم می‌آیین؛ ولی نمی‌دونم با این حال بابا درسته که به مسافرت بریم؟»

- من هم نگرانم؛ ولی بابات گفت مدت زیادی که ترمه‌رو ندیده. اون اصرار داره که همه با هم بریم. این بهترین و شاید تنها فرصتیه که پدرت می‌تونه ترمه رو ببینه. با دکترش حرف بزن و اگه موافق بود، بهتره خواسته‌ی اونو برآورده کنیم.

- چشم. با دکترش حرف می‌زنم و نظرشو می‌پرسم و اگه مخالفتی نداشت، به سفر میریم.

خوشبختانه به خاطر زندگی طولانی در آلمان و به دنیا آمدن ترمه در آنجا، ما مسئله‌ای برای گرفتن ویزا نداشتیم. در آلمان برای ویزای آمریکا هم وقت مصاحبه گرفتیم. پس از اخذ ویزای آمریکا، یک هفته قبل از عروسی کارولین به آمریکا رسیدیم.

ترمه هنوز سر کار نرفته بود. می‌خواست بعد از بازگشت ما به تهران شروع به کار کند تا وقت بیشتری را با ما بگذراند. خانه‌ای که خریده بود، سه اتاق خوابه بود. به پدرم گفت: «حتماً سه اتاق خوابه می‌خواستم که هر وقت شما اومدین، اتاق مجزای خودتونو داشته باشین.»

مادرم نگاهی به من کرد و اشک در چشمش جمع شد. همه از خانه خیلی خوشمان آمد. اما خانه هنوز برای اسباب‌کشی آماده نبود. قرار بود ماه بعد آماده شود. ترمه خانه‌ای به طور موقت اجاره کرده بود. کارولین با پسری که مثل خودش پزشک بود ازدواج می‌کرد و ترمه در عروسی، ساقدوشش بود. ترمه از این بابت خوشحال و هیجان‌زده بود. می‌دیدم که پسرها به دنبال ترمه بودند؛ ولی او به هیچ‌کس توجه خاصی



نداشت. به او گفتم: «یار غارت ازدواج کرد. تو کی می‌خواهی عروسی کنی؟»

گفت: «وقتی کسی رو پیدا کنم که اونو خیلی دوست داشته باشم.»

بعد میلاد گفت: «ترمه خیلی عاقله. نگران ازدواجش نباش. حتماً با یه پسر نمونه ازدواج می‌کنه. من از این بابت خیالم راحت.»

### از یادداشت‌های کتایون

پس از نزدیک به یکسال باز نوشتن یادداشت‌هایم را شروع کرده‌ام، اگرچه این خاطرات بسیار دردناک و ناراحت‌کننده است ولی سعی میکنم آن شب و بعد از آن را بخاطر بیاورم. آخرین شبی که فرانک و سعید کارون را پیش ما گذاشتند و خود به خانه شان رفتند، حدود نیمه شب پلیس به ما تلفن کرد. او بسیار آرام و مؤدبانه خبر داد که در تصادفی چهار نفر کشته شده‌اند

و شماره‌ی شما در دفتر تلفن آن‌ها بوده است. اسامی آن‌ها را گفت. فرانک و سعید جزء این اسامی بودند. چند بار اسم کشته‌شدگان را پرسیدم به امید اینکه اشتباه شنیده باشم؛ ولی متأسفانه درست شنیده بودم. دیوانه شدم. جیغ می‌زدم. ضجه می‌زدم. نمی‌خواستم دیگر زنده بمانم. فریور نمی‌دانست از دست دادن دخترش را تحمل کند یا وضعیت نزار مرا. او به فراز تلفن کرد. فراز در خوابگاه دانشگاه بود و به سرعت خودش را رساند. من یک هفته در بیمارستان بستری شدم. جورج، فریور و فراز به طور مرتب در کنار من بودند. با آمپول و داروهای قوی بیهوش می‌شدم و باز به هوش می‌آمدم و در همان حال ناجور سراغ کارون را می‌گرفتم. به فریور گفتم: «اگه خونواده‌ی سعید بخوان بچهره و از ما بگیرن چه کار کنیم؟» او گفت: «نگران این‌جور چیزها نباش!»

بعد از یک هفته از بیمارستان به خانه رفتم. جورج برای مراقبت از حال من، مرتب به خانه‌ی ما سر می‌زد.

چند روز بعد، از همسایه‌های فرانک و سعید شنیدیم که شب تصادف آن‌ها صدای داد و بیداد شنیده و پلیس را خبر کرده بودند. معلوم شد وقتی که فرانک و سعید از پیش ما رفته بودند، زن سعید و پدرش پشت در خانه‌شان منتظر آن‌ها بوده‌اند. ظاهراً پس از داد و بیداد، هر چهار نفر در ماشین نشسته و حرکت کرده، در راه به ستون‌های کنار جاده خورده و هر چهار نفر در دم کشته می‌شوند.

اینکه دلیل دقیق تصادف چه بود و آیا آن‌ها در ماشین دعوا کرده بودند یا اتفاق دیگری باعث تصادف شده بود، کسی نمی‌دانست. با خودم فکر می‌کردم: «در نوجوانی مادرم را از دست دادم که فقط گریه کردم.

نگرانی‌ها در ابتدای ورودم به آمریکا بود که سکوت کردم. بعد سرطان که تا مدت‌ها مسخ شده بودم و حالا دُردانه‌ام را از دست دادم. این دیگر خارج از تحمل بود. با این‌همه مصیبت چطور می‌توانستم کنار بیایم؟ آیا سهم من از زندگی این بود؟»

فریور، فراز را به دانشگاه فرستاد و گفت: «بهتره اون مشغول باشه تا این فاجعه‌رو فراموش کنه.» خودش هم بعد از دو هفته به شرکت رفت. با خودم فکر کردم شاید هیچگاه قادر نشوم که مرگ فرانکم را فراموش کنم، تکه‌ای از قلب من زیر خاک است؛ ولی من هنوز زنده‌ام و چاره‌ای به جز زندگی ندارم.

کارون، یادگار بچه‌ام با ما است. من باید جلوی ناملایمات، محکم بایستم و خانواده‌ام را حفظ کنم. بهانه‌های زندگی فریور، شوهر محبوبم بود که صمیمانه از من مراقبت می‌کرد، پسرم بود که به

وجودش افتخار می‌کردم، جورج که فرشته‌ی نگهبان خانواده بود و کارون. من باید فرانک دیگری را بزرگ می‌کردم.

خانواده‌ی سعید علاقه‌ای به نگهداری کارون نداشتند. یک بار مادر او تلفنی ابراز همدردی کرد و گفت: «پدر سعید می‌خواست به آمریکا بیاید و بچهره همراه خودش به ایران بیاره؛ ولی من جلوشو گرفتم و بهش گفتم ما که اون بچهره ندیدیم، بذار پهلوی کسایی که بهش علاقمندن بمونه. ما باید دو بچه‌ی دیگه‌ی سعیدو بزرگ کنیم.»

من دوباره نقاشی می‌کنم. نقاشی به من آرامش می‌دهد.

□

پدرم تلفن کرد و گفت: «می‌دونم تو از من راضی نیستی؛ ولی همین که خوشبختی، برام کافیه.»

گفتم: «بابا جون من از شما ناراضی نیستم؛ ولی دلگیرم. شما پدر منید و برام خیلی عزیزید. در این مدت اتفاقاتی پیش اومده. ما هر دو باید گذشته رو فراموش کنیم. خوشحالم که تنها نیستین. این به من آرامش می‌ده.»

پدرم گفت: «یه چیز دیگه می‌خواستم بهت بگم. هوشنگ مدتی پیش فوت کرد. لادن از طریقی خبردار شده بود. اومد این‌جا و با شهلا جر و بحث کرد. خیلی بد و بیراه به هوشنگ گفت. اون وکیل گرفته و می‌گه دنبال حقوق از دست رفته ام هستم. شماره تلفنی هم به من داد و گفت: «اگه کتی تونست به من تلفن کنه.» «

- چشم تلفن می‌کنم. شما دلتون نمی‌خواد بیاین این‌جا؟

- چرا دخترم. سعی می‌کنم پیام.

خوشحال شدم که پدرم برای ملاقات ما می‌آید، با او خداحافظی کردم.

...

از آخرین باری که با پدرم حرف زدم هنوز دو ماهی نگذشته بود که داییم تلفن کرد و پس از حرفهای مختلف گفت: «بالاخره باید اینو بدونی، متأسفانه باید خبر بدی بهت بدم. بابات دو روز پیش فوت کرد. دو ماه پیش منو دید که طی اون گفت توی وصیت‌نامه‌ش دارا پیش، یعنی خونه‌شو، به تو بخشیده.»

گفتم: «دایی جون من تو اولین فرصتی که بتونم به ایران می‌آم.»

و با گریه با او خداحافظی کردم.  
 فریور هم می‌خواست به ایران بیاید. نمی‌دانستم در ایران چه چیزی منتظر من است؛ برای همین گفتم: «بهتره خودم به تنهایی برم. می‌خوام خونه رو به اسم شهلا کنم. تو که مخالفتی نداری؟»

گفت: «ما زندگی خوبی داریم و احتیاجی به اون خونه نداریم. به علاوه خونه‌ی خودته و کاری رو که صلاح می‌دونی بکن.»

به ایران رفتم. داییم به فرودگاه آمد. به خانه‌ی او رفتم. او گفت: «شها وسایل خونه رو یه جای دیگه برده که تو ادعای تصاحبشونو نکنی.»

گفتم: «دایی جون من چیزی از وسایل خونه و خودِ خونه نمی‌خوام. اونارو حق شها می‌دونم. اون زن پدرم بوده و باید حقش محترم بمونه.»

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «رفتاری که می‌کنی برام عجیبه. با شوهرت در مورد این تصمیمت حرف زدی؟»

گفتم: «بله حرف زدم؛ ولی تصمیم در مورد اونچه از پدرم به من ارث می‌رسه به خودم مربوطه.»



روز بعد از رسیدنم به ایران، به شهلا تلفن کردم. بعد به خانه‌ی پدرم رفتم. شهلا گریه می‌کرد. به او گفتم: «بیا با هم سر خاک پدرم بریم. بعد از اون آگه وقت داری باهم صحبت بکنیم.»

پس از رفتن سر خاک با شهلا به رستورانی رفتیم. شهلا به نظر مضطرب می‌آمد. پس از سفارش چای به سرعت وارد موضوع شدم و گفتم: «داییم به من گفت که پدرم توی وصیت‌نامه‌ش منو وارث خونه‌ش کرده. خواستم به شما بگم که من خونه‌رو حق شما می‌دونم و می‌خوام اونو به اسم شما کنم.»

با تعجب نگاهم کرد؛ ولی سکوت کرد. ادامه دادم: «شما سال‌ها با پدر من زندگی کردین و خونه حق شماست. شاید با اون روابطی که با هم داشتیم به‌خصوص بعد از رفتن من به آمریکا کاری که براتون می‌کنم عجیب باشه؛ ولی من بر اساس اعتقادی که دارم

عمل می‌کنم و نه احساسم. من از اینکه باعث جدایی من و پدرم شدین از شما گله دارم؛ ولی اون ربطی به حق و حقوقی که شما باید داشته باشین نداره.»

شها بهت‌زده بود. گفت: «فکر نمی‌کردم که تو چنین گذشتی بکنی. از وقتی پدرت فوت کرد، من نگران آینده‌ی خودم بوده ام. اگه این خونهر و نداشته باشم معلوم نیست کجا باید زندگی کنم. می‌دونم که همیشه باهات رفتار خوبی نداشتم. پدرت آرزوی اینو داشت که نوه‌هاشو ببینه؛ اما من مانعش می‌شدم. چون زن هوشنگ هم نشده بودی از تو عصبانی بودم. نمی‌دونم با لادن تماس داری یا نه؟ هوشنگ برام گفته بود که چه اتفاقی برای لادن افتاده بود. می‌دونم که پس از اون حادثه، هوشنگ لادنو از خونش بیرون کرد؛ اما لادن از هوشنگ طلاق نگرفته بود و مدتی بعد از مرگ اون، به خونهی ما اومد. پس از دعوا و مرافعه، گفت که وکیل گرفته و ادعای ارث هوشنگو داره.»

گفتم: «شهلا به نظر شما، رفتار هوشنگ با لادن درست بود؟ لادن مورد ستم قرار گرفت. هوشنگ به جای اینکه مرهمی بر اش باشد به زخمش نمک پاشید و از خونه بیرونش کرد. من نمی‌خوام بیشتر در این مورد حرف بزنم چون هوشنگ برادر شماست و حتماً اونو دوست داشتین؛ ولی شوهر خوبی برای لادن نبود. من از فردا دنبال کار انتقال خونه میرم و اگه به سرعت انجام نشد، به شما وکالت می‌دم که بقیه‌ی کارهارو خودتون انجام بدین.»

شهلا مرا در آغوش گرفت و با چشمانی گریان گفت:

«منو ببخش.»

پس از دیدار با شهلا به لادن تلفن کردم. از من خواست تا همدیگر را ببینیم. عصر همان روز به خانه‌اش رفتم. تنها زندگی می‌کرد. برایم تعریف کرد که از نظر روحی مشکلات زیادی داشته. موضوع را برای

مادرش تعریف کرده بود؛ ولی حتی پدرش را هم در جریان اتفاقی که برای او افتاده قرار نداده. مدتی گوشه‌گیر و افسرده شده و حتی یکبار هم اقدام به خودکشی کرده بود. پس از یک سال که پیش روانشناس رفته، تصمیم گرفته که ادامه‌ی تحصیل بدهد. خوب درس خوانده و کار مناسبی هم پیدا کرده بود. در محل کار با پسری آشنا شده بود که از او درخواست ازدواج کرده. لادن به او گفته بود که قبلاً ازدواج کرده ولی هنوز طلاق نگرفته. آن پسر از او خواسته بود که طلاقش را بگیرد تا بتواند با هم ازدواج کنند. لادن چون نمی‌خواست از اتفاقی که برایش افتاده بود حرفی بزند و در ضمن نمی‌خواست که قسمتی از زندگیش را از شوهر آینده‌اش پنهان کند، با آن پسر به هم زده. بعد از چندی از مرگ هوشنگ خبردار شده. هوشنگ او را به عنوان فرد ناپدید شده به پلیس معرفی کرده بود؛ ولی مدارکی که پلیس

آمریکا از بیرون کردن لادن توسط هوشنگ داشت به لادن کمک کرده بود تا همسری خود را با هوشنگ به اثبات برساند و بتواند در آمریکا ادعای ارث کند. لادن گفت: «بعد از اون حادثه؛ هنوز زخم وجود داره؛ ولی یه زخم کهنه است. سعی می‌کنم به اون فکر نکنم. اما رفتاری را که هوشنگ با من کرد نه فراموش کردم و نه بخشیدم.»

کار اون غیر قابل گذشت بود. وضع من بد نیست و به پول هوشنگ هم احتیاجی ندارم. اگرچه اون مرده؛ اما این تنها وسیله‌ایه که می‌تونم جواب رفتارشو بدم. رفتاری که زندگی و آینده‌مو نابود کرد، در پی ازدواج دوباره هم نیستم. من سال‌هاست دارم تاوان اشتباهی رو که اون زمان مرتکب شدم، می‌دم.»

گفتم: «همه‌ی مردا مثل هوشنگ نیستن. باز به خودت این فرصتو بده که عشقو به قلبت راه بدی.»

برایش از مرگ فرانکم تعریف کردم و گفتم: «من هنوز موفق نشدم مرگ دخترمو فراموش کنم. یه تکه از قلب من زیر خاکه؛ اما چاره‌ای جز تحمل ندارم. باید به خاطر عشق به عزیزای دیگم زنده باشم و زنده‌ام.»

از او خداحافظی کردم. چند روز بعد هم به شهلا برای واگذاری خانه اختیار تام دادم و به امریکا برگشتم.

### از یادداشت‌های ترانه

چند ماه پس از بازگشت به تهران، بابام فوت کرد. نمی‌دانستم چطور به ترمه خبر بدهم. اگر به او نگویم بعدها از من گله خواهد کرد و اگر هم بگویم، بی‌شک برای خاکسپاری نمی‌رسد. مادرم گفت: «برای مراسم می‌رسه. امیر خیلی ترمه‌رو دوست داشت. ترمه هم خیلی به پدربزرگش علاقه داشت. دلم می‌خواد اون توی مراسم پدربزرگش باشه.»

ترمه آمد. پدرم فرشته‌ای بود که در همه‌ی کارها آماده‌ی فداکاری بود. ترمه هم مثل خودم به او عشق می‌ورزید. او چون چند ماهی بیشتر نبود که استخدام شده بود، پس از دو هفته به آمریکا برگشت.

مادرم را به خانهای خودمان آورده بودیم. این زن مقتدر و تا حدی زورگو نتوانست دوری همسرش را که نزدیک به شصت سال در کنار هم زندگی کرده بودند، تحمل کند. پس از چند ماه، مادرم سخته کرد و مدتی در بیمارستان بستری بود. ما نگران حال او بودیم؛ اما این بار به ترمه خبر ندادیم. مادر هم نمی‌خواست او خبردار شود. حال مادرم پس از چند ماه بهتر شد؛ اما هنوز چشمش کاملاً بسته نمی‌شد و آب از چشمهایش می‌آمد و صورتش هم کمی نامتوازن شده بود. این زن که تا آن حد به خودش می‌رسید و همیشه شیک می‌پوشید، حالا مجبور بود با این عارضه کنار بیاید.

## از یادداشتهای ترمه

می‌دانستم که مامان و مامان‌بزرگم هر دو دفتر خاطرات دارند. مادر بزرگم هم گفته بود که یک روزی یادداشتهایم رو به تو می‌دهم و وقتی که از او می‌پرسیدم: «پس کی؟» می‌گفت: «قبل از مرگم. باید بزرگتر بشی. این دفتر مال بزرگترهاست.»

وقتی که تصمیم گرفتم برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا بروم، دفتری تهیه کردم تا خاطراتم را در آن بنویسم. من و مادر بزرگم خیلی به هم نزدیک بودیم. از دوران کودکی هر وقت پیش هم بودیم، برایم از خودش، فامیل و خاطراتش حرف می‌زد و شاید گاهی درددل می‌کرد. او سعی می‌کرد به من آشپزی یاد بدهد؛ اما من از آشپزی بدم می‌آمد. همیشه می‌گفتم آشپزی دوست ندارم و او با خنده می‌گفت: «بزرگ که شدی و شوهر کردی، می‌خواهی چه کار کنی؟»



من می‌گفتم: «مگه همیشه زنا باید آشپزی کنند اگه لازم شد زن یه آشپز می‌شم تا برام آشپزی کنه.»

مامان بزرگم می‌خندید و می‌گفت: «آشپز هم تو خوناهش می‌خواد زنش برایش آشپزی کنه. یادت باشه که زن آشپز هم می‌تونه غذا رو خوشمزه‌تر از خود آشپز بپزه.»

من هم جواب می‌دادم: «پس من شوهر نمی‌کنم و همیشه می‌رم رستوران غذا می‌خورم.»

میدانستم که مامان بزرگم برای شوخی و شاید تشویق من به یادگیری آشپزی این حرفها را می‌زند چون پدر بزرگم بیشتر از او آشپزی میکرد؛ ولی غذا پختن سرگرمی او بود و هر وقت فرصت داشت غذا و شیرینی می‌پخت که نه تنها خوشمزه، بلکه زیبا هم بود.

بزرگتر که شدم، تقریباً هیچ وقت موقعیت غذا پختن را نداشتم. کسی نمی‌گذاشت من آشپزی کنم؛ یعنی بهتر

بگویم، کسی روی آشپزی من حساب نمی‌کرد. برای همین، پس از گرفتن دیپلم دبیرستان به کلاس آشپزی و شیرینی‌پزی رفتم و مدتی قبل از ترک ایران برای ادامه‌ی تحصیل با علاقه آشپزی می‌کردم. مادر بزرگم برای تشویق من از دست‌پختم تعریف می‌کرد. چند ماهی هم در ایران کلاس انگلیسی رفتم.

مادر و پدرم دوست داشتند که من برای ادامه‌ی تحصیل به آلمان بروم؛ چون زبان آلمانی می‌دانستم. آن‌ها می‌گفتند که دانشگاه‌های آلمان؛ به‌خصوص در ایالت بایرن از سطح بالائی برخوردارند و شهرت خوبی دارند. من در دبیرستان ریاضی خوانده بودم و می‌خواستم در یک رشته‌ی مهندسی ادامه‌ی تحصیل بدهم. کارولین در تابستان در مونیخ با یک پسر آمریکایی آشنا شده بود. آن‌ها به هم علاقه‌مند شده بودند و آن پسر که اسمش دیوید بود در تمام سه ماه تابستان، در خانه‌ی آن‌ها اقامت کرده بود. دیوید در لوئیزیانا

زندگی می‌کرد و می‌خواست در دانشگاه آن ایالت تحصیل کند. به همین خاطر کارولین هم تصمیم گرفته بود به امریکا برود و با او در دانشگاه ایالتی لوئیزیانا<sup>1</sup> در شهر باتون‌روژ در رشته‌ی پزشکی درس بخواند. او اصرار داشت که من هم با او بروم. من هم چون می‌خواستم نزدیک بهترین دوستم که مثل خواهر برایم عزیز بود باشم، از پیشنهادش استقبال کردم. خلاصه کارولین به دنبالش دوست پسرش دیوید به باتون‌روژ رفت و من هم به‌دنبال کارولین به آنجا رفتم. او مثل نیمه‌ی دیگر من بود. ما از نظر ظاهر شبیه هم نبودیم؛ ولی هر دو، مثل دوقلوها، حرف نزده می‌دانستیم که آن یکی چه فکری می‌کند و چه احساسی دارد. من دیپلمم را زودتر از کارولین گرفتم؛ دوران دبیرستان در آلمان سیزده سال بود. مدتی طول کشید تا ویزای امریکا را گرفتم. پدر کارولین که پروفیسور و استاد دانشگاه بود

---

<sup>1</sup> LSU

برای دریافت ویزا خیلی به من کمک کرد. با کارولین در دانشگاه ایالتی لوئیزیانا شروع به تحصیل کردیم و با هم در خانه‌ی دانشجویی هم‌اتاق بودیم. خیلی به ما خوش می‌گذشت.

هر دو به دنبال گرفتن هزینه‌ی تحصیلی از دانشگاه بودیم و چون خوب درس می‌خواندیم، امکان گرفتن آن را داشتیم. در ضمن به دنبال پیدا کردن کار هم بودیم. رابطه‌ی بد ایران با آمریکا پس از انقلاب، باعث شده بود از ایران به طور مرتب پول برای من نرسد. کارولین هم درست نمی‌دانست که خرج تحصیلش را خانواده‌اش تقبل کند.

بیشتر شب‌ها کارولین، دیوید و من با هم درس می‌خواندیم. پس از اینکه کارولین و من به خوابگاه برمی‌گشتیم با هم گپ می‌زدیم و چند ساعت دیگر به درس خواندن ادامه می‌دادیم. خانواده‌ی دیوید هم به

کارولین که دوست دختر پسرشان بود و هم به من که دوست آن دو بودم محبت داشتند. به خصوص در سال‌های اول اقامتمان در آمریکا ما را به خانه‌شان دعوت می‌کردند. تعطیلی‌های کوتاه‌مدت را در خانه‌ی آن‌ها که در شهر نیواورلئان بود، می‌گذرانیدیم. سال سوم، کارولین و دیوید آپارتمانی گرفتند. آن‌ها اصرار داشتند که من هم با آن‌ها زندگی کنم؛ اما من در همان پانسیون دانشگاه ماندم.

در پانسیونی که زندگی میکردم با دختری ایرانی به اسم نازنین آشنا شدم دختر خیلی خوبی است. آخر ترم تصمیم گرفتیم با هم بیرون از پانسیون دانشگاه آپارتمانی اجاره کنیم. نازنین گفت:

«برادر بزرگ من در دانشگاه تدریس میکنه. اون گفته که با دوست دخترش برای اسباب کشی به ما کمک میکنند.» گفتم:

«نگران اسباب کشی نباش، دوست من کارولین و دوست پسرش به ما کمک میکنند و لازم نیست از برادرت کمک بگیری. همانطور که گفتم برادرت استاد و مطمئناً خیلی مشغوله.»

ما به آپارتمان جدید رفتیم. با نازنین خیلی تفاهم دارم با هم صمیمانه حرف میزنیم و با هم درس میخوانیم. اگر غذا را در رستوران دانشگاه نخوریم یکی از ما غذا میپزد و دیگری ظرفها را میشوید و روز بعد برعکس. یک آخر هفته پس از رفتن به خانه جدید کارولین و دیوید را دعوت کردم که به آپارتمان ما بیایند نازنین هم نیما برادرش و دوست دختر او را

دعوت کرد. شب خیلی خوبی بود و به هر شش نفر ما خیلی خوش گذشت.

بعد از آن شب نیما خیلی از شبها به آپارتمان ما میآمد و بعد از مدتی هم گفت که با دوست دخترش بهم زده است. آخر هفته ها یا با کارولین و دیوید هستم و گاهی هم با دوستانهای ایرانی برای خوردن شام و یا مهمانی بیرون میرویم. وقتی برای رقص با دوستانم هستم با همه بچه ها میرقصم ولی رقصهای نزدیک را میگفتم این رقصها چسبناکه و با کسی نمیرقصیدم. این کلمه چسبناک باعث شوخی دوستان شده بود. در این برنامه های گروهی نیما هم میآمد.

بعد از مدتی نیما از من درخواست ازدواج کرد. من آمادگی برای ازدواج نداشتم و مصمم بودم که در این برهه از زمان فقط جدی درس بخوانم.

همیشه معتقد بودم که یک رابطه خوب، مداوم ولی آرام آرام شکل میگیرد. احساسات جرقه ای در یک لحظه هم تمام میشود و من طالب آن نبودم. این درخواست برای ازدواج ناگهانی بود. هیچگونه احساس نزدیکی به نیما نداشتم و در واقع هیچوقت کششی نسبت به او و تمایلی برای ازدواج با او در من نبود. بنظر من ازدواج در کل یک رابطه زیبا بین دو نفر بدون حسابگری است و کوشش از جانب هر دو نفر برای خوشبخت کردن طرف مقابل. اعتقادی به سوار شدن یک شریک روی دوش شریک دیگر زندگی ندارم. بنظر من زن و مرد همراه و در کنار هم باید قرار بگیرند. زورگوئی را نمی پسندم از طرف هر طرف که باشد. اعتقادی هم ندارم که انسانها چنانچه اختلافات اساسی دارند تا ابد باید در کنار هم باشند. بنظر من در ازدواج تا جایی که میشود هر دو طرف باید سعی کنند که مسئله شان را حل کنند و وقتی



نشد زندگی با کشمکش را درست نمیدانم. البته امکان اشتباه برای هرکس وجود دارد. برای دو نفر که عاشق هم هستند، توقعات و حساسیتها بیشتر است. اما چون محبت هست در خیلی از موارد میشود گذشت کرد. اگر دو نفر برای هم مناسب باشند بهترین زندگیا را میتوانند داشته باشند و اگر نه زندگی میشود جهنم. شاید هم همه چیزهایی که ردیف کردم فقط باد هواست و زمانی شخص در شرایطی قرار میگیرد و تصمیمی میگیرد که بخودش ثابت میشود که قبلا فقط شعار داده است. ولی یک چیز در هر حالت برایم بسیار مهم است و آن وجود عشق و محبت دو طرفه بین یک زن و شوهر است که البته بین من و نیما این احساس وجود ندارد.

نیما برادر نازنین بود و من نمیتوانستم بگویم که او کمتر به آپارتمان ما بیاید شاید بنظر مسخره میآمد ولی

احساس امنیت نمی‌کردم. به این جهت بعد از چند ماه باز به پانسیون دانشگاه برگشتم.

مدتی یادداشتی در دفتر خاطراتم ننمینوشتم چون اطمینان نداشتم که دفترم خوانده میشود یا نه. البته من چیزی برای مخفی کردن نداشتم و چیز خاصی هم در دفترم ننمینوشتم و در واقع فقط به طبعیت از مادر و مادر بزرگم خاطره نویسی را شروع کرده بودم ولی میخواستم دفترم فقط مال خودم باشه.

کارولین و دیوید و من هر سه فارغ التحصیل شدیم. آن دو در بیمارستانی در شهر سان خوزه‌ی کالیفرنیا در دره‌ی سلیکان (سیلیکون ولی)<sup>1</sup> شروع به کار کردند و من در یک شرکت خصوصی که یک سال قبلش با من

---

<sup>1</sup> silicon valley

مصاحبه کرده بود و در «ایرواین» کالیفرنیا واقع بود،  
قرار بود مشغول شوم.

خانه‌ای نزدیک محل کارم اجاره کردم. ما خانه‌ای در  
آلمان داشتیم که پدر و مادرم خریده بودند و وقتی به  
ایران رفتند، آن را فروختند؛ بلکه اجاره‌اش دادند.  
زمانی که قرار بود من در آمریکا خانه‌ای بخرم، مامان  
و بابا خواستند این خانه را بفروشند تا بتوانند پولش را  
برای من بفرستند. به همین خاطر به مستأجری که در  
مونیخ در خانه‌ی ما ساکن بود اطلاع دادند تا خانه‌ی  
دیگری پیدا کند. من هم در این‌جا به دنبال خانه‌ای بودم  
تا آن را بخرم. بابابزرگ هم مطابق همیشه که به ما  
می‌رسید، توانسته بود مقداری پول به آلمان و بعد به  
این‌جا بفرستد. خانه‌ی آلمان هم فروش رفت و پولش  
به این‌جا منتقل شد. بابا می‌گفت: «ما یه خونه توی  
مونیخ خریدیم که اگه یه موقع لازم شد به کارمون بیاد

و حالا هم وقتشه. به جای اجاره کردن، یه خونه بخر  
و کم کم قسطاشو بده.»

خانه‌ای نوساز در یک محله‌ی خوب که گارد هم  
داشت، پیدا کردم. از بانک برای خرید خانه وام گرفتم.  
برای مامانم از محیط و مشخصات خانه تعریف کردم.  
او گفت: «خیال من و بابات راحت‌ه که خونه ایمنه.»

شرکتی که مرا استخدام کرده بود، حقوق خوبی می‌داد.  
چون می‌خواستم قرضم به بانک هر چه زودتر تمام  
شود، با بانک قرار گذاشته بودم که پرداخت‌ها برای  
پس دادن وام نسبتاً بالا باشد. برای مبلمان خانه هم باید  
به طور ماهیانه قسط می‌دادم؛ چون ماشینم را یک سال  
پیش با کمک خانواده‌ام خریده و تمام پول آن را  
پرداخته بودم، خرج ثابت دیگری نداشتم.

خانه سه اتاق خوابه بود. لازم می‌دانستم که خانه نسبتاً  
بزرگ باشد تا هر وقت خانواده‌ام به آمریکا می‌آیند

راحت باشند. یک اتاق برای بابا و مامان، یکی برای بابابزرگ و مامان بزرگم و یکی هم خودم. سه تا حمام داشت و باغچه و آشپزخانه‌ی بزرگ، خلاصه خانه‌ی خوبی بود.

بابا و مامان و مامان بزرگ و پدر بزرگم به آمریکا آمدند. کارولین هم در تدارک عروسیش بود. برای اینکه بتوانم وقت‌های بیشتری را با خانواده‌ام بگذرانم و وقت کافی برای تدارک عروسی کارولین نیز داشته باشم، تصمیم گرفتم کارم را پس از برگشت آنها به ایران شروع کنم.

Romanbook.ir



از کارم بسیار راضیم. محیط بسیار دوستانه و صمیمی‌ای است و همکاران خوبی دارم.

اسم رئیس من فیلیپ است. حدود چهل نفر زیر نظر او کار می‌کنند. کارکنان رفتار دوستانه‌ای با هم دارند و یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌کنند.

من و کارولین همیشه با هم در تماس هستیم. حتی اگر همدیگر را نمی‌بینیم فقط از پشت تلفن با یک‌دیگر گفتگو می‌فهمیم که دیگری خوشحال است یا ناراحت. او و شوهرش در مرخصی‌های کوتاه‌مدتشان پیش من می‌آیند. گاهی هم کارولین به تنهایی می‌آید. من هم هر وقت می‌توانم به دیدنشان می‌روم.

بنا بر عادت دوران دانشجویی صبح زود بیدار می‌شوم و به شرکت می‌روم. تقریباً هر روز قبل از ساعت هفت سر کار هستم. بیشتر وقت‌ها در پارکینگ شرکت هم‌زمان با من آقای کنار ماشین من پارک می‌کند و به هم سلام می‌کنیم و معمولاً کارولین چند دقیقه قبل و یا بعد از اینکه وارد شرکت می‌شوم، تلفن می‌کند. او هم

صبح زود بجز شب‌هایی که کشیک دارد تقریباً در همان ساعات سر کار می‌رود و هر دو می‌خواهیم قبل از شروع بکار از حال هم باخبر شویم. چند بار هم کارولین وقتی که در آسانسور بودم تلفن کرد که آن آقا هم در آسانسور بود. چون ساعت‌های کاری کارولین برای من روشن نیست، معمولاً من به او تلفن نمی‌کنم. بیشتر وقت‌ها تا هفت شب کار می‌کنم. گاهی هم آن آقا را هنگام رفتن به خانه در پارکینگ می‌بینم و به هم سلام می‌کنیم؛ ولی حرف بیشتری نمی‌زنیم. با کسان دیگر بعد از سلام یک حال و احوال‌پرسی هم می‌کنم؛ ولی با این آقا که خیلی هم مؤدب به نظر می‌آید، فقط «سلام» و دیگر هیچ. همیشه هم او پیش‌قدم است. توی ذهنم اسمش را گذاشته‌ام «مرد مؤدب و خوش تیپ».

□

دوستانم که هنوز در باتون روژ هستند خبر دادند که سیروس یکی از دوستانم فوت کرده. اون سرطان داشت و مدتها با این مرض جنگیده و بالاخره این مرض او را از پای انداخته بود. سیروس نمیخواست که من از مریضیش اطلاع پیدا کنم و دوستان مشترک هم خواسته او را انجام داده بودند و من را از مریضیش مطلع نکردند. برای من شوک بود.

او یکی از ایرانیهای بود که در باتون روژ درس میخواند. پسر خیلی خوبی بود و به گفته دوستانم از من خوشش میآمد. او متولد اهواز بود و میدانست که خانواده من نیز در اهواز زندگی میکردند و مامانم هم در اهواز دنیا آمده بهمین جهت توجه خاصی به من داشت و هر جا که من با دوستان ایرانیم میرفتم او هم میآمد. او از نظر من یک دوست خوب بود و نه بیشتر ولی شاید نظر دیگری به من داشت.



زمانی که در باتون روژ بودم به پیشنهاد دوستانم و اصرار آنها که سیروس پسر خوبی است و تو اگر با او بیشتر معاشرت کنی حتماً به او علاقمند میشوی با حدود ده، دوازده نفر از دوستانم در یک تعطیلات چند روزه به سفر رفتیم. من بیشتر نظرم این بود که در یک محیط ایرانی که همیشه دلبسته اش بودم، کمی هم فراغت از آنهمه درس داشته باشم، البته دوتا از کسانی که آمده بودند پارترهایشان ایرانی نبودند ولی فضا ایرانی بود. دریاچه کوچکی در آنجا بود و چند قایق کوچک که گاهی سوار آنها میشدیم. یکی از دفعاتی که با سیروس تنها بودم شوخی مادر بزرگم را برایش گفتم: «من زن یکی می‌شم که آشپزی بلد باشه» بعد هم آنچه به او گفته بودم را برای دوستانم گفتم که باعث تفریح آنها شده بود و شوخی میکردند که چه حرفهای رومانتیکی رد و بدل کردی. به آنها گفتم: «آدم فقط میتونه به کسی که با او حالت رومانتیک

دارد حرفهای رومانتیک رد و بدل کند و غیر از این فقط نمایشه.»

روز بعد سیروس صبحانه مفصلی برای همه درست کرده بود البته برای آماده کردن صبحانه لازم نیست تخصص خاصی داشته باشی ولی توی فر ناناها را داغ کرده بود و چند جور تخم مرغ و آب میوه های مختلف. کالباس و سوسیس و پنیرهای مختلف و کره و مربا خلاصه میز رنگینی درست کرده بود. مطمئنم که صبح زود رفته بود خرید چون روز قبل ما اینهمه صبحانه مان مفصل نبود. دوستانم که روز قبل حرفهای من را شنیده بودند شوخی میکردند و سر بسر من میگذاشتند.

پس از این سفر مطمئن شدم که سیروس فقط یه دوست و یا شاید بهتر بتوانم بگویم مثل یک برادر برای من است و اینرا به او هم گفتم. او مدت کمی با من فاصله

گرفت ولی بعد پذیرفت که دو نفر میتوانند فقط برای هم دوست باشند و خیلی هم بهم علاقمند باشند ولی رابطه خصوصی با هم نداشته باشند.

سیروس یک دوست خوب و با ارزش بود. پس از خاتمه دانشگاه زمانیکه خواستم برای کار به کالیفرنیا بیایم کمک کرد تا تمام اسباب و اثاثیه ام را جمع آوری و بسته بندی کنم. یک مقدار از آنها را با هم پست کردیم و بقیه را در ماشینم گذاشتیم که من آنها را همراه خودم به کالیفرنیا آوردم. نمیدانم که در آن زمان از بیماریش خبردار بود و به من چیزی نگفت و یا نمیدانست. اکثر دوستان مشترک میگفتند که تا یک ماه قبل از فوتش آنها هم از مریضیش بی اطلاع بودند. روز سختی برای من بود. دیگر نمیتوانستم در شرکت بمانم. به خانه رفتم. به نگار دوستم که او هم در باتون روژ درس خوانده بود و مدتی است با سالار تقوی که نسبت فامیلی دوری با او داشت، ازدواج کرده و در

این‌جا زندگی می‌کرد و سیروس را هم میشناخت تلفن کردم. او به خانه من آمد و هر دو در از دست دادن انسانی شریف گریه کردیم.

...

بعد از چهار ماه کار، مرا برای شرکت در سمیناری به سیلیکون‌ولی (دره سیلیکون) فرستادند. پس از پایان آخرین روز سمینار، بیرون از هتلی که سمینار در آن برگزار شده بود، منتظر کارولین بودم تا مرا به خانه‌ی خودش ببرد تا آخر هفته را پیش او بمانم. همان موقع ماشینی نگهداشت و «مرد مودب و خوش تیپ» از آن پیاده شد. او به من نگاه و سلام کرد. بعد به داخل هتل رفت. کارولین آمد و من سوار ماشینش شدم. موقعی که ماشین به راه افتاد آن مرد از هتل بیرون آمده بود و به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کرد. مثل اینکه دنبال چیزی میگشت.

من تا آخر هفته پیش دوستانم ماندم. دیوید شب کشیک داشت و بعد از شام به بیمارستان رفت. کارولین و من تقریباً تمام شب را با هم گپ زدیم. ما معمولاً حتی چیزهای بی‌اهمیت را هم بهم خبر می‌دهیم. حداقل روزی، نیم‌ساعت هم با تلفن با هم حرف می‌زنیم و از سیر تا پیاز را برای هم می‌گوئیم؛ ولی هنوز در مورد این آقا که توجه مرا به خودش جلب کرده است، چیزی به او نگفته‌ام.

دوشنبه صبح از سفر برگشتم. با تاکسی به خانه رفتم و ماشینم را آوردم و تا رسیدم شرکت، ساعت حدود یازده شد. کارم را بسیار دوست دارم؛ ولی راستش الان یک بهانه‌ی دیگری هم برای رفتن به این شرکت پیدا کرده‌ام. چون صبح از سفر برگشته و کمی خسته بودم، با اینکه دلم می‌خواست تا هفت شب بمانم تا شاید

«مرد مؤدب و خوش تیپ» را هنگام خانه رفتن ببینم؛ ولی تا ساعت پنج بیشتر سر کار نماندم. سر راه کمی خرید کردم و به خانه رفتم. حوصله‌ی غذا پختن را نداشتم. معمولاً آخر هفته نظافت خانه را انجام می‌دهم؛ ولی چون این آخر هفته نبودم، شروع به تمیزکاری و شستن لباس و ملافه‌ها کردم و حدود ساعت ده خوابیدم.

□

آه چه دردناک؛ مادرم به من خبر داد که بابابزرگ فوت کرده است. زار می‌زدم. مادرم گفت: «اون مریض بود و نمی‌خواستم که تو بدونی؛ ولی خوشحالم که اومد و تورو دید. می‌دونم که برای خاکسپاری نمی‌رسی؛ ولی اگه بتونی برای مراسم بیای خیلی خوبه.»

گفتم: «می‌آم.»

دو هفته مرخصی گرفتم و به تهران رفتم. چون چند ماه بیشتر نبود که استخدام شده بودم، نمی‌توانستم بیشتر مرخصی بگیرم. بعد از دو هفته، از ایران برگشتم. صبح روز بعد، ساعت هفت در شرکت بودم. «مرد مؤدب و خوش تیپ» که به تازگی اسمش را تغییر داده و گذاشته بودم «یار تو دلم» در ماشینش بود و مثل اینکه دنبال چیزی می‌گشت. تا من پارک کردم؛ پایین آمد و سلام کرد و گفت: «مدتی نبودین.»

گفتم: «بله همین‌طور.»

سوار آسانسور شدیم. من که اتاقم در طبقه سوم بود در آن طبقه پیاده شدم و او بالاتر رفت. او که تلگرامی حرف می‌زند: «مدتی نبودین» و من هم معلوم نیست چرا با این آقا لال‌مونی می‌گیرم. این شد حرف «بله همین‌طور.»

از خودم میپرسیدم: ممکن است که او در ماشینش منتظر من نشسته بود؟ به خودم گفتم: «به خودت امیدواری نده!»

فکر می‌کنم از او خوشم آمده است. پسر جذابی به نظر می‌رسد؛ ولی شاید کمی از خودراضی باشد. احتمالاً اتاقش در طبقه‌ی چهارم و یا پنجم است؛ زیرا شرکتش طبقه بیشتر ندارد و طبقه‌ی ششم رستوران است. در این ساعت فقط آشپزها و کارکنان رستوران به طبقه ششم می‌روند، به نظرم نمی‌رسید که آشپز باشد؛ چون او همیشه یک لپ‌تاپ<sup>1</sup> به همراه داشت و کیف کار بوس<sup>2</sup> دستش بود. از این توضیحاتی که برای خودم می‌دادم، خنده‌ام می‌گرفت. یاد حرف‌های مادر بزرگم وقتی که بچه بودم می‌افتادم که به او می‌گفتم می‌خواهم

---

<sup>1</sup> laptop

<sup>2</sup> Boss



زن یک آشپز بشوم که برایم غذا بپزد و او می‌گفت آشپز هم می‌خواهد در خانه زنش غذا بپزد.

در شرکتی که من کار می‌کنم، برعکس بسیاری از شرکت‌های دیگر در آمریکا، باید خیلی مرتب لباس پوشید. خانم‌ها بیشتر دوپیس و یا پیراهنی خیلی مرتب و آقایان کت و شلوار و کراوات. همچنین مرسوم نبود که کسی با تی‌شرت و شلوار جین به شرکت بیاید.

زندگی من شده کار و کار. پنج روز در هفته و روزی دوازده ساعت کار در شرکت.

آخر هفته خرید مواد غذایی و پختن اولیه‌ی غذا برای یک هفته. تمیز کردن خانه و مرتب و اتو کردن لباس‌ها و رسیدن به باغچه و غیره.

### از یادداشت‌های کتایون

بیش از نه سال است که فرآنک من از بین ما رفته است. باید دیگر به فقدان او عادت کرده باشم؛ ولی

غم هنوز بسیار سنگین و بزرگ است. من باید به بقیه‌ی افراد خانواده‌ام هم توجه داشته باشم. فراز در رشته‌ی مهندسی ماشین دکترا گرفت. روزی که درسش تمام شد، پدرش به او گفت: «خوبه که تو توی شرکت شروع به کار کنی؛ چون بالاخره بعدها باید به نفر این شرکتو بگردونه.»

او هم پذیرفت و در شرکت مشغول به کار شد. از وقتی فراز به شرکت رفت، فریور کمتر کار می‌کند. او عصرها زودتر به خانه می‌آید. اما فراز معمولاً زودتر از هفت شب به خانه نمی‌آید. او جوان است و می‌تواند بیشتر کار کند. بالاخره شرکت متعلق به او خواهد بود. چند ماهی است که او با دوست دخترش به هم زده است. راستش این دختر را مناسب فراز نمیدانستم؛ زیبا ولی سطحی بود؛ فراز پس از این جدایی، آپارتمانش را پس نداده بود؛ ولی پیش ما زندگی می‌کرد. ما هم او را تشویق می‌کردیم که با دختری قرار ملاقات

بگذارد. اما او می‌گفت: «اول باید از کسی خوشم بیاد،  
بعد با اون قرار بذارم.»

چند وقت پیش دیدم که فراز خیلی در فکر است. از او پرسیدم: «چیه تو فکری؟ ممکنه از کسی خوشت اومده باشه؟»

گفت: «بله از یه دختری خوشم اومده. شما همیشه دلتون می‌خواست من با یه دختر ایرانی آشنا بشم؛ ولی اون ایرانی نیست؛ آلمانیه و توی شرکت کار می‌کنه. شاید هم دیگه تو شرکت کار نمی‌کنه. ما فقط به هم سلام می‌کردیم؛ ولی الان هفته‌ی دومیه که شرکت نمی‌آد. من حتی نمی‌دونم اسمش چیه. نمی‌دونم چه‌طوری می‌تونم اونو پیدا کنم.»

گفتم: «تو لازم نیست کاری کنی. به بابات می‌گم که از قسمت پرسنل بپرسه و اونو پیدا کنه.»

بعد به فریور گفتم: «بپرس آیا یه دختر آلمانی توی شرکت کار می‌کنه؟»

روز بعد فریور پرسیده و به او گفته بودند که کسی با پاسپورت آلمانی در شرکت کار نمی‌کند. دو سه هفته پیش از فراز پرسیدم: «از اون دختر آلمانی چه خبر؟» گفت: «اون بازم به شرکت می‌آد.»

بعد سکوت کرد. درست نمی‌دانستم که مسئله را دنبال کنم.

فریور می‌گفت: «با فرید مجیدی رفته بودم تنیس. با یه دختر بسیار باشخصیت ایرانی آشنا شدم. مجیدی اونو می‌شناخت و می‌گفت که رامین از اون خواسته بود که باهاش قرار ملاقات بذاره و اون دختر بهش جواب رد داده. رامین هم خیلی ناراحت شده و گفته دماغشو به

زمین می‌مالم. فرید خیلی از اون دختر تعریف می‌کرد و می‌گفت آرزو داشتم عروسی مثل اون داشته باشم.»

فریور روز پنج‌شنبه هم با مجیدی تنیس بازی می‌کرد. در آنجا دوباره آن دختر را دیده و فهمیده بود که او در شرکت خودش کار می‌کند. هر دو متعجب شده بودند. فریور می‌گفت: «حیف که فراز مسافرت‌ه؛ والا می‌تونستم اونو صدا کنم و با هم آشنا بشن.»

گفتم: «فعلاً که فراز از یه دختر آلمانی خوشش اومده. اما شماره تلفن این خانم رو بگیر. بهش تلفن می‌کنم و می‌گم مایلم باهش ملاقات کنم. برای شنبه‌ی هفته‌ی بعد هم که مهمونی داریم، دعوتش می‌کنیم که به خونگی ما بیاد.»

روز جمعه فریور از شرکت تلفن کرد و گفت: «خانم ایرونی که بهت گفتم این‌جا هستن. من به ایشون گفتم

که تو مایلی باهاشون ملاقات کنی و می‌خواستی ایشونو دعوت کنی.»

بعد گوشی را به آن خانم داد. در گفتگو، خانم مؤدب و مؤقری به نظر آمد. از او دعوت کردم که شنبه‌ی هفته‌ی آینده به خانه‌ی ما بیاید. قرار شد فریور آدرس خانه‌ی ما را به او بدهد.

چون کارون در طول هفته مدرسه داشت، ساعت هشت شام می‌خوردیم؛ ولی آخر هفته را سعی می‌کردیم همه با هم شام بخوریم. ساعت مشخصی نداشت و هر وقت همه جمع می‌شدیم، شام می‌خوردیم. اصرار داشتم که جمعه شب‌ها حتماً جورج هم پیش ما باشد. البته بعضی از شب‌های دیگر هم اگر قرار نداشت، می‌آمد.

سر شام به فریور گفتم: «می‌تونیم اون دختر آلمانی رو که فراز ازش خوشش اومده رو هم دعوت کنیم. شاید دختر خوبی باشه و برای فراز مناسب.»

فراز برای کاری به شیکاگو رفته بود. شب تلفنی با او حرف زد و به او گفتم: «اگه دلت می‌خواد اون خانم آلمانی رو هم برای شنبه‌ی هفته‌ی دیگه دعوت کن. من خیلی از دوستانو برای شام دعوت کردم.»

فراز گفت: «آخه من حالا که اون جا نیستم و با اونم اون قدر آشنا نشدم. در ضمن شماره تلفنی هم ازش ندارم تا باهش تماس بگیرم.»

فریور گفت: «بابا نه شماره تلفن دختری‌رو که چندماهه می‌بینیش می‌دونی و نه اسم اونو، پس تو چطوری از اون خوشت می‌آد؟ نکنه تو مال یه قرن پیشی؟»

بعد خندید و پس از کمی حرف‌های مربوط به شرکت، خداحافظی کردیم. فریور رو کرد به من و گفت: «صبح به اون زودی فراز می‌ره سر کار. ناهارو هم که تو براش ساندویچ درست می‌کنی و توی اتاقش

می‌خوره. شب هم بعد از اینکه همه می‌رن می‌آد خونه. فرصتی برای خودش نمی‌ذاره که با کسی آشنا بشه. فقط بعضی آخر هفته‌ها با استیو می‌ره تنیس بازی می‌کنه. از یه طرف می‌گه موافق ملاقات با دخترای شرکت نیست، از طرف دیگه می‌گه از یه دختر آلمانی توی شرکت خوشش اومده. اینکه نشد زندگی. این دختری که گفتم، فوق‌العاده مناسب به نظر می‌رسه؛ ولی ما نباید هیچ علاقه‌ای نشون بدیم. باید خودش ببینه و تصمیم بگیره.»

از یادداشت‌های ترمه

توسط نگار هم دانشگاهی ام با یک سری ایرانی دیگه آشنا شده‌ام. معمولاً در مهمانی‌های او و شوهرش سالار شرکت می‌کنم. با رامین مجیدی هم در خانه‌ی آنها آشنا شدم. پدر و مادر رامین، فرید و فرزانه مجیدی از ایرانی‌های خیلی خوب این‌جا هستن. چند



بار در مهمانی‌ها آن‌ها را دیده‌ام و به هم معرفی شده‌ایم؛ ولی آن‌ها رامین را خیلی لوس و پرمدعا تربیت کرده‌اند.

نگار تلفن کرده بود که برای مهمانی در خانه‌اش از من دعوت کند. در ضمن از پسری از دوستان سالار تعریف می‌کرد و می‌گفت: «دلم می‌خواد تو با اون آشنا بشی. اون پسر تا مدتی پیش یه دوست دختر داشت که فوق‌العاده زیبا بود؛ اما مدتی که تنهاست. اون فقط یه دفعه توی مهمونی ما شرکت کرد و دخترا خیلی تلاش کردن که توجه‌شو به خودشون جلب کنن؛ ولی اون به هیچ دختری محل نداشت و دیگه هم به خونهی ما نیومد. گاهی با سالار با هم ناهار می‌خورن؛ ولی هر دفعه سالار از اون دعوت کرده که به خونهی ما بیاد گفته نمی‌تونه. ظاهراً خیلی کار می‌کنه. پدرش سال‌ها پیش شرکتی رو تأسیس کرده که حالا اون اون‌جا کار می‌کنه. و تنها فرزند خونواده‌ست. خیلی خوب درس

خونده و خوش تیپه. به سالار گفتم یه بار بهش بگو که با ترمه برن بیرون شاید از هم خوششون بیاد.»

گفتم: «نگار جون تو که انتظار نداری من چشم بسته با کسی که نمی‌شناسم رانده وو بذارم؟ تو که منو می‌شناسی.»

- این فقط یه پیشنهاد بود. من هیچ وقت یه آدمی مثل رامینو به تو معرفی نمی‌کنم؛ ولی این پسری که گفتم، خیلی باشخصیته.

از او تشکر کردم. من به ورزش به خصوص تنیس خیلی علاقه مندم. در ایران هم که بودم با پدرم در باغ یکی از دوستان در کرج تنیس بازی می‌کردیم. موقع درس خواندن در دانشگاه هم به‌طور مستمر و تقریباً هر هفته بازی می‌کردم. مونیکا از دوستان آمریکاییم که نزدیک خانه‌ی من زندگی می‌کند از من پرسید:

«دوست داری با هم تنیس بازی کنیم؟»

از پیشنهادش استقبال کردم و گفتم: «اگه کلوب و یا ورزشگاهی نزدیک محل کار من باشه راغبترم؛ چون بعد از اون می‌تونم به سر کار برگردم و مدتی بیشتر کار کنم.»

نزدیک شرکت ما یک کلوب بود و چندین زمین تنیس داشت. آدرس آنجا را به او دادم و او موافقت کرد و گفت: «محلی که آدرسشو دادی، خیلی از مهد کودک بچم دور نیست. من بعد از بازی می‌تونم سر راه پسر مو از مهد کودک بردارم و به خونه ببرم.»

مونیکا دو پسر داشت؛ پسر کوچکش به مهد کودک می‌رفت و پسر بزرگترش دبستان. شوهرش هم قبلاً فوتبال بازی می‌کرد و حالا کمک مربی یکی از تیم‌های فوتبال است.

برای هفته‌ای دو روز سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها، ساعت سه تا چهار، زمین را رزرو کردیم. قرار شد هر کدام

از ما که نتوانست، برای بازی بیاید، قبلاً خبر بدهد و رزرو را کنسل کند. من آنجا دوش می‌گرفتم و پس از آن به شرکت می‌رفتم. بیشتر وقت‌ها حداقل دو ساعت دیگر هم کار می‌کردم. سه‌شنبه‌ی اول، پس از بازی به رستوران کلوب رفتم تا یک نوشیدنی بخورم. در آنجا آقای مجیدی، پدر رامین را دیدم که با آقای دیگری در رستوران نشسته بود. آقای مجیدی از من دعوت کرد که بر سر میز آن‌ها بروم.

نوشیدنی‌ها را برداشتم و سر میز آن‌ها نشستم. آقای مجیدی، آقای دیگر را معرفی کرد: «آقای فریور از دوستان خیلی خوب من هستند.»

هر دو ابراز خوشوقتی کردند و من چون می‌خواستم به شرکت برگردم و کمی بیشتر کار کنم، خداحافظی کردم و از آن‌ها جدا شدم.

اما درباره‌ی رامین: او همیشه به مهمانی دوست من نگار و شوهرش سالار می‌آمد. بیشتر با قشنگ‌ترین دخترهای آمریکایی و یا از کشورهای دیگر و گاهی هم دختران زیبای ایرانی و همیشه هم از این بابت به خودش می‌بالید. یکبار هم از من خواست که آخر هفته‌ی بعدش با او شام بخورم. من از او به عنوان کسی که بطور خصوصی ملاقات کنم خوشم نمی‌آمد؛ ولی یک لحظه فکر کردم چه بگویم که او دلگیر نشود. چون ما مرتب در مهمانی‌ها همدیگر را می‌دیدیم. شروع کردم به گفتن متأسفانه ... ولی او گستاخانه و با تفاخر گفت: «هر آدمی قیمتی داره و اگه الان ناز می‌کنی، بدون یه روز با اشتیاق با من بیرون می‌آی.»

من با تعجب به او نگاه کردم و بعد از او دور شدم. نگار بعدها به من گفت که او پسر ثروتمندترین ایرانی این جاست. در دانشگاه خصوصی و خیلی گران درس خوانده، پدرش برایش یک شرکت بزرگ خریده که

دیگران اداره‌اش می‌کنند و او فقط گاهی به آنجا سر می‌زند. چون زیاد ریخت و پاش می‌کند، دخترها خیلی لی‌لی به لالاش می‌گذارند. برای همین دچار توهم شده و فکر می‌کند دست روی هر کسی بگذارد با افتخار با او قرار می‌گذارد. برای همین انتظار نداشت تو نخواهی با او یک ملاقات خصوصی داشته باشی.

صبح پنجشنبه باید در خانه می‌ماندم چون در گاراژ درست بسته نمی‌شد و قرار بود برای تعمیر آن بیایند. حدود ساعت نه به شرکت رسیدم. «یار تو دلم؛ یعنی همان مرد مؤدب» در راهروی ورودی شرکت ایستاده بود. هر دو سلام کردیم. چون من خیلی کار داشتم و دیر رسیده بودم، به سرعت از او دور شدم.

بعد از ظهر پنجشنبه دوباره برای بازی به کلوب رفتم و بار دیگر آقای مجیدی و دوستش آقای فریور را دیدم.

پس از کمی گفتگو، آقای مجیدی گفت: «ترمه جان  
شما کجا کار می‌کنین؟»

گفتم: «در شرکت دیویس.»

آقای مجیدی گفت: «می‌دونین که این آقا دکتر فریور  
دیویس صاحب شرکت دیویس هستن.»

با تعجب گفتم: «فکر میکردم فامیل شما فریوره.  
نمی‌دونستم که صاحب این شرکت یه ایرانیه. چون  
دیویس یه اسم ایرانی نیست.»

دکتر دیویس گفت: «پدر من آمریکاییه.»

آقای مجیدی از من پرسید: «چه روزهایی تنیس بازی  
می‌کنین؟»

شاید برای این سؤال کرد که به رامین بگوید تا در این  
روزها به اینجا بیاید و ما همدیگر را ببینیم. امیدوارم  
این‌طور نباشد. من پاسخ دادم: «سه‌شنبه‌ها و  
پنج‌شنبه‌ها.»

از هم خداحافظی کردیم. پس از گرفتن دوش به سر کار برگشتم؛ ولی ماشین آقای مورد نظر در پارکینگ نبود. پیش خودم فکر کردم که او کجا ممکن است رفته باشد؟ بعد به خودم تشر زدم: «به تو چه؟ هر جا دلش خواسته رفته. اصلاً یعنی چه اسم این آقا را گذاشتی "یار تو دلم". مگه تو چقدر اونو میشناسی و بعد خندیدم و گفتم دیگه تو دلم که میتونم هر چی دلم خواست او را خطاب کنم و توضیحی هم لازم نیست به کسی بدهم.»

صبح جمعه با علاقه از خواب برخاستم و آماده شدم تا به سر کار بروم و فکر کردم که شاید کسی در پارکینگ منتظر من باشد؛ ولی اینطور نبود. برایم خیلی عجیب بود؛ ولی شوخی شوخی از کسی که نمی‌شناسم و شش ماه است فقط سلام و یک بار هم بیشتر از دو کلمه با هم حرف نزده‌ایم، خوشم آمده است. دلخور به اتاق کارم رفتم. کار کمک می‌کرد تا



به او فکر نکنم. راستش من در مورد کار خیلی شبیه  
آلمانی‌ها هستم. کار را خیلی جدی می‌گیرم و زیاد کار  
می‌کنم و از آن، لذت هم می‌برم.

دکتر دیویس به اتاق من آمد. سلام و احوال‌پرسی  
کردیم. او گفت: «شماره‌ی اتاق شما رو از باربارا،  
سکرترم پرسیدم. من با خانم در مورد شما حرف زدم  
و اون ابراز علاقه کرد که با شما آشنا بشه. در ضمن،  
شنبه‌ی دیگه ما از دوستانمون دعوت کردیم تا به منزل  
ما بیان. خانم مایله با شما حرف بزنه و ازتون برای  
شنبه شب دعوت کنه.»

بعد به خانمش تلفن کرد. اسم همسرش کتایون بود. از  
صدایش احساس می‌شد که خانم مهربانی است. از من  
دعوت کرد که به مهمانی آن‌ها بروم.

گفتم: «با کمال میل می‌آم.»

قرار شد که آدرس را از دکتر دیویس بگیرم.

جمعه مطابق معمول حدود ساعت هفت شب کار را تعطیل کردم. امیدوار بودم ماشین آن آقا و خودش را ببینم که نه او بود و نه ماشینش. اگر این اعتیاد است که خیلی بد است. واقعاً دل من بهانه‌اش را می‌گیرد. دلگیر بودم. شنبه برای مشغول کردن خودم، تصمیم گرفتم لباسی برای خودم تهیه کنم تا هفته‌ی دیگر در مهمانی دکتر دیویس و خانمش بیوشم. تازگی‌ها محلی را پیدا کرده‌ام که حدود یک ساعت با خانه‌ام فاصله دارد و لباس‌ها، کفش و کیف‌های بسیار زیبایی با قیمت مناسب دارد. من به رنگ‌های شاد و کمتر دیده شده که معمولاً ترکیبی از چند رنگ است، علاقه دارم و در آنجا از این رنگ لباس‌ها پیدا می‌شد.

دوشنبه باز هم ماشین او را ندیدم. وسط روز به پارکینگ رفتم؛ اما ماشینش نبود. فردا و پس‌فردا و جمعه هم "یار تودلم" ناپدید شده بود. من حتی نمی‌دانستم که اسمش چیست؛ چه برسد به اینکه بدانم

از شرکت رفته است؟ یا از ابتدا هم در این شرکت کارمند نبوده و مثلاً فقط چند ماهی مأموریت داشته و یا به دلایل دیگری به این شرکت آمده است. آخر هفته خیلی سر حال نبودم؛ با خودم فکر می‌کردم شاید پنجشنبه‌ی گذشته توی لابی شرکت منتظر بوده که به من بگوید دیگر به این شرکت نمی‌آید و یا چیزی مثل این؛ ولی این‌ها فقط حدس‌هایی بود که از ذهن من بیرون می‌آمد. اصلاً معلوم نبود که او به من توجه داشته باشد.

شنبه گل خریدم و یک لباس سبز کاهویی که هفته‌ی پیش خریده بودم، پوشیدم. موهایم را هم جمع کردم و به خانه‌ی دکتر دیویس رفتم. پس از عبور از باغچه، دری وجود داشت که باز بود و بعد از آن، راهرویی دیده می‌شد که دو طرفش پر از گل بود. باید تمام عرض ساختمان را طی می‌کردی تا به حیاط اصلی برسی که خیلی باسلیقه گل‌کاری شده و درختان میوه

داشت. که از بیرون خانه این همه زیبایی دیده نمی‌شد؛ در حیاط می‌شد دید که خانه روی تپه‌ای قرار دارد. چند تا پله داشت که منتهی به تراس می‌شد. دکتر دیویس با خانمی که احتمالاً همسرش بود، در تراس خانه دیده شدند. در چند قدمی آن‌ها مرد رؤیای من و یا "یار تودلم" پیدا شد و چیزی به آن‌ها گفت. فکر کردم: «پس اونم به این مهمونی دعوت شده.» او از پله‌ها پایین آمد و سلام کرد و گل را از دست من گرفت. به او گفتم: «شما هم این‌جا دعوت دارین؟» او با تعجب به من نگاه کرد. به خانم و آقای دیویس رسیدم. دکتر دیویس گفت: «کتایون، خانم من.» خانم دیویس هم با محبت مرا بغل کرد و بوسید. خیلی باوقار و متین به نظر می‌آمد. بعد دکتر دیویس به آن آقا نگاه کرد و گفت: «اینم فراز پسر منه.»

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: «شما فارسی بلد نیستین؟»

او به فارسی گفت: «چطور بلد نیستم؟ من ایرانیم.»

- پس چرا با من فارسی حرف نمی‌زدین؟

- برای اینکه نمی‌دونستم شما ایرانی هستین.

سپس ادامه داد: «چون شما آلمانی حرف می‌زدین فکر

می‌کردم آلمانی هستین.»

یادم آمد که کارولین و من تلفنی با هم آلمانی حرف

می‌زدیم؛ چون اولین زبانی که با هم شروع به حرف

زدن کردیم، آلمانی بود. به فراز گفتم که با دوستم

معمولاً تلفنی آلمانی حرف می‌زنم.

او گفت: «هفته‌ی پیش برای شرکت در یه کنفرانس به

شیکاگو رفته بودم و دیشب ساعت یازده برگشتم.»

نمیدانم چرا این توضیح را داد.

پسری دوازده سیزدهساله‌ای هم آنجا بود که گفتند نوه‌ی خانواده‌ی دیویس و اسمش کارون است. به آن پسر گفتم: «می‌دونی اسم خیلی قشنگی داری؟ و حتماً اینم می‌دونی که اسم تو اسم بزرگترین رودخونه‌ی ایرانه.» او گفت: «بله می‌دونم.»

فراز در سالن یک آقای مسن آمریکایی را به من معرفی کرد که با لهجی اصفهانی خیلی قشنگ، فارسی حرف می‌زد؛ او را دکتر جورج دیویس معرفی کرد. او پدر دکتر فریور دیویس و پزشک بود و چند سال بود که بازنشسته شده بود.

شام سرو شده بود، همه مشغول گفتگو بودند، منم با فراز و پدر بزرگش جورج صحبت می‌کردم که خانم دیویس جلو آمد و گفت: «حتماً شما بلدین برقصین. کارون یه آهنگ جدید گیر آورده. خواهش می‌کنم برقصین.»

کارون دست مرا کشید تا به وسط سالن برسد. فراز دستپاچه شد و خواست دخالت بکند و گفت: «شاید مایل نیستن و یا بلد نیستن برقصن.»

مادرش گفت: «دختر ابرونی حتماً بلده برقصه.»  
 من رو به مادرش کردم و گفتم: «به خاطر شما می‌رقصم.»

من به موسیقی علاقه‌مند بودم و رقص را یک ورزش لذت‌بخش همراه با موسیقی می‌دانستم. در ایران به اصرار مادرم به کلاس رقص و آواز می‌رفتم. هر برنامه‌ی رقصی هم که بود؛ چه در ایران و چه اینجا تا جایی که امکانش بود، سعی می‌کردم بلیطش را تهیه کنم و به آنجا بروم. برای من مهم نبود که حتماً با کسی باشم. بارها شده بود که به تنهایی به تماشای رقص و موسیقی رفته بودم. در خانه هم هر وقت فرصت

داشتم، می‌رقصیدم و این کار تمام خستگی روزانه‌ام را برطرف می‌کرد و به من روحیه می‌داد.

شروع به رقصیدن کردم. مهمان‌ها که مشغول حرف زدن و بحث بودند به تماشا آمدند. چند دفعه نگاهم به فراز افتاد و می‌دیدم که شاید بشود گفت با اشتیاق و یا با تعجب به من نگاه می‌کرد. بعد از رقص هم باز مادرش آمد و مرا بغل کرد. یکی از خانم‌هایی که در آنجا بود و بعداً گفتند معلم پیانو است جلو آمد و گفت:

«شما کلاس رقص رفتین، درسته؟»

گفتم: «بله چندین سال پیش.»

او گفت: «معلومه.»

ساعت دوازده تصمیم به رفتن گرفتم و به خانم دیویس گفتم: «می‌خواستم از شما خداحافظی کنم.»

او گفت: «چرا به این زودی؟»



گفتم: «خیلی راحت نیستم تنهایی بعد از ساعت دوازده رانندگی کنم.»

فراز که کنار مادرش ایستاده بود، گفت: «من دنبال ماشین شما تا منزلتون می‌آم.»

گفتم: «نه متشکرم. بعد باید تنها برگردین.»

گفت: «با کارون می‌آم.»

ولی موقع رفتن دکتر داریوش فهیمی و خانمش افخم آدرس خانه‌ی مرا پرسیدند و گفتند که خانه‌ی آن‌ها به من نزدیک است و آن‌ها تا خانه دنبال ماشین من خواهند آمد. این کار را هم کردند. من نگفتم که فراز قبلاً گفته که مرا می‌رساند. فراز شاهد تمام ماجرا بود.

موقع خداحافظی آرام گفتم: «معذرت می‌خوام.»

مطمئن هستم که او فهمید برای چه می‌گویم. در خانه هر چه یادم می‌آمد به فراز چه گفته‌ام خنده‌ام می‌گرفت:

«شما هم این‌جا دعوت دارین؟» یعنی به خانهای خودش.

### از یادداشتهای کتابیون

شنبه شب دوستان کم‌کم می‌آمدند. من معمولاً بچه‌های آنها را هم دعوت می‌کردم؛ چون دوستانی بودند که تقریباً بچه‌های هم‌سن و سال بچه‌های من داشتند، کمی بزرگ‌تر یا کوچک‌تر و با فرانک و فراز بزرگ شده بودند. یک خانم بسیار زیبا و برازنده و شیک وارد شد. فریور گفت: «این ترمه‌ست.»

من و فریور به استقبالش رفتیم. فراز هم در تراس بود. تا او را دید، پیش ما آمد و با تعجب و کمی هیجان پرسید: «این خانم این‌جا چی‌کار می‌کنه؟»

فریور گفت: «این همون خانم ایرونیه که بهت گفتم توی کلوب تنیس باهش آشنا شدم و اسمش ترمه‌ی راده.»

فراز گفت: «اون ایرانیه، همیشه فکر میکردم  
آلمانیه.»

گفتم: «فراز جون برو گلو از خانم بگیر.»

فراز رفت و به ترمه سلام کرد. ترمه هم با لبخند  
جواب سلام او را داد.

شنیدم که ترمه از فراز پرسید: «شما هم اینجا دعوت  
دارین؟»

حالا دیگر به بالای پله‌ها رسیده بودند. ترمه سلام کرد.  
فریور ما را به هم معرفی کرد. من و ترمه همدیگر  
را در آغوش گرفتیم. چه دختر سمپاتیک و جذابی  
است. بعد فریور، فراز را معرفی کرد و گفت: «پسر  
من فراز.»

ترمه با تعجب به فراز نگاه کرد و پرسید: «چرا با من  
فارسی حرف نمی‌زدین؟»

فراز گفت: «فکر می‌کردم شما آلمانی هستید و نمی‌دونستم که ایرانی هستید.»

ترمه سبد گل زیبا و با سلیقه‌ای آورده بود که حالا در دست فراز بود. از او تشکر کردم و گفتم: «معلومه خیلی باسلیقه‌این.»

تشکر کرد. کارون هم آمد و دست داد. مهمان‌های دیگر هم یکی‌یکی می‌آمدند و من مشغول خوش‌آمدگویی به آن‌ها شدم. می‌دیدم که فراز با اشتیاق با ترمه حرف می‌زند. فرزانه و فرید مجیدی هم آمدند. رامین پسرشان تازگی‌ها در مهمانی ما شرکت نمی‌کند. فرید تا ترمه را دید گفت: «سلام ترمه خانم.»

ترمه با فرید و فرزانه سلام و علیک و روبوسی کرد. فرید گفت: «فرزانه بهت گفته بودم که ترمه هم به همون باشگاهی که من و فریور تنیس بازی می‌کنیم می‌آد.»

فرزانه در گوشم گفت: «من خیلی این دختری دوست دارم؛ ولی اون قبول نکرد که با رامین قرار بذاره. چقدر با فراز آشناست؟»

گفتم: «اونا توی شرکت با هم کار می‌کنن.»

فرزانه گفت: «ببین چقدر زیبا لباس می‌پوشه، همیشه خیلی شیکه.»

به لباس او نگاه کردم، حق با فرزانه بود. لباس ترمه به غایت زیبا بود. رنگ لباس، سبز کاهویی بود، یقه‌اش نسبتاً باز بود. پشت لباس از توری رنگ‌تن بود که روی آن با همان رنگ سبز کار شده بود. گردنبند زمردی هم به گردنش انداخته بود که رنگ آن با لباسش هماهنگی داشت.

قبلاً وقتی مهمان داشتیم خودم همه‌ی کارها را می‌کردم. مدتی است که فریور می‌گوید دلیلی ندارد تو بخواهی این‌همه کار کنی. دو نفر را می‌آوردیم تا

کارها را انجام دهند. شام را سرو کردیم و بعد از شام مطابق معمول مردها دور هم جمع بودند و در مورد سیاست حرف می‌زدند و جوان‌ترها هم با هم گپ می‌زدند. کارون جدیداً آهنگ زیبایی برای رقص خریده بود. به او گفتم: «اون آهنگ قشنگتو بذار و از ترمه خانم دعوت کن که برقصن.»

فراز گفت: «شاید نخواد برقصه و شاید هم بلد نباشه.»

گفتم: «پس خودم می‌رم ازش می‌خوام که برقصه.»

وقتی از او خواستم که برقصد، قبول کرد. واقعاً قشنگ می‌رقصید. همه تماشامی‌کردند. پس از رقص او، بقیه دسته‌جمعی با هم رقصیدند. گاهی می‌دیدم که فراز با ترمه حرف می‌زند ولی ترمه بیشتر وقت‌ها را باهمه حرف می‌زد و خیلی مورد علاقه‌ی همه واقع شده بود. حدود ساعت دوازده ترمه آمد که از من خداحافظی کند.

دوستان از او سؤال کردند که خانه‌اش کجاست؟ او آدرس داد. معلوم شد که منزلش نزدیک خانه‌ی افخم و داریوش فهیمی است و قرار شد آن‌ها او را همراهی کنند. ساعت سه صبح کم‌کم همه خداحافظی کردند. پس از رفتن مهمانها، فریور از قول مجیدی گفت: «رامین از روی خودخواهیش این دختر موجه و فهیمه‌رو از دست داد. فرزانه و من بسیار متأسف شدیم.»

فراز هم تعریف کرد که ترمه زمانی که پدر و مادرش در آلمان درس می‌خواندند در مونیخ آلمان به دنیا آمده است. چند سال در آلمان مدرسه رفته بعد با والدینش به ایران رفته و دیپلمش را در ایران گرفته است. با دوست آلمانی‌اش به آمریکا آمده، مهندسی برق و دکترا در رشته‌ی انفورماتیک را تمام کرده و چند ماهی است که در شرکت کار می‌کند. از فراز پرسیدم: «منظور ترمه از اینکه به تو گفت شما هم اینجا دعوت دارین چی بود؟»

فراز گفت: «اون نمی‌دونست که من پسر شما هستم و این‌جا زندگی می‌کنم. فکر می‌کرد منو هم برای مهمونی دعوت کردین.»

می‌دیدم که فراز به طرز خاصی خوشحال است. همیشه وقتی که مهمان‌ها می‌روند، من و فریور نیم ساعتی می‌نشینیم و با هم حرف می‌زنیم؛ چون اگر همان موقع به رختخواب برویم، خوابمان نمی‌برد. وقتی که با فریور تنها شدم، او گفت: «هفته‌ی دیگه سمیناری در سیلیکون‌ولی است که قراره ترمه اونجا سخنرانی کنه. منم قراره اونجا باشم. چطوره که تو هم بیای تا در فرصت‌هایی که هست بیشتر با اون آشنا بشی؟»

گفتم: «من ایده‌ی بهتری دارم. سر صبحانه وقتی فراز اومد من به تو می‌گم بیا آخر هفته بریم پالم اسپرینگ.»



تو بگو: باید در سمیناری شرکت کنی. مطمئناً فراز پیشنهاد می‌کند که به جای تو بره.»  
 فریور پسندید و همین‌طور هم شد.

شاید این فرصتی باشد که پسر من با یک دختر شایسته آشنا شود. با لیزی، دوست دختر سابقش که تفاهمی نداشت. در واقع مناسب فراز هم نبود؛ اما چون من مایل نبودم در کارش دخالتی کنم، چیزی نمی‌گفتم و فراز همیشه به من می‌گفت: «شما دوست دارین که من با یه دختر ابرونی آشنا بشم؛ ولی برای من مهم تفاهم بین دو نفره.»

او برای زندگی آینده‌اش باید خودش یک نفر را انتخاب کند. تمام مدت کار می‌کند و تا چند ماه پیش بی‌توجه به دوروور خود بود؛ ولی شاید ترمه و او از هم خوششان بیاید.

از یادداشت‌های ترمه

جمعه‌ی بعد، سمیناری در سیلکون‌ولی بود. من هم قرار بود در آن سخنرانی کنم. از دوشنبه باید تمام تمرکزم را در تهیه‌ی این سخنرانی به کار می‌گرفتم.

همچون گذشته، هر صبح فراز را می‌دیدم و چند کلمه بیشتر از قبل با او حرف می‌زدم؛ اما چون برای آماده کردن سخنرانیم کمی عصبی بودم، سریع رد می‌شدم. باید روی سخنرانیم کار می‌کردم. پنج‌شنبه، یازده صبح ماشین برای بردن شرکت‌کنندگان در سمینار به فرودگاه آماده بود. آماده‌ی سوار شدن بودم که فراز هم آمد. معلوم شد که او هم در سمینار شرکت دارد. هر دو تعجب کردیم. نمی‌دانستیم همسفریم. به نظر می‌آمد از اینکه من هم در این سفر هستم خوشحال شده است.

وقتی به هتل رسیدیم، فراز گفت: «قرار بود برای سخنرانی پدرم بیاید؛ ولی چون کاری برایش پیش اومد، من پیشنهاد کردم که به جای اون بیام. چون قبلاً هم در

همین زمینه سخنرانی داشتم، لازم نبود برای آمادگی وقت زیادی بگذارم.»

و کارت ویزیتش را به من داد.

چند نفر از همکلاسی‌های سابقم هم در بین مدعوین بودند که از دیدنشان بسیار خوشحال شدم. پنج‌شنبه شب شرکت میزبان ترتیب یک مهمانی را داده بود. شام خوشمزه‌ای دادند و بعد از آن هم در لابی هتل با دوستان نشستیم. من با فاصله‌ای با فراز نشسته بودم؛ ولی نگاه او را به طرف خودم می‌دیدم. هر دو لبخند می‌زدیم. شوخی شوخی از این پسر خوشم آمده. پس از نیم ساعتی به اتاقم رفتم؛ چون می‌خواستم برای فردا استراحت کافی کرده و آماده باشم.

□

صبح نسبتاً زود به رستوران رفتم تا صبحانه بخورم. فراز قبل از من به آنجا آمده بود. صبحانه‌ام را به سر

میزی که او نشسته بود بردم و آنجا نشستم. او پرسید:  
 «دیشب نبودین؟ من مدتی توی لابی نشستم تا شاید  
 پیداتون بشه؛ ولی نیومدین.»

گفتم: «رفتم اتاقم که سخنرانی امروزم یه بار دیگه  
 مرور کنم. راستش من اولین باره که در مورد  
 پروژه همون مقابل این همه متخصص حرف می‌زنم.  
 برای همین هم کمی دستپاچه هستم.»

گفت: «مطمئناً خوب می‌شه، سعی کنین عصبی  
 نباشین.»

میتونم خواهش کنم شماره تلفنتون را به من بدهید شما  
 که شماره من را هنوز دارید؟» گفتم: «معلومه که  
 شماره شما را دارم» و بعد کارت ویزیتم را به او دادم.  
 کمی از مطالبی را که می‌خواستم در موردش سخنرانی  
 کنم برایش گفتم و او گفت: «خیلی خوبه، نگران  
 نباشین.»

ساعت ده سمینار شروع شد. خلاصه‌ی مطالب با استفاده از برنامه‌ی Power Point بر روی پرده‌ی سفید بزرگی نشان داده می‌شد و من در مورد یکایک نکته‌های آن توضیح می‌دادم. بعداً چند نفر به من گفتند که این مطلب برایشان جالب بوده است. پس از سخنرانی من، چند نفر دیگر و در خاتمه فراز سخنرانی کرد. او بسیار مسلط بود و سخنرانی جالبی ایراد کرد. معلوم بود که در این کار تجربه دارد.

ناهار به رستوران هتل رفتیم. من پیش دوستانم نشسته بودم و فراز هم با رؤسای چند شرکت دیگر که به سمینار آمده بودند نشسته بود. فاصله‌ی ما نسبتاً زیاد بود. می‌خواستم به او خبر بدهم که ساعت چهار دیوید به دنبال من می‌آید تا به خانه‌ی آنها بروم؛ ولی موقعیتی پیدا نشد. به اتاقم رفتم و چمدانم را برداشتم. آمدم پایین. دیوید از بیمارستان آمده بود. چمدانم را

گرفت و دوتایی از هتل بیرون رفته و سوار ماشین او شدیم و به سمت خانه‌ی آنها حرکت کردیم.

کارولین در خانه بود و غذا درست کرده بود. ساعت هفت غذا خوردیم. که غذای خوشمزه‌ای بود. یک ساعت بعد، دیوید دوباره باید به بیمارستان می‌رفت و کشیک داشت. ما هم تا صبح با هم حرف زدیم. در مورد فراز هم برایش حرف زدیم.

صبح دیوید پس از کشیک شب گذشته‌اش به خانه آمد. صبحانه خوردیم و او رفت و خوابید. کارولین و من هم که شب تا صبح حرف زده بودیم تا ظهر خوابیدیم. سه نفری برای ناهار به رستورانی در نزدیکی خانه‌ی آنها رفتیم و غذا خوردیم. بعد از ناهار کمی کنار دریاچه‌ای در همان نزدیکی قدم زدیم. ساعت شش عصر دیوید باید دوباره به بیمارستان می‌رفت. کارولین و من باز هم شروع کردیم به حرف زدن،

شلوغ کردن و موزیک گوش دادن. غذای ساده‌ای با هم خوردیم. روز دوشنبه ساعت هفت صبح پرواز داشتم و کارولین هم باید به بیمارستان می‌رفت.

کارولین مرا به فرودگاه رساند. باز ما شب نخوابیده بودیم. نمی‌دانم او که کارش حساس و انسانی است با این بی‌خوابی‌ها چطور می‌تواند مریض‌ها را ویزیت کند؛ ولی او می‌گفت: «عادت دارم.»

من از بی‌خوابی پکر بودم. در چهل ساعت گذشته فقط پنج، شش ساعت خوابیده بودم. با تاکسی از فرودگاه به خانه رفتم. چمدانم را در خانه گذاشتم و با ماشین خودم به شرکت رفتم. ساعت یازده به سر کارم رسیدم. جای پارک همیشگی‌ام پُر شده بود. ماشین فراز هم آنجا بود. ماشینم را پارک کردم و به اتاق کارم رفتم. از بی‌خوابی حتی گرسنه هم نبودم. تا ساعت پنج کار کردم و بعد به خانه رفتم و خوابیدم.

روز سه‌شنبه قبل از ساعت هفت شرکت بودم. در کنار ماشین فراز پارک کردم. هنوز از پارکینگ به در شیشه‌ای ساختمان نرسیده بودم که فراز را دیدم که داشت به سمت آسانسور می‌رفت. تقریباً مطمئنم که مرا دید؛ ولی منتظرم نشد. فکر کردم شاید کاری برایش پیش آمده و برای رفتن عجله داشته است. شب هم وقتی که خواستم بروم، ماشینش در آنجا نبود. چهارشنبه هم ماشینش نبود. یک ساعت بعد، دوباره به پارکینگ برگشتم. ماشینش بود. چی شد؟ آیا آن همه علاقه تمام شد؟ نگاه‌ها چی؟ حالا من بدون این نگاه‌ها چه کار کنم؟ اونهمه لقبی که به اون دادم چی؟

### از یادداشتهای کتایون

بعد از مهمانی خانهای ما فکر می‌کردم که رابطه‌ی فراز با ترمه نزدیکتر می‌شود. هر روز از او می‌پرسیدم ترمه را دیدی؟ هر روز دیده بود؛ ولی



می‌گفت رابطه‌شان از یک احوال‌پرسی ساده بیشتر نشده است.

پس از رفتن او به سمینار که ترمه هم همراهش بود، فریور و من فکر می‌کردیم آن‌ها به هم نزدیک‌تر خواهند شد؛ اما وقتی که فراز برگشت، چندان سر حال به نظر نمی‌رسید. فریور از او پرسید که سمینار چطور بود و چگونه برگزار شد؟ فراز گفت: «خیلی خوب.»

فریور نمی‌خواست بگوید که می‌داند ترمه هم آنجا بوده و احساس می‌کرد چیزی اشکال داشته باشد. پرسید سخنرانی‌ها در چه زمینه‌هایی بود.

بالاخره فراز گفت: «ترمه هم بود.»

من وارد حرفشان شدم و پرسیدم: «او چه جور دختریه؟»

فراز گفت: «به نظر دختر خیلی متینیه ولی ...»

پرسیدم: «ولی چی؟»

فراز شرح داد که چه اتفاقی افتاده بود. او گفت: «پنج‌شنبه شب مدتی در لابی هتل نشستم تا ترمه بیاد و از اون دعوت کنم که برای گپ زدن و گردش با هم به شهر بریم؛ اما از ترمه خبری نبود. معلوم شد که خودشو برای سخنرانی آماده می‌کرده. سخنرانیش هم خیلی خوب بود و مورد توجه قرار گرفت. جمعه، بعد از ظهر در گوشه‌ای از لابی نشسته بودم و فکر می‌کردم که با ترمه حرف بزنم و چنانچه موافق باشه به جای برگشتن در روز شنبه، یکشنبه شب، یا دوشنبه صبح با هم برگردیم. این می‌تونست فرصتی باشه تا بیشتر با اون آشنا بشم. منتظر بودم تا بیاد و پیشنهادمو به اون بدم که از دور دیدم اون با جوونی که چمدانش را حمل میکرد از هتل بیرون رفت. پس از رفتن اون فکر کردم شاید با یکی از دوستاش رفته و برمی‌گرده. از پذیرش هتل پرسیدم که آیا امشب اتاق برای اون

رزرو شده؟ معلوم شد که اینطور نیست و اون دیگه برنمی‌گرده. فکر کردم اگه برنگرده حتماً پیش اون جوون می‌مونه. تصمیم گرفتم که همون شب برگردم. بلیط گرفتم و برگشتم.»

فراز به شدت دلخور و ناراحت بود و ادامه داد: «شش ماه به کسی فکر می‌کردم که شخص دیگه‌ای توی زندگیش بود؛ البته اون هیچ‌وقت نگفته بود که دوست پسر نداره و حق داره هر کسی رو که دلش می‌خواد دوست داشته باشه.»

فریور گفت: «الان معلوم نیست که اون جوون دوست پسرش باشه. شاید فامیلش یا دوست و همکلاس سابقش باشه.»

فراز گفت: «از من حتی خداحافظی هم نکرد.»

ناراحت شده بود؛ چون از ترمه خیلی خوشم آمده بود و او را دختری با شخصیت و مناسب برای فراز

می‌دانستم، از فکرم گذشت که دوشنبه به او زنگ می‌زنم و می‌فهمم که کسی در زندگیش هست یا نه؟ فکرم را به زبان آوردم: «به ترمه زنگ می‌زنم.»

فراز که حدس می‌زد ممکن است من در این باره از ترمه سؤال کنم، خواهش کرد که من در این کار دخالت نکنم. گفتم: «من این دختر و دوست دارم و توی این هفته به اون تلفن می‌کنم؛ ولی قول می‌دم در این باره چیزی ازش نپرسم.»

برای سه‌شنبه با ترمه قرار گذاشتم و همدیگر را دیدیم. به او گفتم: «امروز مهمون من!»

گفت: «قبول می‌کنم به شرطی که دفعه‌ی دیگه شما مهمون من باشین.»

گفتم: «باشه.»

با هم دست دادیم و قرار گذاشتیم. به سینما رفتیم و موقع ناهار هم همانجا ناهار خوردیم. مثل بچه‌ها قاقا

لی لی خوردیم. احساس جوانی می‌کردم. احساسم مثل اوایل آمدنم به آمریکا بود. با این دختر می‌دویدم، می‌خندیدم و احساس خوبی داشتم. فریور چند بار زنگ زد. فراز هم چند بار تلفن کرد. بیشتر می‌خواست سر و گوش آب بدهد که ببیند من از ترمه سوالی کرده‌ام یا نه. بچه‌ام واقعاً ساده است. می‌خواست تظاهر کند که برایش مهم نیست و نبوده که ترمه با کسی بوده است؛ اما کاملاً معلوم بود که برایش اهمیت دارد. من چون به او قول داده بودم، چیزی نپرسیدم. فکر کردم جمعه باز هم با ترمه قرار می‌گذارم و معلوم می‌شود که او دوست پسری دارد، یا نه. ساعت شش با هم خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. به خانه رفتم. فریور آمده بود. پرسید: «چطور بود؟»

- خیلی خوش گذشت.

- باید دختر خیلی خوبی باشه.

- درسته. فراز به تو چیزی نگفته؟ هنوز ترمه رو دوست داره؟

- اونو دوست داره؛ ولی سعی می‌کنه باهش برخورد نداشته باشه.

می‌گه: «شش ماه یه رؤیا رو دوست داشتم.»

چهارشنبه به ترمه تلفن کردم و گفتم: «فرصت داری جمعه با هم شام بخوریم؟ همه هستیم.»

مخصوصاً تأکید کردم که معلوم نیست فراز بتواند بیاید. او هیچ حرفی که نشان دهد ناراحت شده و یا نه، نزد می‌دانستم که فراز خواهد آمد، اگرچه گفته بود شاید نیاید.

### از یاداشت‌های ترمه

چهارشنبه، حدود ساعت یازده، کتایون زنگ زد و پس از خوش و بش گفت: «جمعه شب ما برای شام به یک رستوران می‌ریم. میل داری با ما بیایی؟»

گفتم: «با کمال میل.»

اسم و آدرس رستوران و ساعت ملاقات را گفت و بعد هم گفت:

«نمی‌دونم فراز هم می‌آد یا نه؛ والا می‌گفتم شما رو بپاره.»

گفتم: «متشکرم؛ خودم می‌آم.»

جمعه شب به رستورانی که کتایون آدرسش را داده بود، رفتم. جورج، کتایون، فریور و کارون نشسته بودند. همه را بوسیدم و شروع کردیم از هر دری حرف زدن. فکر کردم: «چرا فراز نیامده؟ از دوشنبه تا حالا از من دوری می‌کند. تا قبل از آن، جور دیگری بود. تقریباً هر روز در پارکینگ می‌ماند تا من برسم؛ ولی این چند روز اینطور نبود. ممکن نیست ناگهان تمام این پنج روز آن قدر مشغول بوده که صبح‌ها منتظر من نشود و حتی امشب هم به اینجا نیاید. در صورتی

که تمام افراد فامیلش اینجا هستند. درست هم نمی‌دانستم که بپرسم آیا امشب می‌آید یا نه؟ بالاخره حدود ساعت ده فراز آمد. مادرش گفت: «خوشحالم که تونستی بیایی.» کتی جایی بین من و خودش را خالی کرد و فراز نشست. او کمی اخم‌هایش درهم بود. این پسر چرا این قدر عوض شده؟ دیگر از آن نگاه‌ها خبری نبود! پس از مدتی فراز از من سؤال کرد: «سیلیکون‌ولی خوش گذشت؟»

- بله خیلی زیاد.  
 - شما یه دفعه ناپدید شدین. حداقل می‌تونستین یه خداحافظی بکنین.

- عذر می‌خوام. دیوید شوهر دوستم، تلفن کرد که بیرون هتل پارک کرده؛ اما نمی‌تونه ماشینشو اونجا بذاره. هیچ فرصتی نبود که از شما خداحافظی کنم.



احساس کردم که حالتش تغییر کرد. مادرش هم نگاه خاصی به او کرد و از من پرسید: «شما اونجا دوست نزدیک دارین؟»

گفتم: «بله بهترین دوستم کارولین. همون دوستمه که باهاش آلمانی حرف می‌زدم و فراز فکر می‌کرد من آلمانی هستم. ما به هم خیلی نزدیک هستیم، کارولین و من از چند روزگی با هم بودیم و تمام دوران کودکی را هم با هم گذرانیدیم فقط شب‌ها از هم جدا بودیم. اونم نه همه‌ی شب‌ها. بعد از دیپلم هم هر دو به آمریکا اومدیم. کارولین در آلمان با دیوید آشنا شده بود؛ چون دیوید در باتون روژ درس می‌خواند؛ کارولین و من هم به همون دانشگاه رفتیم. اونا هر دو پزشکی خونددند و پارسال با هم عروسی کردن.»

فراز با خنده گفت: «چرا منو دعوت نکردین؟»

گفتم: «برای عروسی؟»

او خندید و گفت: «نخیر برای رفتن به خونهی دوستاتون!»

گفتم: «دیوید هر دو شب کشیک داشت. کارولین و من هم وقتی تنها باشیم، دیوونه‌بازی در می‌آریم. تا صبح با هم حرف می‌زنیم. نصف شب می‌ریم دونات<sup>1</sup> یا خوردنی دیگه‌ای می‌خریم و می‌خوریم. ممکن بود برای شما جالب نباشه.»

فراز به طور ناگهانی به نظر می‌رسید که خوشحال است. بعد از شام وقتی خواستم به خانه بروم، پیشنهاد کرد: «بریم یک‌جا گپی بزنیم؟»

قبول کردم. به کافه‌ای رفتیم و با هم حرف زدیم. ضمن گفتگو پرسید: «شما دوست پسر ندارین؟»

- نخیر.

---

<sup>1</sup> Donut

- من قبلاً با یه دختر آمریکایی زندگی می‌کردم؛ ولی بیشتر از هشت ماهه که از اون جدا شدم. ما با هم هیچ تفاهمی نداشتیم.

از ذهنم گذشت که این پسرها هر چی دلشون می‌خواد می‌پرسند؛ ولی برای من راحت نبود که از او سؤال کنم تو دوست دختر داری یا نه؟ راستش احساس خوبی نداشتم که این را بپرسم.

پرسیدم: «تو هفته‌ی گذشته خیلی مشغول بودین؟»  
گفت: «مثل همیشه بود.»

- تا هفته‌ی قبل تقریباً هر روز شما رو می‌دیدم؛ ولی توی چند روز گذشته این‌طور نبود.

خندید و گفت: «یک سوءتفاهم پیش اومده بود.»

- سوءتفاهم؟

- متأسفم. اشتباهی پیش اومده بود.

دیگر توضیحی نداد. من هم نفهمیدم معنی حرف‌هایش چیست. از فکرم گذشت آیا فقط برای اینکه من نتوانسته بودم با او خداحافظی کنم او باید چند روز با من حرف نزنند؟ موقع خداحافظی پرسید: «فردا چه کار می‌کنین؟»

- فردا کارهای آخر هفته رو انجام می‌دم. خرید و نظافت و غیره. شب هم دعوتم. خونه‌ی یه خانم و آقای ایرانی، نگار و سالار تقوی که از دوستانم هستن. معمولاً توی مهمونی‌هاشون شرکت می‌کنم. با یک سکوتی در ابتدا، پرسید: «از دوست‌های شما هستن؟»

- بله به‌خصوص نگار و خیلی وقته می‌شناسم؛ با هم به یه دانشگاه می‌رفتیم.  
با هم دست دادیم و از هم خداحافظی کردیم.

این پسر هی عصاقورت داده. خوب مهم نیست. هفته‌ی سختی داشتم و خیلی خسته‌ام. فعلاً باید به خانه بروم و بخوابم.

### از یادداشت‌های کتایون

جمعه با جورج، فریور و کارون به رستوران رفتیم. ترمه هم آمد. خیلی دختر متین و باوقاری است. کلی حرف زدیم. او از ما دعوت کرد تا شنبه‌ی هفته‌ی دیگر برای شام به خانه‌اش برویم. ما هم موافقت کردیم. فراز آمد. برایش جا باز کردیم و اونشست. از حالت بچهام می‌دانم که ترمه را خیلی دوست دارد؛ ولی فکر می‌کند که او دوست پسر دارد. ناراحت است و با او سرسنگین. پس از کمی گفتگو معلوم شد آن پسری هم که فراز در سیلیکون‌ولی با ترمه دیده، شوهر دوستش بوده است. فراز به طور محسوسی خوشحال شده بود و این خوشحالی آن قدر معلوم بود که فریور هم متوجه

شد، به من نگاه کرد و لبخندی زد. گفتم: «فراز جان ترمه ما رو برای شنبه‌ی آینده به خونش دعوت کرده.»

فراز: «منم دعوت‌م؟»

ترمه: «معلومه. امیدوارم وقت داشته باشین.»

فراز: «البته؛ با کمال میل.»

آخر شب هم فراز از ترمه خواست تا با هم به کافه‌ای بروند و گپی بزنند.

صبح سر صبحانه فراز گفت: «توی شرکت خیلی‌ها از ترمه خواستن که بیرون از شرکت اونو ببینن ولی اون با این بهونه که من نمی‌خوام مسائل خصوصی خودمو در محیط کارم دخالت بدم جواب رد داده.»

فراز و ترمه شنبه‌شب و یکشنبه با هم بودند.

از یادداشت‌های ترمه

شنبه کارهای زیادی داشتم. در واقع همه‌ی شنبه‌ها خیلی مشغولم. خرید هفتگی مواد غذایی و کارهای اولیه برای تهیه‌ی یک هفته غذا، تمیز کردن خانه و شستن لباس، حوله و ملافه‌ها. شب در خانه‌ی نگار دعوت داشتم. معمولاً هر کسی یک غذایی می‌آورد. قبلاً از نگار پرسیده بودم که چه غذایی بیاورم؟ او گفته بود: «سالاد اولویه.»

صبح قبل از بیرون رفتن از خانه برای خرید هفتگی، مرغ و سیب‌زمینی و تخم‌مرغ را که در خانه داشتم، پختم. وقتی که برگشتم، سالاد را درست کردم. شب به خانه‌ی نگار و سالار رفتم که زن و شوهر نازنینی هستند. چند تا از بچه‌های لوس هم همیشه در مهمانی آن‌ها دعوت داشتند؛ مثل رامین.

وارد شدم. همه‌ی بچه‌ها آمده بودند. داشتم یکی‌یکی سلام و احوالپرسی می‌کردم که دیدم فراز هم با یک

لبخند در آنجا ایستاده و مرا تماشا می‌کند. آمد جلو و سلام و احوالپرسی کردیم. نمی‌دانستم که او با دوست‌های من هم آشناست. سالار گفت: «ما هر بار به فراز اصرار می‌کردیم که به خونهی ما بیاد، نمی‌تونست؛ اما خوشبختانه امشب فرصت داشت.»

بعد تعریف کرد که از دوست‌های صمیمی فراز است. فراز هم بعداً خودش گفت: «سالار منو دعوت کرده بود؛ اما نمی‌خواستم بیام. وقتی که شما گفتین خونهی اونا دعوت دارین، تصمیم گرفتم که بیام.» بعد ادامه داد: «معمولاً از این جور مهمونیا خوشم نمی‌آد. مامان سالار دوست نزدیک مامان منه.»

نگار در یک فرصتی که تنها شدیم، گفت: «اون پسری که می‌خواستم به تو معرفی کنم همین فرازه.»  
گفتم: «من توی شرکت اونا کار می‌کنم.»



رامین جلو آمد. من دستم را با فاصله دراز کردم؛ یعنی جلوتر نیا و با او دست دادم. بعد او نگاهی به فراز کرد و گفت: «لازم نیست تو اون شرکت کار کنی. من می‌تونم یه شرکت بزرگتر برات بخرم و خودت صاحبش باشی.»

از اینهمه پرروئی و جسارت رامین حیرت‌زده ام. احتمالاً پدرِ رامین به او اطلاع داده بود که من در شرکت دیویس کار میکنم. گفتم: «رامین تو باز شوخی کردی؟ من شرکت می‌خوام چه کار کنم؟ از کارم خیلی راضیم و همین کافیه؛ ولی در هر صورت از بذل و بخشش متشکرم.»

معلوم بود که فراز عصبانی شده است. من بیشتر وقت‌ها را با دوستان دیگر مشغول حرف زدن بودم. گاهی نگاه فراز را غافلگیر می‌کردم و هر دو لبخند می‌زدیم؛ اما نمی‌خواستم به او نزدیک بشوم.

چند تا دختر هم بودند که دور او را گرفته بودند. یکی از آن‌ها هم به زور دستش را کشید که برقصد و او کمی رقصید و بعد آمد کنار. رفتم چیزی برای خوردن بیاورم که فراز هم پشت سر من آمد و گفت: «سالار گفت سالاد اولویه رو شما درست کردین؟»

گفتم: «بله.»

- نگران برگشتن به خونه‌تون نباشین؛ موقع رفتن من دنبال ماشین شما می‌آم.

تشکر کردم و باز سروکله‌ی رامین پیدا شد. دست مرا کشید که بیا برقصیم.

گفتم: «فعلاً گرسنمه، بعداً شاید.»

پیش خودم فکر کردم حالا درست نیست با فراز هم برقصم. از اتاقی که بچه‌ها می‌رقصیدند بیرون رفتم. فراز پشت سرم آمد و مرا صدا کرد و گفت: «کجا می‌رین؟»

گفتم: «نمی‌خوام با رامین برقصم و چون به اون گفتم  
نمی‌رقصم درست نیست که با کس دیگه‌ای هم برقصم.  
برای همینم از اون اتاق اومدم بیرون.»

گفت: «شما چقدر رعایت می‌کنین.»

گفتم: «من این بچه‌ها رو چند هفته یه‌بار می‌بینم و  
درست نیست که روابط ناجوری با اونا داشته باشم.»  
تا دیروقت پیش دوستان بودیم. از آنها خداحافظی  
کردم و بعد از من، فراز هم خداحافظی کرد.  
لباس من یک دکلمه فیروزه‌ای رنگ بود. موقع بیرون  
آمدن فراز پرسید: «سردتونه؟»

گفتم: «نه خیلی ولی کمی خنک شده.»

می‌خواست کتش را به من بدهد که گفتم: «نه؛ اونقدر  
سردم نیست.»

بعد دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و با دستش کمی  
شانه‌ام را فشار داد و گفت: «ولی سردتونه.»

احساس خوشایندی بود. یکباره حرارت توی تمام تنم دوید. سوار ماشین‌هایمان شدیم و به طرف خانه‌ی من به راه افتادیم. بعد هر دو از گارد خانه‌ام رد شدیم. او از ماشین پیاده شد و پرسید: «فردا چه کار می‌کنین؟»  
گفتم: «کمی می‌دوم.»

- می‌تونم منم بیایم تا با هم بدویم؟  
- حتماً.

برای ساعت یازده صبح با هم قرار گذاشتیم. از او تشکر و خداحافظی کردم. گفتم: «لطفاً رسیدن یه تلفن بکنین.»

من وارد خانه شدم و او سوار ماشینش شد و رفت. هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که تلفن زنگ زد. او بود؛ از بین راه تلفن میکرد. کمی حرف زدیم و پس از خداحافظی ارتباط را قطع کردیم. پس از

مدتی باز تلفن کرد و گفت که به خانهاش رسیده و ادامه داد: «اگه مزاحم نیستم، بازم تلفن می‌کنم.»

گفتم: «معلومه که مزاحم نیستین.»

چند دقیقه‌ی بعد تلفن کرد. دندان‌هایم را مسواک زده بودم. کمی با هم حرف زدیم و بعد او گفت: «صبح وقتی که بیدار شدین تلفن کنین تا پیام.»

- ساعت یازده حتماً بیدارم.

شاید منظورش این بود که صبح زود به او تلفن کنم که بیاید، چون میدانست که من سحرخیزم.

یکشنبه نسبتاً طولانی خوابیدم. مادرم طبق معمول ساعت 9 صبح تماس گرفت. کمی گپ زدیم و بعد صبحانه خوردم. ساعت یازده آماده بودم. فراز دقیقاً سر ساعت یازده آمد. گل‌های زیبایی آورده بود که آن‌ها را در گلدان گذاشتم. پرسیدم: «نوشیدنی میل دارین؟»

- بله.

آب پرتقال آوردم. خورد و با ماشین به کنار یک دریاچه رفتیم. حدود یک ساعت دویدیم. هوا بسیار خوب بود. در جایی نشستیم. بعد از آن، در رستورانی با هم ناهار خوردیم. فراز پرسید: «شب فرصت دارین با هم شام بخوریم؟»

گفت: «بله.» با هم قرار گذاشتیم و از هم خداحافظی کردیم.

بعد از شام به یک دیسکو رفتیم و کمی رقصیدیم. من سعی می‌کردم تا فاصله‌ی بین خودم و او را حفظ کنم؛ ولی او آدم پررو و از خود راضی‌ام نبود. بعد هم مرا به خانه رساند و رفت. از وسط راه تلفن کرد و باز هم با هم حرف زدیم و قبل از خداحافظی گفت: «فردا برای آمدن به شرکت عجله نکنین.»

- شما هم همینطور.

- من نمی‌تونم؛ چون ساعت هشت جلسه دارم.  
 از او خوشم می‌آید. پسر خوش‌تیپ، مهربان و مؤدبی  
 است. صبح کمی دیرتر به شرکت رفتم. ماشینش پارک  
 شده بود. می‌دانستم که جلسه دارد. رفتم اتاقم. ساعت  
 یازده و نیم تلفن کرد و گفت: «دوست دارین با هم  
 نهار بخوریم؟»

- متأسفانه من نمی‌تونم؛ چون تولد یکی از  
 همکارامونه. ما کیک سفارش دادیم و در رستوران  
 شرکت جمع می‌شیم.  
 فراز هم به رستوران آمده بود. هیچ‌وقت او را در  
 رستوران شرکت ندیده بودم. یکی از همکاران گفت:  
 «اون اینجا چی کار می‌کنه؟ اون هیچ‌وقت به رستوران  
 شرکت نمی‌آد!»

با یکی دیگر از همکارهایش آمده بود. غذا برداشتند و  
 سر یک میز نشستند. همکاران من جمع بودند. نهار

و بعدش هم کیک خوردیم. یکی دو ساعت بعد از برگشتن به اتاقم، فراز تلفن کرد و پرسید: «خوش گذشت؟ شب چه کار می‌کنین؟»

گفتم: «تا ساعت هفت کار می‌کنم.»

- بعد از اون، بریم شام بخوریم؟

- با کمال میل.

ساعت هفت به سمت پارکینگ رفتم. توی راهروی طبقه‌ی همکف او را دیدم. با هم به پارکینگ رفتیم. قرار بر این شد که هر کدام با ماشین خودش برود؛ من در جایی پارک کنم و بعد با ماشین او برویم. وقتی در ماشین او نشستم، گفتم: «امشب مهمون من.»

خندید و گفت: «دفعه‌ی دیگه مهمون شما. اون وقت شما رو به یه رستوران می‌برم که مجبور بشین پول یک ماه حقوقتونو بدین تا دیگه نگین مهمون من.»



- اشکالی نداره. اون یه دفعه رو می‌ریم و بعد نوبت بعدی که باز مهمون منین می‌برمتون «مک دونالد».

خندید و گفت: «باشه من که حرفی ندارم.»

در ماشین احساس می‌کردم که می‌خواهد دست مرا بگیرد و بعد پشیمان میشد. رستوران خوبی بود و غذا هم خوب بود. او مثل همیشه خیلی جدی بود و باز از زمین و زمان گفتیم. بعد او مرا تا ماشینم رساند و می‌خواست پشت ماشین من حرکت کند و تا خانه‌ی من همراهی‌ام کند که گفتم: «خواهش می‌کنم این کارو نکنین. خیلی دیر نیست و فردا صبح زود باید سر کار حاضر باشین.»

از هم خداحافظی کردیم و چندین بار از وسط راه زنگ زد تا من وارد خانه شدم. صبح طبق معمول او را در پارکینگ دیدم. گفت:

«امروز ناهار بریم بیرون؟»

- امروز خیلی کار دارم.

- شب چطور؟

- فردا باید یه کاری رو تحویل بدم؛ برای همین بقیه‌ی

کارو می‌برم خونه.

متأسفانه امشب نمی‌تونم.

با دلخوری گفت: «باشه.»

باز هم روز چهارشنبه دیدمش؛ ولی بنظر میرسید قهر

کرده و شاید هم کار داشت؛ چون هیچ حرفی از ملاقات

با من نزد. نمی‌خواهم با من قهر کند.

پنج‌شنبه او را دیدم. احساس کردم می‌خواهد مرا برای

خوردن ناهار دعوت کند؛ شاید هم می‌ترسید که جواب

منفی بگیرد. آخرش با تردید گفت: «اگه کار دارین به

من بگین کمکتون کنم؛ ولی نهارو با من بخورین.»

حالتش طبیعی و دلچسب بود. گفتم: «امروز خیلی کار

ندارم. فقط ساعت سه قرار تنیس دارم.»

خندید و گفت: «چه عالی.»

گفتم: «آدرس بدین، ساعت دوازده خوبه؟»

- خیلی خوبه.

اسم رستوران و آدرس را داد. ساعت دوازده در رستوران قرار گذاشتیم.

حدود ساعت یازده و نیم راه افتادم. ماشین فراز در پارکینگ نبود. بیرون که رفتم، در مسیری که به رستوران می‌رسید، از یک کوچه‌ای بیرون آمد و جلوی ماشین من حرکت کرد. مرتب از آینه نگاه می‌کرد که من راه را گم نکنم. به رستوران رسیدیم و در گوشه‌ای نشستیم و سفارش غذا دادیم. از هر دری حرف زدیم. فراز گفت: «عجله که ندارین؟»

- نه.

در ضمن گفتگو گفت: «شنیدم که چند تا از پسرهای شرکت از شما خواستن تا با اونا قراری بذارین و شما رد کردین.»

با تعجب گفتم: «شما اینو از کجا می‌دونین؟»

- چند تا از دوستا و همکلاسی‌های سابق من توی بخش شما کار می‌کنن.

ممکنه بپرسم چرا درخواست اونا رو رد کردین؟

- باید اول از کسی خوشم بیاد، بعد باهاش قرار بذارم.

- ولی اونا گفتن که شما نمی‌خواستین زندگی خصوصیتونو توی محیط کار بیارین.

- باید یه چیزی به اونا می‌گفتم که ناراحت نشن. من

اعتقادی به اینکه با افراد مختلف قرار بذارم شاید از

یکی از اونا خوشم بیاد، ندارم. اگه از کسی خوشم اومد

دوست دارم و قتمو باهاش بگذرونم؛ البته از رابطه‌های

دوستانه‌ی معمولی ابایی ندارم.

- رابطه‌ی من با شما یه رابطه‌ی دوستانه‌ی معمولیه؟  
 - بهتره یه کم به خودمون فرصت بدیم، بعداً معلوم می‌شه.

تا ساعت دو و نیم بعد از ظهر در رستوران بودیم. بعد از آن، من به طرف کلوب تنیس و او به شرکت رفت. خیلی طبیعی و دوستانه با هم حرف می‌زدیم.

### از یادداشت‌های کتایون

شنبه‌ی این هفته به خانه‌ی ترمه رفتیم. خانه‌اش را خیلی باسلیقه تزئین کرده بود. شام هم قیمه بادمجان و آلبالوپلو پخته بود. دست‌پختش خیلی خوب بود. معلوم شد در ایران به کلاس آشپزی رفته است. بعد از شام، همه با کادویی که ترمه برای کارون خریده بود مشغول شدند. ترمه از من پرسید:

«نوشیدنی چی میل دارین؟»

چای خواستم. برای خودش هم چای ریخت و گفت:

«بیاین من و شما بریم بیرون بشینیم و گپ بزنیم.»

در تراس خانه‌اش میز و صندلی بود. روی میز کمی میوه و آجیل گذاشته بود و چند تا شمع روشن بود. با باغچه‌اش را چراغ‌هایی نورانی روشن کرده بود. با یک سوئیچ، نور چراغ‌ها را کم کرد. هر دو در یک فضای زیبا و رومانتیک نشستیم و حرف می‌زدیم که فراز آمد و گفت: «دوتایی خلوت کردین؟ چه محیط رومانتیکی. منم می‌تونم کنار شما بشینم؟»

تا آخر شب ما سه‌تایی بیرون نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. هر چه بیشتر این دختر را می‌بینم، علاقه‌ام به او بیشتر می‌شود. فراز برای فردا با ترمه قرار گذاشت. من هم روز دوشنبه؛ تا با هم به محلی که می‌گفت لباس‌های شیک و با قیمت مناسب دارد،

برویم. ترمه گفت: «یادتون هست که این دفعه مهمون منید؟»

جورج را به خانه‌اش رساندیم و بعد به خانه‌ی خودمان رفتیم. کارون با «پی اس پی»‌اش به اتاقش رفت. فریور و من هم داشتیم برای خواب آماده می‌شدیم. اتاق‌های خواب ما در طبقه‌ی دوم است. سالن نشیمن و غذاخوری، هال، آشپزخانه و یک اتاق برای مهمان که بیشتر وقت‌ها وقتی جورج به خانه‌ی ما می‌آید در آن می‌خوابد. یک اتاق مطالعه که کتابخانه هم در آن است و به عنوان اتاق کار هم از آن استفاده می‌شود، در طبقه‌ی همکف است. قبل از خواب پایین آمدم تا برای فردا صبحانه کمی نان از فریزر بیرون بگذارم. دیدم فراز در سالن و در تاریکی نشسته است. گفتم: «چیه مامان چون چرا نمی‌ری بخوابی؟»

گفت: «داشتم فکر می‌کردم. مامان من ترمه‌رو خیلی دوست دارم؛ ولی نمی‌دونم که اونم منو دوست داره یا نه؟»

گفتم: «به نظرم اونم تو رو دوست داره. مگه نگفتی که دعوت پسرای شرکتو رد کرده؛ ولی با تو تنهایی هم ملاقات می‌کنه. پس به تو بی‌نظر نیست؛ ولی برای ابراز علاقه، آدم باید مطمئن باشه. شاید مطمئن نیست. آیا تو علاقه‌تو به اون ابراز کردی؟»

گفت: «نه. من از احساسم مطمئنم؛ ولی اون فرصت نمی‌ده که من ابرازش کنم.»

- خوب صبر کن تا این موقعیتو بهت بده.

- الان ماه‌هاست که به اون علاقه‌مندم. جمعه‌ی هفته‌ی پیش که شما توی رستوران باهاش قرار گذاشته بودین، نمی‌دونین چقدر با خودم جنگیدم که به اونجا نیام؛ ولی نتونستم و بالاخره اومدم.



- چه خوب هم شد که او مدی؛ چون متوجه شدی که اشتباه کرده بودی و اون دوست پسری نداره.

شب به خیر گفت و به اتاقش رفت. رفتم به اتاق خواب و به فریور گفتم: «گمونم پسر مون عاشق شده و بیقراره. چند دقیقه دیگه برو یه سری بهش بزن، ببین خوابیده؛ اگه نخوابیده بود یه کم باهش حرف بزن.»

از یادداشت‌های ترمه

شنبه خانوادگی دیویس را دعوت کرده بودم. از قبل، از مونیکا پرسیدم که چه هدیه‌ای می‌تواند برای یک بچه‌ی دوازده سیزده ساله جالب باشد و او را مشغول کند؟ او گفت: «فکر می‌کنم «پی اس پی»<sup>1</sup> براشون جالب باشه.»

بعد از فراز پرسیدم: «فکر می‌کنین کارون از «پی اس پی» خوشش بیاد؟»

<sup>1</sup> PSP (PlayStation Portable)

فراز گفت: «من می‌خواستم برای تولدش بخرم.»  
 گفتم: «اگه موافق باشین من براش بخرم؛ چون ما همه  
 بزرگیم و اون اینطوری مشغول می‌شه و حوصله‌ش  
 سر نمی‌ره.»

بعداً دیدم که فریور و جورج و فراز با آن بیشتر  
 سرگرم بودند تا کارون. من و کتی در تراس نشستیم  
 و با هم مشغول حرف زدن شدیم. کتی خیلی راحت،  
 ساده و رک حرف می‌زند. از او خیلی خوشم می‌آید.  
 دوشنبه، حدود ساعت ده صبح با او قرار گذاشتم. شب  
 خوبی بود. با فراز هم برای یکشنبه بعد از صبحانه  
 قرار گذاشتم. یکشنبه ناهار و شام را هم با فراز بودم.  
 دوشنبه باز هم در پارکینگ فراز را دیدم. سه ساعتی  
 کار کردم و بعد با کتی برای خرید رفتیم. ناهار را با  
 هم خوردیم. چند بار هم فریور و فراز به کتی تلفن  
 کردند. یک‌دفعه هم فراز خواست که با من هم حرف

بزند. ساعت چهار به شرکت برگشتم و تا ساعت هفت شب کار کردم.

در این هفته چندبار با فراز ناهار و یا شام خورده‌ام. کلی با هم حرف می‌زنیم؛ ولی او از حد متعارف خارج نشده است. مثل دو تا دوست با هم حرف می‌زنیم. علاقه‌های مشترک زیادی داریم.

شنبه شب با فراز شام خوردم. او نمی‌گذارد من پول غذا را بدهم. می‌گوید بعداً همه را با تو حساب می‌کنم. بعد از اینکه به خانه رسیدم از خودم می‌پرسیدم آیا من عاشق شده‌ام؟ هر چی هست چنین احساسی را تا به حال تجربه نکرده بودم. به خودم گفتم حالا بخواب و فردا با مادر حرف می‌زنی و کمی از اتفاقاتی را که افتاده برایش شرح می‌دهی و نظرش را در مورد اتفاقات اخیر می‌پرسی.

مادرم همیشه یکشنبه‌ها به من تلفن می‌کند. من در مورد تمام اتفاقاتی که در آن یک هفته افتاده با او حرف می‌زنم. چون روزهای کاری صبح‌های زود بیدار می‌شوم، شنبه و یکشنبه‌ها هم از روی عادت هر ساعتی هم می‌خوابیدم، صبح زود بیدار بودم. مادرم ساعت نه تلفن کرد. با بابا سلام و علیک کردم و بعد به مامان در مورد دیشب و قرار امروز و احساسم به فراز هیچی نگفتم. مامانم گفت: «امروز یه جور دیگه‌ای هستی؛ چی شده؟ با کسی آشنا شدی؟»

شاخ درآورده بودم. آیا به مادرم الهام می‌شود یا از این راه دور از من امواجی ساطع شده که او می‌گیرد؟ تعریف کردم که چه پیش آمده است. مادرم گفت: «من مطمئنم که هر کاری بکنی کار درستی.»

او همیشه به من اعتماد به نفس داده و همیشه گفته که تو می‌دانی چه کاری درست است. بعد پرسید:

«ایرانیه؟ اسمش چیه؟»

گفتم: «بله ایرانیه و اسمش هم فرازه. امروز هم برای خوردن صبحانه می‌آد اینجا. بعد هم می‌ریم پیاده‌روی.»

از مادرم خداحافظی کردم. میز صبحانه را چیدم. آب پرتقال گرفتم. خودم هیچ‌وقت صبحانه کالباس نمی‌خوردم. فکر کردم شاید او دوست داشته باشد برای صبحانه کالباس بخورد. برای همین روی میز گذاشتم. گوجه‌فرنگی و خیار، گردو، پنیر و کره و عسل، کمی میوه و نان سنگک هم روی میز چیدم. مدتی است که اینجا هم نان سنگک پخت می‌کنند و من همیشه از این نوع نان در خانه دارم. چای و قهوه هم آماده کردم؛ چون نمی‌دانستم فراز کدام را می‌خورد. فکر کردم

وقتی که فراز آمد از او می‌پرسم آیا تخم‌مرغ می‌خورد  
و اگر دوست داشت کاری ندارد؛ درست می‌کنم. یک  
اس ام اس از طرف فراز آمد که نوشته بود:  
«بیدارین؟»

منم نوشتم: «بله.»

تلفن کرد و گفت: «پشت درم.»

- تخم‌مرغ می‌خورین؟

خندید و گفت: «اول منو تو خونه‌تون راه بدین بعد  
بهتون می‌گم.»

واقعاً پشت در بود؛ در را باز کردم. وقتی که آمد یک  
پاکت بزرگ و یک دسته گل زیبا در دستش بود. گل  
را به من داد. گل‌ها رز قرمز بودند و پاکت را برد و  
در آشپزخانه گذاشت. از او تشکر کردم و خیلی کوتاه  
بغلش کردم و هر دو صورت همدیگر را بوسیدیم.

گل‌ها را در گلدان گذاشتم. گفت: «حالا تخم‌مرغ هم می‌خورم. خودم نیمرو درست می‌کنم، اجازه دارم؟»

در حین درست کردن نیمرو با هم چیزهایی که توی پاکت بود را در آوردیم؛ میوه‌های پوست‌کنده، ماست میوه‌ای و چند جور پنیر و نان تازه. گفتم: «برای چی این همه چیز خریدین؛ مگه همه رو می‌تونیم امروز بخوریم؟ یا شاید اطعام مساکین می‌کنین؟»

- چرا که نه. من که خیلی گرسنم.

فکر کنم با کلمه اطعام مساکین آشنا نیست. پس از صبحانه کمی گپ زدیم. به کتاب‌هایم نگاه کرد و کمی هم به سی‌دی‌ها و بعد گفت: «موافقین بریم؟»

چون زیاد پیاده‌روی می‌کردم، یک کوله‌پشتی داشتم که همیشه نمک، فلفل، دستمال، کارد و چنگال و قاشق در آن آماده بود. دو تا بطری کوچک آب، نارنگی، سیب، یک فلاسک چای و یک تی‌شرت و چند تا ساندویچ

کتلت هم که قبلا آماده کرده در آن کوله‌پشتی گذاشته بودم. گفتم: «حالا بریم.»

کوله‌پشتی را هم برداشتم که فراز آن را از من گرفت و در ماشین گذاشت. به محلی زیبا رفتیم. گاهی با هم مسابقه دو می‌دادیم. کلی عکس گرفتیم و بالاخره بعد از یک پیاده‌روی طولانی، یک نیمکت دیدیم. پرسیدم: «گرسنه‌تون نیست؟»

گفت: «چرا ولی به جایی که بتونیم چیزی بخوریم، خیلی دیگه مونده.»

گفتم: «کمی خوراکی آوردم. موافقین بخوریم؟»  
 بعد ساندویچ‌ها و تنقلات دیگر را از کوله‌پشتی بیرون آوردم و خوردیم. بعد از آن همه راه رفتن برای هر دوی ما لذت‌بخش بود. بعد هم نارنگی خوردیم و پرسیدم: «چای می‌خورین؟»

گفت: «موقع برگشتن می‌خوریم.»



به محلی که او فکر کرده بود ناهار را در آنجا بخوریم رسیدیم. پرسید: «بریم یه چیزی بخوریم؟»  
 من که دیگر گرسنه نبودم. مطمئناً او هم گرسنه نبود. فقط فکر می‌کرد باید بپرسد. برگشتیم و در راه برگشت چای خوردیم. هوا خیلی خوب بود و لازم نشد که تی‌شرت‌م را عوض کنم. در ماشین، فراز پرسید: «شب فرصت دارین بریم شام بخوریم؟»  
 گفتم: «بله.»

برای ساعت هشت شب قرار گذاشتیم. او گفت: «می‌خوام یه خواهشی ازتون بکنم. اگه ممکنه امشب اون لباس فیروزه‌ای رنگتونو بپوشین.»

دیگر وارد خانه نشد و رفت. دوش گرفتم و کمی استراحت کردم. کمی هم کارهای فردا را انجام دادم که اگر شب دیر برگشتم، برای فردا آماده باشم. همان‌طور که او خواسته بود، پیراهن فیروزه‌ای رنگم

را پوشیدم. موهایم را جمع کردم. ساعت هشت حاضر بودم. او سر ساعت آمد. باز هم گل آورده بود. در انتخاب گل باسلیقه است. به او گفتم: «صبح گل‌های به اون قشنگی آورده بودین. چرا دوباره گل آوردین؟»

در آغوشش گرفتم و بوسیدمش و او هم مرا بوسید؛ البته کاملاً دوستانه و نه عاشقانه. از او خواهش کردم گلدانی را که در قسمت بالایی کمد بود، به من بدهد و گل‌ها را در گلدان گذاشتم. باز هم از لباسم تعریف کرد. این لباس نسبتاً ساده و دکلمته بود. نمی‌دانم چرا اینقدر از آن خوشش آمده؟ بعد از شام بیشتر در مورد خودش حرف زد و گفت: «قبلاً بهتون گفتم که مدتی با یه دختری هم‌خونه بودم. اولش به اون علاقه‌مند بودم؛ ولی هیچ‌وقت عاشقش نبودم. با هم تفاهم نداشتیم. حدود یک سال پیش به کلی از اون جدا شدم. همانطور که قبلاً هم به شما گفتم، چند روز پیش اومد شرکت. هر چند وقت یکبار هم تلفن می‌کنه. من همیشه به اون

میگم وقت ندارم تا با تو حرف بزنم. اون می‌گه: «بیا  
 یه بار دیگه امتحان کنیم شاید بتونیم با هم زندگی کنیم.»  
 بهش گفتم: «اون مال گذشته بود و من دیگه هیچ رغبتی  
 حتی برای یه دوستی ساده هم با تو ندارم. حاضر نیستم  
 اونو تکرار کنم. راستش من از یه دختر دیگه خوشم  
 می‌آد.»

بعد به من نگاه کرد. شاید منظورش این بود که بپرسم  
 اون دختر کیه؟ ولی من نپرسیدم. با اینکه به طور  
 مستقیم نگفته بود که از من خوشش می‌آید؛ ولی من به  
 طور تلویحی احساس می‌کردم که به من توجه دارد.  
 از طرف خودم هم می‌دانستم که از او خوشم می‌آید.  
 رابطه‌ی ما مثل رابطه‌ی دختر و پسرهای دور وورم  
 نبود و من نمی‌خواستم این رابطه شتاب بگیرد.  
 می‌خواستم آرام آرام؛ ولی به شکل مداوم جلو برود.

فراز از کارش گفت که زیاد و پرمسئولیت است؛ ولی از آن بسیار راضی است. دایم جلسه دارد. باید در بسیاری از مسایل تصمیم‌گیری کند. او کارش را مثل ورزش کشتی توصیف کرد که آن را دوست دارد. همه اش در حال مبارزه و چیز یاد گرفتن.

بعد از شام به جایی رفتیم تا کمی برقصیم. این بار بیشتر مرا به خودش فشار می‌داد. من دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و به این ترتیب او را کمی از خودم دور نگه داشتم. معذرت‌خواهی کرد. پس از تمام شدن رقص رفتیم نشستیم. ساعت دوازده شب بود. به او گفتم: «هر دوی ما فردا باید صبح زود کار کنیم. موافقید بریم؟»

با هم به طرف ماشین به راه افتادیم. تا به ماشین برسیم، دستش روی شانه‌ی من بود. ناگهان ایستاد و گفت: «می‌دونین چرا گفتم این لباستونو پوشین؟»

گفتم: «نه.»

- برای اینکه هیچی اون بالا نیست که دستم بهش گیر کنه. نه بندی، نه گردنبندی و نه آستینی.

نگاه ملامت‌آمیزی به او کردم؛ ولی در دلم از اینکه هر چی فکر می‌کند به زبان می‌آورد، خوشم آمد. گلک تو فکر و ذهنش نبود. سوار ماشین شدیم. توی ماشین از من پرسید: «با من قهرید؟»

- برای چی؟

لبخندی زد و مرا رساند. در خانه را باز کردم. شاید انتظار داشت او را به درون خانه دعوت کنم؛ ولی من این کار را نکردم. مطمئن نبودم که چه پیش خواهد آمد. خداحافظی کردیم. من به داخل خانه رفتم و او سوار ماشینش شد و رفت. چند دقیقه بعد از بین راه تلفن کرد. از او خواسته بودم وقتی که به خانه رسید تلفن کند تا مطمئن شوم که به خانه‌اش رسیده است.

چندبار تلفن کرد که من در فاصله‌ی بین زنگ‌زدن‌هایش لباس عوض کردم، مسواک زدم، به خانه هم که رسید، تلفن کرد و نیم ساعت با هم حرف زدیم. بالاخره من گفتم: «برید بخوابید فردا روز کاری است، هر دو باید بخوابیم.»

صبح به شرکت رفتم. فراز در پارکینگ منتظرم بود. پس از سلام، می‌خواست صورتم را ببوسد! به سرعت فاصله گرفتم و پرسیدم: «خوب خوابیدین؟»  
- اصلاً نه.

من هم البته خیلی کم خوابیده بودم. هر دو گاهی فراموش می‌کنیم که به هم شما بگوییم؛ چون او در خیال من با ضمیر مفرد قرار دارد. شاید برای او هم همینطور است. در طول روز می‌دانستم که برنامه‌ی فشرده‌ای دارد و نمی‌توانیم برای ناهار با هم باشیم. خودم هم باید کار می‌کردم؛ ولی چندین بار زنگ زد.

روز سه‌شنبه کمی دیرتر به محل کارم رفتم. فراز و پدرش در لابی ایستاده بودند. آن‌ها بیرون از شرکت جلسه داشتند. به هم سلام کردیم. دکتر دیویس مرا بغل کرد و بوسید. فراز به فارسی گفت: «بابا ببینید ترمه می‌ذاره شما اونو ببوسید؛ ولی نمی‌ذاره من ببوسمش.» پدرش خندید و بعد با هم خداحافظی کردیم. دو ساعت بعد تلفن کرد و گفت: «از یه آنتراکت استفاده کرده و به شما تلفن میکنم. می‌خوام روزهای سه‌شنبه و پنج‌شنبه پیام تنیس.»

- خواهش می‌کنم روزش رو عوض کنید؛ من در این روزها به تمرین تنیس می‌رم.

- من می‌خوام پیام که با شما بازی کنم والا اونقدر وقت آزاد ندارم که وسط هفته برم تنیس.

از یادداشت‌های کتایون

ما را برای جشن سالانه فرمانداری دعوت کرده اند هر سال اینکار را میکنند. جشن مفصل و خیلی رسمیه. معمولاً فراز در این جشنها شرکت نمیکند. فریور گفت:

- بد نیست فراز هم تو این مهمونیهها بیاد، همیشه در میره. گفتم:

- شاید اگه ترمه را دعوت کنیم، فرازم با علاقه بیاد. برگشت بهش پیشنهاد کنیم. فراز برگشت، بنظر میآمد که به او خوش گذشته. فریور به او گفت:

- امسال برای جشن فرمانداری میآی اگه دوست داشته باشی میتونی ترمه را هم دعوت کنی چهارتا کارت برای ما فرستاده اند. گفت: «بگذارید تا ترمه نخوابیده ازش بپرسم.»



بعد از چند دقیقه هم برگشت و با خوشحالی گفت: اون موافقه.

باز برگشت تو اتاقش تا حتماً بار دیگر با ترمه تماس بگیرد. دلش بند نمیشود، خیلی بیقرار است.

### از یادداشتهای ترمه

فراز تلفن کرد و گفت: «این شنبه ما را یعنی پدر و مادرم و من و یه همراه را برای جشن سالانه فرمانداری دعوت کردند، من معمولاً به این مراسم نمیروم ولی اگه شما وقت داشته باشین و موافق باشین با کمال میل میرم، فکر میکنید خوشتان بیاد اگه نه میتونیم یه جای دیگه ای بریم.»

- کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- فکر کنم خوب باشه بخصوص که کتی جان و دکتر

دیویس هم هستنند. با دلخوری گفت:

- یعنی وجود من اهمیتی نداره؟ گفتم:

- یادتون باشه که شما منو دعوت کردید. پس بخاطر شما اونجا می‌آم.

بعد هم در مورد اینکه چه جور مراسمی با هم حرف زدیم.



مراسم خوبی بود بیشتر آدمها را نمی شناختم ولی کتی و فریور اکثر افراد را میشناختند و با آنها سلام و احوال پرسی میکردند. فراز از من خواست که با او برقصم، نمی خواستم اینقدر نزدیک با او برقصم؛ ولی دیدم دیگران نگاه می کنند. بد بود که با او نرقصم و جلوی دیگران به او جواب رد بدهم. رقصیدیم. گفت:

«پیش خودم فکر کردم، شاید باهام نرقصین.»

گفتم: «دیدم که اونای دیگه دارن نگاهمون می کنن،

نخواستم خواسته شما را زمین بذارم.»

خندید و گفت: «یادم باشه که همیشه جلوی دیگران ازتون درخواست رقص کنم.»

احساس خوبی موقع رقص با فراز داشتم، دلم میخواست میتوانستم به چشماهیش نگاه کنم تا احساسش را ببینم، ولی صورتش را آنقدر به من نزدیک کرده بود که قادر نبودم چشمانش را ببینم، فکر کنم از من خوشش میآید، منم از او خیلی خوشم میآید شاید هم از خوش آمدن بیشتر باشد.

از یادداشتهای کتایون

مثل هر سال جشن خیلی باشکوه بود، خانمها لباسهای شیکی پوشیده بودند و یکی از شیکترین هم ترمه بود این دختر خیلی با سلیقه است.

فراز با آشنائی صحبت میکرد، من و فریور و ترمه با هم حرف میزدیم. ارکستر موسیقی را شروع کرده بودم، دیدم حدود یکمتری پشت ترمه فراز ایستاده از

نگاه من ترمه هم به اون طرف نگاه کرد. فراز بعد از مدتی بدون اینکه حرفی بزند از همون فاصله دستش را دراز کرد و چند ثانیه بعد ترمه هم دست او را گرفت و در واقع رقص را شروع کردند. از حرکت فراز تعجب کردم. در طول رقص فراز صورتش را به صورت ترمه چسبانده بود، با محبت و محکم ترمه را بغل کرده بود، در ضمن اینکه این پسر جدی من یک لبخند هم نمیزد، فقط تمام توجه اش به ترمه بود. احترام خاصی برای این دختر قائل است، احساس میکنم که نمیخواهد کاری کند که ترمه ناراحت شود و یا اینکه ترمه از او دلگیر شود. خیلی تعجب کرده بودم هم از اعتماد به نفس فراز برای افتتاح رقص و هم از این حالت عاشقانه و بی توجه به دیگران. در طول رقص ترمه هم فقط دستش را روی شونه فراز نگذاشته بود بلکه شانه او را چنگ زده بود.

فریور آهسته گفت: «فکر کنم پسر مون عاشق شده.»

## از یادداشتهای ترمه

با کارولین در مورد فراز حرف زدم. کارولین به خاطر اینکه یک دختر اروپایی بود از سنین پایین دوست پسر داشت و هنوز دبیرستانی بود که با دیوید آشنا شد و عاشق هم شدند. برای همین بعضی از چیزها و احساسم در مورد پسرها را به او نمی‌گویم. زمانی هم که دانشجو بودیم؛ او و دیوید سعی می‌کردند مرا با پسرهای دیگری آشنا کنند؛ ولی من همیشه رد می‌کردم. برای رقص و مسابقات فوتبال فقط با آن دو و یا با یک گروه دیگر از دوستان می‌رفتم. این تنها موردی بود که کارولین مرا نمی‌فهمید و من هم بعد از مدتی دیدم توضیح دادن دلیلم برای او سخت است. او حال فراز را پرسید. گفتم: «خوب بیا و ببینش.»

- آخر هفته چگونه؟

فکر نمی‌کردم با اون همه کشیک بتواند بیاید؛ ولی گفت:  
 «اگه دیوید و من کشیک نداشته باشیم؛ هر دو می‌آئیم.»  
 - عالیه. زودتر به من خبر بده تا به فراز هم بگم و قتشو  
 برای دیدن شماها تنظیم کنه.

چهارشنبه باز فراز را در پارکینگ دیدم. پارکینگ  
 همچنان محل رانده‌وو ما است. او را از آمدن کارولین  
 و دیوید مطلع کردم. او با خنده گفت: «اجازه دارم من  
 هم اونارو ببینم؟»

- البته، اگه دوست داشته باشین.  
 - با کمال میل.

پنجشنبه کارولین تلفن کرد و اطلاع داد که جمعه‌شب  
 ساعت هشت به فرودگاه می‌رسند. جمعه به شرکت  
 نرفتم، می‌خواستم غذا درست کنم؛ چون آن‌ها غذای  
 ایرانی را خیلی دوست دارند. می‌خواستم حداقل یک

وعده را در خانه غذا بخوریم. فراز تلفن کرد و پرسید:

«امروز نمی‌آین شرکت؟»

- نه موندم که غذا درست کنم. شما که شب می‌آین؟

- البته. می‌خواین چه غذایی درست کنین؟

- لوبیاپلو و خورشفت فسنجان. دوست دارین؟

- خیلی.

- اونا ساعت هشت شب می‌رسن. من می‌رم فرودگاه

که اونارو بیارم. شام کمی دیرتر می‌خوریم.

- منم پیام فرودگاه؟

- اگه دوست دارین؛ البته!

- پس من می‌آم دنبال شما و با هم به فرودگاه می‌ریم.

- عالیہ.

ساعت هفت با هم قرار گذاشتیم. به موقع آمد. گل‌های

زیبایی هم آورده بود. خودم هم کلی گل خریده بودم.

فرودگاه رفتیم. دلم برای کارولین تنگ شده بود.

همدیگر را در آغوش گرفتیم. دیوید به فراز گفت:  
 «خوشحالم که شما هم هستین. این دو تا وقتی به هم  
 می‌رسن یه بند با هم آلمانی حرف می‌زنن.» بعد خندید  
 و ادامه داد: «باید هر چه زودتر آلمانی یاد بگیرم.»  
 فراز گفت: «من هم.»

همه خندیدیم. وارد خانه شدیم. فراز و دیوید نوشیدنی  
 تهیه کردند و خیلی زود با هم اُخت شدند. شام خوردیم.  
 همه مایل بودیم که در خانه بمانیم و حرف بزنیم؛  
 همین‌کار را هم کردیم. هوا روشن شده بود که تصمیم  
 گرفتیم بخوابیم. برنامه‌ی بعد از صبحانه را هم  
 مشخص کردیم. فراز خداحافظی کرد و رفت. شنبه  
 شب شام را در یک رستورانی که یک‌بار هم با فراز  
 به آنجا رفته بودیم، خوردیم. بعد رفتیم دیسکوتک و تا  
 دیروقت در آنجا بودیم. یکشنبه دوباره همه با هم  
 صبحانه خوردیم و حوالی ساعت یازده صبح، دیوید و



کارولین را به فرودگاه رساندیم. ساعت دوازده پرواز داشتند؛ چون از ساعت شش بعد از ظهر باید هر دو کار می‌کردند.

فراز در راه فرودگاه به خانه از من پرسید: «دوست دارین بریم سینما؟»

- دوست دارم ولی خیلی کار دارم؛ باید خونهر و تمیز کنم.

- با شما و دوستاتون به من خیلی خوش گذشت.

- خوشحالم که شما هم تو این مدت با ما بودین.

از خودم تعجب می‌کنم که چه اصراری است او را «شما» صدا بزنم. فکر می‌کنم تعمداً در این کار

است؛ چون وقتی همدیگر را «تو» صدا کنیم، احتمالاً

به هم نزدیکتر می‌شویم و من هنوز دارم با آن مقابله

می‌کنم. طفلک، او هم مجبور است من را «شما» صدا

کند و بعضی وقت‌ها یادش می‌رود و «تو» می‌گوید؛

ولی بعد می‌خندد و مرا «شما» خطاب می‌کند. فکر می‌کنم او هم بدش نمی‌آید که به این بازی ادامه دهد. صبح سه‌شنبه فراز را دیدم. از من خواست شام را با هم بخوریم. گفتم: «امشب نمی‌تونم. فردا باید یه کاری رو تحویل بدم.»

بدون هیچ حرف دیگری رفت. تمام روز تلفن نکرد. فکر کنم قهر کرده است. شاید اگر به او گفته بودم که بعد از تمام شدن کار می‌توانیم با هم شام بخوریم، هم سرعت کارم بیشتر بود و هم به او برنخورده بود. یا اگر تلفن می‌کردم از دل او در می‌آوردم تا ناراحت نباشد. نمی‌دانم چرا برای من اینقدر سخت است که به او تلفن کنم. فکر کنم او دلش می‌خواهد همیشه خواسته‌ی او را بر همه چیز مقدم بدانم؛ چون او نیز همیشه سعی می‌کند آنچه را که من می‌خواهم انجام دهد.

از ساعت هفت شب به بعد کار برایم سخت‌تر بود؛ چون فکر می‌کردم وقتی که به پارکینگ بروم و ماشین مرا ببیند، می‌داند که من هنوز در شرکت و شاید تلفن کند؛ ولی انتظارم بیهوده بود و او تلفن نکرد. به سختی توانستم کمی از ساعت هشت شب گذشته کارم را تمام کنم. خوب انتظار هم نداشتم ماشینش در پارکینگ باشد. که نبود. پکر به سمت خانه رفتم. در بین راه بودم که تلفن کرد و پرسید: «کارتونو تموم کردین؟»

- بله و به شدت هم دلم هوای شمارو کرده. با من که قهر نیستین؟

- بودم؛ ولی دیگه نه. شام خوردین؟

- نه هنوز.

- بیام با هم بریم شام بخوریم؟

- مگه شما شام نخوردین؟

- نه. الان راه می‌افتم.

وقتی بعد از کار طولانی روز با هم نشسته بودیم، گفتم:  
 «اگه از قبل قرار شامو با شما گذاشته بودم، حواسم  
 جمع بود و بهتر می‌تونستم کار کنم؛ ولی اینطوری تمام  
 روز فکرم مشغول بود. فکر می‌کردم شاید از من  
 دلگیر شده باشین.»

با خنده گفت: «برای اینکه دلگیر نباشم، فردا شب هم  
 شامو با من بخورین.»

در ضمن من از این رو راستی شما خیلی خوشم می‌آد.  
 نمی‌خوااین بازی کنین؟»  
 با خنده گفتم: «به جز یک مورد.»

- چه موردی؟



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

- حالا بهتون نمی‌گم. وقتی مورد حل شد، می‌گم. تا چه  
 ساعتی با من قهر بودین؟

از سؤال من تعجب کرد؛ ولی گفت: «تا کمی بعد از ساعت هفت. ساعت هفت اومدم توی پارکینگ و ماشینتونو دیدم؛ اما تصمیم گرفتم که با شما تماس نگیرم. سوار ماشین شدم و رفتم خونه؛ اما وقتی به اونجا رسیدم، پشیمون شدم که چرا به شما سر نزدم. بعد دلتنگتون شدم و مدتی مقاومت کردم تا بالاخره بهتون تلفن کردم.»

- عیبی نداره؛ یه موقع‌هایی قهر کنین؛ چون می‌تونیم باز هم با هم آشتی کنیم؛ اما هر دو سعی خودمونو را بکنیم که دوست باقی بمونیم.

Romanbook.ir

- ما دوست هستیم؟

- از نظر من هستیم، نیستیم؟

با علاقه به من نگاه می‌کرد و گفت: «شما برای من بیشتر از یک دوست هستین.»

- خوبه.

او مرا به خانه‌ام رساند و خداحافظی کردیم. با تمام وجود حس می‌کنم که فراز به من علاقه دارد و هر روز بیشتر شیفته‌اش می‌شوم.

### از یادداشت‌های کتایون

سه‌شنبه فراز نسبتاً زود به خانه آمد. فریور و من خوشحال شدیم. گفتم: «فراز جون چه عجب امروز زود اومدی. می‌تونیم شامو با هم بخوریم؟»

گفت: «من گرسنه نیستم.»

هی رفت بالا، آمد پایین. آخرش فریور گفت: «چی؟ با ترمه حرفت شده؟»

فراز گفت: «حرف که نه؛ ولی ازش خواستم با هم شام بخوریم. گفت کار دارم. منم اومدم خونه.»

فریور گفت: «چرا بهش تلفن نمی‌کنی؟»

- ناراحتم که پیشنهادمو رد کرده.

- حالا چرا اینقدر کار می‌کنه؟

- شما ازش بپرسین!

بعد به اتاقش رفت. فریور گفت: چند دقیقه دیگه می‌آد که با ترمه بره شام بخوره. واقعا پس از مدت کوتاهی فراز آمد پایین و گفت: «می‌رم با ترمه شام بخورم.» و رفت.

فریور با خنده گفت: «دیدی گفتم.»

گفتم: «انگار داره رابطه شون جدی میشه.»

از یادداشتهای ترمه

در طول هفته هر دو در خارج از شرکت، دو منطقه مختلف و با فاصله با هم مشغول کار بودیم ولی فراز چندین بار تلفن کرد و قرار جمعه شب سینما را گذاشتیم و بعد از سینما هم رفتیم جائی نشستیم و گپ زدیم. پرسید:

- فردا شب چکار میکنید؟ گفتم:

- فردا شب چند تا از دوستان هم دانشگاهیمو میبینم اونا منزل یکی از فامیل هاشون نادر صفائی و خانمش بهاره دعوتند و مرا هم دعوت کرده اند. البته این اولین باریه که این زوجو میبینم.

- نادر در شرکتی که با شرکت ما کار میکنه مشغول کاره. از منم دعوت کرد که به خونهاش برم. منم فکر کرده بودم با شما برم.

- چه عالی! هم شما را میبینم و هم دوستامو. اینو میگند خوش شانسی.

- پس میام عقبتون با هم بریم.

- من باید برم دنبال دوستام و اونا را به مهمونی بیارم.

- پس شما را اونجا میبینم. چه ساعتی؟

- حدود هشت باید رسیده باشیم.

حدود ساعت دوازده از هم خداحافظی کردیم.



شنبه رفتم دنبال نازنین، نیما برادرش و سینا پسر  
دائیشان. با هم به خانه بهاره و نادر رفتیم. نیما توی  
راه از من پرسید:

- هنوز دوست پسر نداری؟ بعد با شوخی گفت: من  
هنوز صاحب ندارم، نمیخواهی صاحب من بشی؟

منم فقط خندیدم و موضوع بشوخی برگزار شد.

میزبانان بسیار خوشرو بودند. فراز کنار صاحبخانه  
ایستاده بود که با او سلام علیک کردم. مدتها بود که  
دوستانم را ندیده بودم کلی حرف برای زدن داشتیم. در  
جائی ایستادیم و بلند بلند حرف میزدیم و میخندیدیم.  
گاه گاهی بطرف فراز نگاه میکردم که او هم مشغول  
صحبت بود. پس از مدتی بنظرم آمد که فراز بطرف  
در میرود با خودم گفتم: «نکنه این دوست عزیز من  
داره قهر میکنه.» بعد دیدم راستی راستی دارد میرود.  
کوتاه و سریع رفتم طرفش و گفتم:

- «لطفاً بمونید!»

پس از مدتی فراز آمد بطرف من و دوستانم. آهنگ آرومی داشت پخش میشد. دستش را دراز کرد و پرسید؟

- میرقصید؟

نیما رو کرد به فراز و گفت:

- شاید شما این خانم و نمیشناسین. ایشون اینجور رقصها را می‌کند چسبناکه و با کسی نمیرقصن. دست فراز که به سمت من دراز شده بود را گرفتم و گفتم:

- با دوستای من آشنا بشین.

آنها را به هم معرفی کردم. بعد گفتم:

- با کمال میل میرقصم. بریم.

دیدم که نیما و بقیه نگاه معنی داری به من و فراز و بعد به هم کردند.

نمیتوانستم افکار فراز را بخوانم از یک طرف فکر میکردم خوشحال است و از یک طرف دلخور. در طول رقص از فراز پرسیدم:

- راستی راستی داشتین میرفتین؟

- بله.

- خوب شد خودم ماشین آوردم والا رو زمین و هوا میموندم.

- آگه با من اومده بودین حتماً میموندم. چرا با من نیومدید؟

- این بچه ها اینجا زندگی نمیکنند و ماشین ندارند خوب باید اونا را میآوردیم. در ضمن نازنین مدتی همخونه من بود و دوست عزیزى برای منه. چرا از قبل نیومدید پیش دوستای من؟ که با اونا آشنا بشین. با دلخوری گفت:

- من فقط بخاطر دیدن شما اینجا اومدم اما شما با دوستاتون مشغول بودید. نخواستم مزاحمتون بشم. ممکنه اون که گفتید اسمش نیماست به شما علاقه داشته باشه؟ گفتم:

- شاید.

- دوستاتون و باید شما برسونید؟

- نخیر کس دیگه ای اونا را میرسونه.

- نگران خونه رفتنتون نباشید من شما را همراهی میکنم.

- میخوام خواهش کنیم که اینکارو نکنید. با تلفن با هم حرف میزنیم تا به خونه برسیم. اینجوری دیگه تنها

نیستم و در ضمن مزاحم شما هم نشده ام. گفت:

- نه نه حتماً میام.

آمد. در خانه او را بغل و تشکر کردم. محکم من را گرفته بود و گفت:

- من با شما چکار کنم؟

میخواستم بگم «تحملم کنید.» اشتباهی گفتم:

- فراموشم کنید. گفت:

- یه بار سعی کردم ولی موفق نشدم. با حیرت گفتم:

- چرا؟ مگه چی شده بود. چرا میخواستین فراموشم

کنید؟ با خنده گفت:

- یه موقع فکر میکردم دوستِ پسر دارین و تمام

تلاشمو کردم که شما را فراموش کنم ولی کشش قویتر

از اراده من بود.

- چرا از خودم نپرسیدین بهتون میگفتم که ندارم. در

ضمن من نمیخوام شما فراموشم کنید. کلمه ای را که

میخواستم بگم عوضی گفتم.

صورتش را توی یک دستم گرفتم و گفتم:

- تو دل من شما از همه اونا به من نزدیکترین.

باز گفت: من با شما چکار کنم؟

- با خنده گفتم: دیگه چکار کردم؟
- خندید و گفت: فردا میتونم شما را ببینم؟
- بیائید خونه من صبحونه را با هم بخوریم!
- با کمال میل.
- خوشحالم فردا صبح شما را میبینم. اگه وقت داشته باشید میتونیم با هم بریم پیاده روی.
- فکر خیلی خوبیه.
- ازش جدا شدم و رفتم توی خانه.
- از یادداشتهای کتایون
- خوابم نمیبرد پائین نشسته بودم و کتاب میخواندم. فراز امشب ترمه را میدید. از این دختر خیلی خوشم میآید.
- میدانم که فراز هم او را بسیار دوست دارد. فراز از نوجوانی با وقار و جدی و خیلی هم مورد توجه دخترها بود، از این میترسیدم که قدر این دختر خوب را نداند. او برگشت. پرسیدم:

- خوش گذشت؟ گفت:

- شاید. نادر صفائی از دوستای من مهموندار بود. اون گفت یکی از پسرهایی که ترمه کنارش وایساده بود و باهاش حرف میزد و در ضمن فامیل نادر هم بود عاشق ترمه ست و از اون درخواست ازدواج کرده. اونرا را هم ترمه به مهمونی آورده بود. ناراحت شدم و خواستم مهمونی و ترک کنم که ترمه اومد طرف من و گفت بمون. بعد رفتم و ازش درخواست رقص کردم که همون پسر گفت: ترمه با کسی تنگاتنگ نمیرقصه ولی ترمه اومدو با من رقصید و میدیدم که همه دوستاش تعجب کرده بودند. فردا هم از من دعوت کرد که صبحونه را باهاش بخورم. گفتم:

- اینکه نشون میده تو را به دیگران ترجیح داده پس اشکال چیه؟

- من رفته بودم که اونو ببینم، ولی اون تمام شب بادوستاش بود، وقتی هم ازش پرسیدم اون پسر از تو خوشش می‌آد؟ گفت: شاید و نگفت اون ازش درخواست ازدواج هم کرده.

- خوب این نشون میده دختر فروتنیه و نمیخواد بگه که دیگران عاشقش هستن. چه اشکالی تو اینه. گفت:  
- من دلم میخواد که با من احساس نزدیکی بکنه و حرفاشو به من بزنه.

- بهش وقت بده و در ضمن بهش اعتماد داشته باش.  
از یادداشتهای ترمه

امروز یکشنبه فراز برای خوردن صبحانه میاد اینجا.  
بعد هم میریم پیاده روی.

نازنین زنگ زد و پرسید:

- اون پسری که دیشب تو مهمونی بود دوست توئه؟  
گفتم:



- دوست که نه ولی فکر کنم ازش خوشم می‌آد. با خنده گفت:

- تو این ادبیاتتو کی میذاری کنار، آدم یا خوشش می‌آد یا نمی‌آد. فکر میکنم یعنی چه؟ خندیدم و گفتم:

- اگه فکر نکنم چطوری میفهمم که از اون خوشم می‌آد؟ از هم خداحافظی کردیم و مشغول چیدن میز صبحانه شدم.



چهارشنبه پروژه‌های را که روزهای قبل روی آن کار کرده بودم، تحویل دادم. شام را هم با فراز خوردم. جمعه صبح کمی دیرتر به شرکت رفتم؛ ساعتی بود که معمولاً همه می‌آمدند؛ به همین دلیل جایی که هر روز ماشینم را پارک می‌کردم پُر بود و در جای دیگری گذاشتم. چندتا از همکارهایم را در لابی دیدم. به هم سلام کردیم. در لابی شرکت ایستاده بودیم که

دختر بسیار زیبایی وارد شد. یکی از همکارهایم گفت که او دوست دختر سابق فراز است. گفته میشود که او وقت و بی وقت به فراز تلفن می کرده و گاهی هم که فراز در جلسه بوده و تلفن خودش را خاموش می کرده از سکرتر بخش می خواسته که فراز را صدا کند؛ آن دختر سوار آسانسور شد و بالا رفت.

خبری از فراز نبود و تلفن نکرد. من به رستوران رفتم. می دانستم که در آنجا ناهار نمی خورد؛ ولی شاید می خواستم خودم را مشغول کنم. از ناهار برگشتم و باز مشغول کار شدم. ساعت هفت شب دیگر خسته بودم. چند شب گذشته را خیلی دیر خوابیده بودم. یک چیزی هم اذیت می کرد؛ شاید اینکه آن دختر به شرکت آمده و پیش فراز رفته بود. شاید هم نگرانی از اینکه دوباره رابطه‌ی آنها برقرار شده باشد؛ یعنی من حسودیم شده؟ داشتم وسایلم را جمع می کردم که بروم در همین موقع ضربه‌ای به در خورد و فراز وارد اتاق

شد. شوکه شده بودم. نمی‌دانستم که او می‌داند اتاق کار من کجاست. گفت: «داشتم می‌رفتم دیدم ماشین شما به جای دیگه پارک شده. او مدم بگم که کار بسه. خسته‌اید، برید خونه، کمی استراحت کنید.»

گفتم: «اتفاقاً داشتم می‌رفتم.»

تا پارکینگ با هم رفتیم. به نظر خیلی ناراحت و غمگین می‌آمد؛ شاید در رابطه با دوست دختر سابقش است، درست نمی‌دانستم از او بپرسم که چرا ناراحت است. نمی‌خواستم سوالی کنم. او نه در مورد دوست دختر سابقش حرف زد و نه در مورد چیز دیگری. خداحافظی کردیم. او رفت و من هم به خانه رفتم. ناراحت بودم. فکر کنم حسودیم شده بود. درست است که من احساس می‌کردم او به من علاقمند است ولی هیچگاه به من ابراز علاقه مشخصی نکرده بود و البته منم چیزی نگفته بودم؛ اما در هفته‌ی گذشته ما دو

شب با هم شام خورده بودیم. باید علاقه‌ای بوده باشد که این همه وقت را با هم می‌گذرانیدیم. اگر از من خوشش نمی‌آمد چرا تا پارکینگ می‌رود و باز برمی‌گردد تا به من بگوید: «خسته شدی برو خونه» و اگر خوشش می‌آید چرا نمی‌گوید بیا برویم یک جایی بنشینیم و با هم حرف بزنیم تا خستگی هر دوی ما از تنمان در برود. نمی‌دانستم این حرکات یعنی چه؟

شنبه شب خانه‌ی نگار و سالار دعوت داشتم. نمی‌دانستم که فراز هم دعوت شده است یا نه؟ به احتمال زیاد او هم دعوت است. شاید می‌خواهد مرا سورپرایز کند؛ ولی او آنجا نبود و تا آخر شب هم نیامد. رامین ولکن نبود. این بار تنها آمده بود. چند بار دستم را کشید که با هم برقصیم. اصلاً حوصله نداشتم. از دست او رفتم پیش نگار که در آشپزخانه بود. رامین هم آمد و به نگار گفت: «من می‌خوام با ترمه خصوصی حرف بزنم. می‌شه بری بیرون؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «رامین تو واقعاً پررویی. تو خونه‌ی نگار بهش می‌گی کجا بره و کجا نره؟»

نگار گفت: «اشکالی نداره، من می‌رم بیرون.»

گفتم: «رامین از نگار معذرت بخواه و اگر حرفی هم داری همین‌جا و جلوی نگار بزن.»

گفت: «می‌خوام با تو قرار بذارم.»

گفتم: «متأسفم من خیلی مشغولم و فرصت بیرون آمدن با تو رو ندارم.»

گفت: «شاید بخوام از تو درخواست عروسی کنم.»

گفتم: «متأسفم. اونم جوابش منفیه. من هیچ احساسی به جز دوستی ساده با تو ندارم.»

- شاید اگه با من قرار بذاری ایده‌ت عوض بشه.

- رامین ما که بچه نیستیم. می‌دونیم چی می‌خوایم و چی نمی‌خوایم.

- درسته من می‌دونم که تو رو می‌خوام.

- ولی من اسباب بازی نیستم که تو بخوای بخری.  
احساس من هم برام مهمه.

- می‌دونم. تو یک استثنایی. تو یکی قیمت نداری. از اینکه قبلاً به تو گفتم هر کسی قیمتی داره معذرت می‌خوام. بابام راست می‌گفت؛ من اشتباه کردم.

- ازت خواهش می‌کنم رعایت کن. من به پدر و مادرت علاقه‌مندم و نمی‌خوام رابطه‌م با اونا به هم بخوره. من و تو فقط دوستیم و اگه تو بخوای دوست هم باقی می‌مونیم.

رامین بعد از مدت کوتاهی رفت. من که تا حالا سعی کرده بودم حرکات و حرف‌های او را با شوخی جواب دهم، از خودم ناراحت بودم که چرا این بار از کوره در رفتم. شاید برای اینکه انتظار داشتم امشب فراز را ببینم و او اینجا نبود. قبل از ساعت دوازده به خانه برگشتم؛ آرام شده بودم و حالا خوشحال هم بودم که

فراز در آنجا نبود تا شاهد این برخورد باشد. باید یکبار از دل رامین در بیاورم. او پسر خوبی است؛ فقط کمی لوس است و باعث شده که فکر کند همه باید به ساز او برقصند.

یکشنبه هم هیچ خبری از فراز نبود و تلفن هم نکرد. خودم را با خرید مواد غذایی مشغول کردم. ده کیلو بادمجان خریدم و سرخ کردم. هر چه ملافه بود الکی شستم. یک عالمه اتو زدم. کلی تلفن کردم. باغبانی کردم و خانه را تمیز کردم؛ ولی از او خبری نبود. وقت‌گشی می‌کردم. دوشنبه صبح ماشینش نبود و شب هم. سه شنبه هم همینطور. من شماره تلفن او را داشتم؛ ولی نمی‌خواستم به او زنگ بزنم. مرد رؤیای من برای دومین بار بدون خبر ناپدید شده بود. نمی‌دانم چرا؛ ولی فکر نمی‌کردم مسئله‌ی دوست دختر سابقش باشد.

**از یادداشتهای کتایون**

پنجشنبه دهمین سال درگذشت جگرگوشه‌ام فرانک است. به این روزها که می‌رسم، تمام سلول‌های وجودم عزادار می‌شوند. صبح گل را بُردم و بر روی آرامگاه دخترکم گذاشتم. فریور در تمام این سال‌ها نگذاشت که من تنها عزاداری کنم. همیشه در کنار من بوده است. او از قبل برای شنبه و سفر یک هفته‌ای برای مکزیک بلیط هواپیما و هتل رزرو کرده بود؛ ولی جمعه گفت که فراز را نصف شب دیده که توی حیاط خانه قدم می‌زده و خیلی غمگین بوده و از او خواسته و اصرار کرده که در این سفر ما را همراهی کند. صبح بلیط و هتل برای فراز هم رزرو کرد. ما سه‌تایی یک هفته شاید برای فراموشی لحظات دردناک ده سال پیش، خانه را ترک کردیم. کارون مدرسه داشت. حلال مشکلات ما جورج گفت که این یک هفته را به خانهای ما می‌آید تا کارون تنها نباشد.



فراز در این سفر چیزی نمی‌گفت؛ ولی گاهی می‌رفت  
توی فکر. احتمالاً به ترمه فکر می‌کرد. مطمئن هستم  
که خیلی او را دوست دارد. گاهی ناهار و یا شام با هم  
بوده‌اند و یا با هم می‌دوند؛ ولی به دلایلی هنوز به هم  
خیلی نزدیک نشده‌اند. فراز در مکزیک گفت: «به  
ترمه نگفتم که یک هفته نیستم.»

گفتم: «بهش تلفن کن و خبر بده.»

گفت: «جمعه شب اونو دیدم؛ ولی از من نپرسید چرا  
ناراحتی؟ شاید برایش مهم نیست. می‌دونین اون یه جور  
دیگه‌ایه. کارون رو توی مهمونی می‌بینه ولی حتی  
یه‌بارم از من نپرسیده که مادر کارون کجاست؟ از من  
نپرسیده بود که دوست دختر داری یا نه؟ بهش می‌گم  
من از یه دختری خوشم می‌آد؛ نمی‌پرسه اون کیه؟  
نمی‌خوام بگم تافته‌ی جداافته‌ست که شما فکر کنین

چون من ازش خوشم می‌آد اینو می‌گم؛ ولی واقعاً  
یه جور دیگه‌ایه.»

جمعه عصر پس از یک‌هفته به «ایرواین» برگشتیم.  
حالم بهتر شده بود. جورج و کارون نشسته بودند و  
تلویزیون تماشا می‌کردند. فراز با کمک فریور  
چمدان‌ها را به داخل خانه آورد و بعد گفت: «من می‌رم  
ببینم ترمه هنوز تو شرکته و اگه نبود به خونش تلفن  
می‌کنم. شاید فرصت داشته باشه که شامو با هم  
بخوریم.»

فریور گفت: «آره بابا برو. خوش بگذره.»  
بعد از اینکه فراز رفت، فریور گفت: «کتی ده سال  
گذشت. می‌دونم تو هنوز درد می‌کشی؛ منم همینطور؛  
اما ما باید این فاجعه‌رو فراموش کنیم. این به معنی  
فراموش کردن دخترمون نیست. اون همیشه توی قلب  
من و تو باقی می‌مونه؛ اما ما حالا باید به فکر فراز

باشیم. ما همین یه بچه رو داریم و باید سعی کنیم که اون سعادت‌مند بشه. اون جوونه و باید از زندگیش لذت ببره. تو این یه هفته شاید از حالت‌هاش متوجه شده باشی که حتی در این وضعیت هم می‌خواد ترمه در کنارش باشه. همونطور که من دلم می‌خواد تو کنارم باشی. شاید احساس می‌کرد اگه به ترمه تلفن کنه مارو ناراحت می‌کنه.»

- فکر کردم برای اینکه ترمه ازش نپرسیده چرا ناراحتی به اون تلفن نکرده.

- اگه این دلیل تلفن نکردنش بود، حتماً یه بهونه‌ای پیدا می‌کرد و به ترمه زنگ می‌زد. اون فقط رعایت ما؛ به‌خصوص تو رو می‌کنه.

- فکر می‌کنی باید از ترمه دعوت می‌کردیم که همراه ما بیاد؟

- نه برای این مسافرت. ما از یه آدم جدید که در گذشته‌ی ما نقشی نداشته و احساسی هم به اون گذشته نداره، نمی‌تونیم بخوایم که توی این غم ما رو همراهی کنه. به خاطر پسر مون باید خودمون هم کمتر غصه بخوریم. وقتی می‌بینم فراز تو شرکت حواسش نیست و بی‌قراره می‌دونم که چند لحظه بعد به ترمه تلفن می‌کنه. بعد از اون، حالش بهتر می‌شه. یاد خودم می‌افتم که با اینکه تو همسرم بودی و با هم زندگی می‌کردیم؛ ولی وقتی می‌خواستی به اتاق خودت بری و بخوابی، ناراحت بودم و می‌خواستم طولانی‌تر توی اتاق نشیمن بمونی تا بیشتر تو رو ببینم. مطمئنم ترمه هم اونو دوست داره؛ ولی احتمالاً کمتر از فراز ابراز می‌کنه و یا تحملش بیشتره. شاید هم صبر فراز کمه.»

بعد با خنده گفت: «همه که مثل من صبور نیستن. در هر صورت شاید شخصیت ترمه‌ست و یا خوشگلیشه و یا یه چیز دیگه‌ست که بچه‌ی ما عاشق اون شده و

وقتی نمی‌بیندش حرکاتش تُند می‌شه و مثل تخمه رو تابه جلز ولز می‌کنه. یا اونقدر کُند می‌شه که توی اتاقش ناپدید می‌شه و تو ساعت‌ها اونو نمی‌بینی. در هر صورت، رفتارش با گذشته فرق کرده و این کاملاً قابل تشخیصه.»

گفتم: «فکر می‌کنی بطور جدی عاشق ترمه شده؟»

گفت: «فکر نمی‌کنم، می‌دونم. خودش به من گفت.»

از یادداشت‌های ترمه

جمعه شب تقریباً همه رفته بودند. در بخش ما به ندرت کسی تا این وقت شب کار می‌کرد؛ حالا که جمعه هم بود. نزدیک ساعت هفت درِ اتاقم به صدا درآمد و فراز وارد شد و سلام کرد. هنوز غمگین به نظر می‌آمد. با اینکه با خودم عهده کرده بودم که علی‌رغم یک هفته بی‌خبری از او، اگر هر وقت از من دعوتی کرد، آن را بپذیرم؛ ولی شاید از حرصم، به دعوتش

جواب منفی دادم. اخم‌هایش درهم رفت. عقب‌گرد کرد تا از اتاق خارج شود. صدایش کردم: «فراز!» برگشت. گفتم: «من یه پیشنهاد دارم. بیائید به خونهی من بریم. چای درست می‌کنم و غذا رو گرم می‌کنم تا من کمی دراز می‌کشم، شما چای بخورین. بعد با هم شام می‌خوریم.»

کمی مکث کرد. مثل اینکه تردید داشت و شاید می‌خواست جواب منفی بدهد. گفتم: «خواهش می‌کنم موافقت کنین.» گفت: «باشه.»

هر کدام جداگانه به سمت خانهی من به راه افتادیم. در راه فکر می‌کردم اگر او از من خوشش نمی‌آید، پس برای چه می‌خواهد هفته‌ای چند روز و یا چند شب با هم باشیم و اگر خوشش می‌آید و مرا دوست خودش می‌داند، چرا یک هفته مرا بی‌خبر می‌گذارد.

در خانه، اول کتری را برای جوش آوردن آب روشن کردم. غذایی را که دیشب آماده کرده بودم از یخچال بیرون گذاشتم تا آن را در فر گرم کنم. سالادی را هم که قبلاً آماده کرده بودم، از یخچال در آوردم. همیشه شب قبل همه چیز را آماده می‌کنم تا وقتی که از کار برمی‌گردم و معمولاً خسته و گرسنه هستم، بتوانم سریع‌تر غذا بخورم. چایی را ریختم توی قوری تا پس از جوش آمدن آب، چای درست کنم. از فراز پرسیدم: «نوشیدنی چی میل دارین؟ یا به جز نوشیدنی چیز دیگه‌ای می‌خواین؟»

گفت: «شما برین استراحت کنین. من خودم هر چی

بخوام برمی‌دارم و چای هم درست می‌کنم.»

رفتم به اتاق خوابم. لباسم را عوض کردم. هر روز برای رفتن به محل کار دوپیس می‌پوشیدم. به این جهت خواستم لباس سبک‌تری بپوشم تا اگر بعد هم خواستیم

جایی برویم، مناسب باشد. برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و با خودم فکر کردم شاید دلیل دارد که او یک هفته بدون خبر پیدایش نبوده است. گاهی احساس کرده‌ام که او می‌خواهد به من ابراز علاقه کند و این من بوده‌ام که این فرصت را به او نداده‌ام و حرف توی حرف آورده‌ام تا چیزی نگوید.

پس از چند دقیقه فراز آمد و در کنار من نشست. خواستم بلند شوم، گفتم: «نه نه استراحت کنین. می‌خوام باهاتون حرف بزنم.»

گفتم: «چند روزی نبودین دلم براتون تنگ شده بود.» - چند روزی با پدر و مادرم به مکزیک رفته بودم تا مامانم با تغییر محیط حالش بهتر بشه. من قرار نبود برم؛ والا از قبل بهتون می‌گفتم. پدرم اصرار کرد و ترتیب سفر من و هم داد. چون سفر ناگهانی بود، کار



زیادی سرم ریخته بود که باید انجام می‌دادم و دائم کسی توی اتاقم بود و نتونستم به شما تلفن کنم.

با خودم فکر کردم؛ آره می‌دونم دوست دختر سابقتم هم به دیدنت آمده بود. فراز ادامه داد: «فرانک خواهر من، مامانِ کارون، ده سال پیش با شوهرش توی یه تصادف کشته شدن. چون کارون کوچک بود، یادش نمی‌آد؛ ولی ما، به‌خصوص مامان هنوز بعد از ده سال نتونستیم این فاجعه رو فراموش کنیم. صحنه تصادف بشدت ناراحت کننده بود، من خواهرم را در اون حالت دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم.»

من از جایم بلند شدم و دست‌های او را گرفتم و گفتم: «متأسفم، خیلی متأسفم.»

گفتم: «او‌مده بودم که کمی با شما حرف بزنم و غممو براتون بگم که شما بدجوری جوابم کردین.»

- متأسفم من خیلی خسته بودم؛ ولی خوشحالم که او مدین.

خواستم دستم را از توی دستهایش در بیاورم؛ ولی او آن‌ها را رها نکرد و گفت: «حالا توی این وضعیت که حتی نتونستم ناهار هم بخورم، لیزی دوست دختر سابقم او مده بود شرکت و گفت می‌دونم برای فرانک ناراحتی. بیا با هم بریم یه جایی بشینیم تا حالت کمی بهتر بشه. بهش گفتم من دوست دختر دارم و مطمئناً اون خوشش نمی‌آد که تو را بطور خصوصی ببینم.»  
با تعجب پرسیدم: «شما دوست دختر دارین؟ مدتی پیش گفتین که ندارین؟»

با خنده گفت: «چه عجب سؤال کردین؟ اون مال چند ماه پیش بود. البته هنوز هم از اون نپرسیدم که اونم موافقه یا نه. اما توی دلم اون دوست دختر منه. خیلی هم دوستش دارم و زیاد بهش فکر می‌کنم.»

بعد از من پرسید: «شما چطور؟ منظورم دوست  
پسره.»

- من یه دوست دارم که خودم اسمش و گذاشتم «یار تو  
دلَم». وقتی نمی‌بینمش دلتنگش می‌شم. دلَم نق می‌زنه  
و بهونه‌شو می‌گیره. اون یه پسره. حالا به اون می‌گن  
«دوستِ پسر؟»

فراز دست‌های مرا که در دست‌هایش بود، به لب‌هایش  
نزدیک کرد و بوسید و با خوشحالی گفت: «بله به اون  
می‌گن «دوستِ پسر»».

- به دوست دخترتون گفته بودین که چند روزی نیستین  
تا اون نگرانتون نباشه؟

- جمعه‌ی قبل صبح زود اومدم تا شما رو ببینم و بهتون  
بگم که چند روزی نیستم؛ ولی نبودین. شب قبل از  
سفرم هم که شما رو دیدم از من نپرسیدین که چرا  
ناراحتم. فکر کردم براتون مهم نیست که چه مسئله‌ای

دارم؛ برای همین به شما نگفتم. از تون انتظار داشتم  
از من پرسین که چرا غمگینم؟

- البته متوجه شدم که شما ناراحت و غمگینین؛ اما  
برام راحت نبود که پرسم چه مسئله‌ای دارین؟  
مشکلات شما برای من مهمه و خودتون هم برام خیلی  
مهمین. امشب هم خسته؛ ولی بیشتر از شما دلخور  
بودم. یک هفته بی‌خبر گذاشتین و رفتین. دوست دارم  
هر روز شما رو ببینم. راستش لج کرده بودم. برای  
همین گفتم نمی‌آم؛ وگرنه دوست داشتم که با هم شام  
بخوریم. اگه اینجا نیومده بودین حتماً دلگیر می‌شدم و  
مطمئناً آخر هفته‌ی بدی داشتم.

- شما چقدر روراستین.

بعد اضافه کرد: «منتظر بودم که از طرف شما این  
پیشنهاد بشه؛ ولی هر چی صبر کردم، خبری نشد.  
نمی‌خوام دیگه به تو بگم شما.»

نگاهش کردم و گفتم: «باشه.»

- نمی‌خوام تو هم به من بگی شما.

- باشه. تنها موردی که چند وقت پیش گفتم بازی می‌کنم

همین بود. خیلی هم برام راحت نبود که تو رو شما

صدا کنم؛ ولی نمی‌دونم چرا می‌خواستم به این بازی

ادامه بدم والا تو ذهنم مدت‌هاست برای من تویی.

- چرا اینقدر کار می‌کنی؟

- مامان و بابام هم خیلی کار می‌کنن. الگوی من اونا

هستن. هر دو توی آلمان درس خوندن. میدونید که

آلمانی‌ها خیلی کاریند!

- حالا سرتو بذار روی شونه‌ی من تا خستگی از تنت

در بره.

خیلی آرام سرم را روی شانهاش گذاشت. گفتم: «چه

خوبه.»

- چی؟

فقط خندیدم و دستم را روی بازوهایش گذاشتم. پس از چند لحظه سرم را از روی شانه‌هایش و دستم را از روی بازوهایش برداشتم. با تعجب نگاهم می‌کرد. شاید فکر می‌کرد که می‌خواهم از او فاصله بگیرم. در ضمن اینکه باز سرم را روی شانه‌اش می‌گذاشتم، دستم را از زیر بازوهایش به دور بدنش حلقه کردم. مرا محکم‌تر در آغوشش گرفت و گفت: «جانم.»

سر و موهایم را بوسید و احساس کردم که به صورتم نزدیک می‌شود. اگر همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد، معلوم نبود به کجا ختم می‌شد؛ برای همین پاهایم را از روی کاناپه و پشت او جمع کردم و از روی پاهای او بر روی زمین گذاشتم و گفتم: «چای حاضر شده. بریم بخوریم.»

مقاومت می‌کرد. نمی‌خواست بلند شود. دستش را کشیدم. با اکراه با من به طرف میز آمد. گفت: «تو بشین، استکان کجاست؟ چای و من می‌ریزم.»

چای ریخت. آمد پشت سر من و گفت: «تا چای سرد بشه کمی ماساژت بدم.»

گردن و شانه‌های مرا ماساژ داد. چه احساس خوبی بود. بعد هم پشت گردن و شانه‌هایم را بوسید. دستش را گرفتم و گفتم: «چایی سرد شد.»

نشست روی صندلی و با هم چای خوردیم و حرف زدیم. بعد از آن، غذا خوردیم. از دست‌پخت من تعریف کرد. گفت: بریم یه جایی یه نوشیدنی بخوریم و شاید هم کمی برقصیم.

بعد سکوتی کرد و در حالی که با علاقه به من نگاه می‌کرد، گفت: «به تو نیاز دارم! اینو می‌دونی؟»

- عالیہ!

خندید و گفت: «فقط عالیه؟»

از ناآرام بودن خودم و دل‌تنگی‌هایم می‌دانم که من هم به او نیاز دارم؛ ولی هنوز برایم سخت است که این را به او بگویم. رفتیم به یک رستوران که محیط رومانتیکی داشت و تا ساعت دو صبح با هم حرف زدیم و کمی هم رقصیدیم. از بس خسته بودم گاهی در ضمن رقص سرم را روی شانه‌اش می‌گذاشتم.

فراز حالتش کمی نسبت به مواقع دیگر فرق کرده بود. بیشتر به من نزدیک می‌شد و من هم مخالفتی نداشتم. از من دعوت کرد که فردا با هم صبحانه بخوریم. گفتم: «باشه، بیا خونه‌ی من. اونجا با هم صبحانه می‌خوریم؛

موافقی؟ اگه هم وقت داشتی، می‌تونیم پیاده‌روی و یا دوچرخه‌سواری کنیم.»

- فکر خوبیه.



توی ماشین نشسته بودیم. دست مرا در دست‌هایش گرفته بود و گاهی هم می‌بوسید. فقط به هم نگاه می‌کردیم. هیچ‌کدام نمی‌خواستیم از هم جدا شویم؛ ولی بالاخره باید خداحافظی می‌کردیم. کم‌کم داشت مرد رؤیایی من می‌شد. خوابم نمی‌برد. به خودم گفتم همه‌ی این‌ها یعنی چه؟

### از یادداشت‌های کتایون

فراز رفته بود تا با ترمه شام بخورد. فریور و من هم نشسته بودیم و با هم حرف می‌زدیم. تلویزیون هم روشن بود؛ ولی در واقع تماشا نمی‌کردیم. فراز به خانه برگشت و ما را دید. پرسید: «چطور شما هنوز نخوابیدین؟»

فریور با خنده گفت: «منتظر تو بودیم. ترمه رو دیدی؟»

گفت: «بله. خونه‌ی اون شام خوردیم.»

پرسیدم: «خوش گذشت؟»

- بله خیلی؛ فکر میکنم اونم به من علاقمنده؛ تا می‌آم ببوسمش، فرار می‌کنه. ولی بالاخره قبول کرد که دوست دختر من باشه.

فریور گفت: «دوران خوبیه؛ قدرشو بدون.»

شنبه هم فراز با ترمه بود. یکشنبه هم ترمه پیشنهاد کرده بود تا کارون هم تمام روز با آنها باشد.

از کارون شنیدم که صبح رفته بودند دوچرخه‌سواری.

هر سه با هم مسابقه می‌دادند. ناهار خورده بودند و

تمام عصر را هم با هم فوتبال‌دستی و بیلیارد بازی

کرده‌اند. کارون ترمه را خیلی دوست دارد. شاید

مادرش را در او می‌بیند. از او پرسیدم: «بازم

می‌خوای باهاشون بری؟»

گفت: «خیلی! فکر کنم داییم هم خیلی بهش خوش

گذشت.»

دوشنبه فراز و فریور هر دو به شرکت رفتند. وقتی به مکزیک رفته بودیم، سالار به فراز تلفن کرده و از او دعوت کرده بود تا در مهمانی خانگی او شرکت کند. دوشنبه فراز به او تلفن کرده و از او معذرت خواسته و به او گفته بود که همهی ما مسافرت بودیم. سالار به فراز گفته بود که رامین ترمه را ول نمی‌کرده و جلوی نگار از ترمه درخواست ازدواج کرده. ترمه هم به او جواب منفی داده. رامین هم پس از آن با ناراحتی خانگی آنها را ترک کرده است. فراز ناراحت بود و گلایه می‌کرد که چرا ترمه نمی‌خواهد کسی بفهمد دوست دختر من است؟ اگر رامین این را بداند شاید دیگر مزاحمش نشود.

فریور گفت: «رامین فکر می‌کنه با ریخت و پاش می‌تونه ترمه رو تحت تأثیر قرار بده؛ ولی این دختر خیلی باشخصیته و هر چقدر هم که اون بخواد نظر ترمه رو جلب کنه، مطمئنم که قبول نمی‌کنه. امروز که

با مجیدی حرف زدیم اون گفت: «رامین به ترمه گفته من تو رو می‌خوام. ترمه هم گفته من اسباب‌بازی نیستم که بخوای منو بخری. ما بزرگیم و می‌دونیم چی می‌خوایم و چی نمی‌خوایم. تو برای من یه دوستی و دوست دارم برای من همینطور باقی بمونی.»

فراز با دلخوری گفت: «بابا پس چرا اینو زودتر به من نگفتین؟ من نمی‌خوام هیچ‌جوری ترمه‌رو از دست بدم.»

فریور گفت: «فرید همین امروز تلفن کرد که مطمئن بشه فردا می‌رم تنیس و اینو هم به من گفت؛ ولی چه تأثیری داره که زودتر به تو می‌گفتم. اگه ترمه تصمیم بگیره که دوست و یا زن رامین بشه، معلومه که به درد تو نمی‌خوره و بهتره که زن رامین بشه. برای اینکه بعداً نگی چرا به من نگفتی اینو هم بگم قبل از سفر به مکزیک از فیلیپ پرسیدم، کار این خانم ایرونی

چطوره؟ خیلی از کارش تعریف کرد. در ضمن گفت از وقتی که ترمه اومده، پسرها دائم توی راهرو نزدیک اتاق اون رژه می‌رن تا شاید ترمه از اتاقش بیرون بیاد و اونا ببیننش. می‌گفت ترمه روزی چندین تلفن داره که خیلی صمیمانه و به فارسی با تلفن‌کننده حرف می‌زنه و باید دوست پسرش باشه؛ ولی یکی از همکاراش ازش پرسیده دوست پسر داری؟ اونم گفته نه. ازش سؤال کن شاید دلیل منطقی داره که می‌گه دوست پسر ندارم.»

فراز گفت: «بابا من نمی‌خواستم با دخترای شرکت ارتباط داشته باشم و هر پیشنهادی رو که از طرف همکارا و حتی شما می‌شد رد می‌کردم. دوست نداشتم مسائل خصوصی و کارمو با هم قاطی کنم. اما از روز اولی که ترمه رو دیدم ازش خوشم اومد. سعی کردم که بهش توجهی نکنم. بیشتر وقت‌ها فقط به هم سلام می‌کردیم و نه بیشتر. پس از مدتی صبح‌ها من توی

ماشین منتظرش می‌شدم تا برسه. فکر می‌کردم که آلمانیه تا اینکه اومد خونه‌ی ما و معلوم شد که ایرانیه. دو روز بعد که اونو توی اداره دیدم، باز فکر کردم اون صمیمی‌تر با من حرف می‌زنه که بازم اینطور نشد. توی سفر به سیلیکون‌ولی فکر کردم که خودشو به من وصل می‌کنه؛ بازم اینطور نشد. بعد با دلخوری از سیلیکون‌ولی برگشتم. حالا هم دنبال اون که یه دختری از همکاران شرکت می‌دوم. این اونه که دوست نداره بچه‌های شرکت از رابطه‌ی ما خبردار بشن؛ نه من.»

Romanbook.ir

### از یادداشتهای ترمه

دوشنبه فراز یه ایمیل فرستاد که در واقع یک متن عاشقانه بود. نمیدونستم این انسان جدی و به قول خلیها عصا قورت داده اینقدر با احساسه. در قسمتهائی

از اون نوشته بود: ترمه من جانِ جانانم: باید اقرار کنم از وقتیکه تو را شناخته ام زندگی بر ایم مفهومی دلپذیر پیدا کرده. من دارم چیزی را تجربه میکنم. که قبلاً حتی تصورش را هم نداشتم. یک احساس جدید، یک تحول، یک کامل شدن. تو همون چیزی هستی که من در رویاهای خودم آرزویش را داشتم و باید اعتراف کنم که هیچ امیدی هم به بدست آوردنش نداشتم. تو عزیز دلم در تمام افکار من نشسته ای... بارها و بارها اون متن و خوندم و دلم پُر از مهر شد.

Romanbook.ir

سه‌شنبه فراز تلفن کرد و گفت: «می‌خوام پیام ببینمت.»

پرسیدم: «توی محل کار؟»

- آره.

- نه نه؛ اینجا پیدات نشه؛ چون وقتی که تلفن می‌کنی گوشای همه تیز می‌شه و با اینکه هیچی نمی‌فهمن، حدس می‌زنن که دوست پسر منه. منم سعی می‌کنم یهویی اسمتو به زبون نیارم. حالا اگه بیای حدس می‌زنن اونی که تلفن می‌کنه تویی.

- تو به اونا می‌گی که دوست پسر نداری؟

- هفته‌ی پیش یکی از اونا ازم این سؤالو کرد. البته از تو چه پنهنون همون موقع هم یه «یار توی دلم» داشتم؛ ولی چون در این مورد با هم حرفی نزده بودیم، گفتم دوست پسر ندارم؛ اما حالا اگه پیرسن می‌گم دارم؛ ولی نمی‌گم کیه.

با هم قرار ناهار گذاشتیم. گفتم: «چه بخوای و چه نخوای ناهار مهمون منی وگرنه دیگه باهات برای خوردن غذا بیرون نمی‌آم.»



قبول کرد. با هم به رستوران رفتیم. بعد او با خنده پرسید: «بالاخره ما با هم دوست هستیم یا نه؟»

گفتم: «دوست که هستیم؛ ولی اگه منظورت دوست دختر و پسر به معنای متداولشه؛ یعنی داشتن رابطه‌ی نزدیک؛ که اون ارتباط بین ما وجود نداره و البته تو هم اینو می‌دونی؛ ولی من تو رو دوست پسر خودم می‌دونم و خودمو دوست دختر تو.»

گفت: «می‌تونیم به همه بگیم که ما دوست دختر و پسریم با همون معنایی که تو می‌خوای؟»

گفتم: «چه لزومی داره که ما چیزی رو به کسی بگیم؟ ما به هیچ‌کس توضیحی بدهکار نیستیم. اگه این دوستی رو احساس می‌کنیم تو عمل چه بخوایم و چه نخوایم نشون داده می‌شه و همه می‌فهمن که ما چه رابطه‌ای داریم. توی محل کار چون ارتباط با همکارام یه جور

دیگه می‌شه، الان خیلی مایل نیستم به اونا چیزی بگم؛  
 مگه اینکه تو اصرار داشته باشی.»  
 با خنده گفت: «یه‌بار دیگه به من بگو ما چه‌جوری  
 هستیم تا من تکلیف خودمو بدونم؟»  
 خندیدم و گفتم: دوست دارم همیشه پهلووم باشی و وقتی  
 نمی‌بینمت غصه‌دار و دل‌تنگت می‌شم؛ نه یه‌ذره؛ بلکه  
 خیلی زیاد. خوب کافی و روشن بود؟»  
 خندید و گفت: «آره. منم می‌خوام بهت بگم که تو برام  
 چی هستی؟»  
 نگاهش کردم و گفتم: - چه نوشته با احساسی فرستاده  
 بودی.

- می‌خوام همونا را بهت بگم.

با خنده گفتم: حالا نه، بعداً بگو. حالا باید بدوم که به  
 موقع به بازی برسم.

با او خداحافظی کردم و بعد به کلوب تنیس رفتم. دکتر دیویس و آقای مجیدی هم در آنجا بودند. دکتر دیویس گفت: «شنبه که شما رو می‌بینیم.»

گفتم: «بله با کمال میل.»

کمی مدتها پیش برای این شنبه مرا دعوت کرده بود. به آقای مجیدی هم گفتم: «من شما و فرزانه‌جونو خیلی دوست دارم و دلم نمی‌خواد که شما از من ناراحت باشین. رامین هم پسر خوبیه و من اونو مثل برادر دوست دارم.»

Romanbook.ir

جمعه شب خانه نیلوفر و خانواده اش دعوت داشتم. نیلوفر با پدر و مادرش زندگی میکند. آنها نمیدانستند که من حالا با پسری معاشرت میکنم به این جهت فراز را دعوت نکرده بودند. به فراز گفته بودم که امشب مهمانم و نمیتوانم با او قراری بگذارم، او پکر شده

بود. به او گفتم: فردا مامانت کلی مهمون داره شاید به کمک تو احتیاج داشته باشه در ضمن ما که فردا شب همدیگه رو میبینیم. حدود ظهر رامین تلفن کرد و گفت:

- میخواستم باهات صحبت کنم آیا امشب وقت داری همدیگه را ببینیم؟ گفتم:

- متاسفم من امشب خونه یکی از دوستانم دعوت دارم.  
- با فراز؟

- نه رامین.

- ازت انتظار اون رفتارو نداشتم.  
- در یک زمانی با هم صحبت میکنیم. من الان سر کارم و نمیتونم در این رابطه باهات حرف بزنم.

با هم خداحافظی کردیم.

از یادداشتهای کتایون

جمعه خیلی از کارهایم را برای مهمانی فردا انجام داده بودم. فراز امشب زودتر آمده بود خانه چون ترمه

برای شام با دوستی قرار داشت. ساعت هشت مشغول شام خوردن بودیم که تلفن فراز زنگ زد. پس از جواب دادن به تلفن گفتم:

- لیزی بود. می‌گه یکی از لباساشو پیدا نکرده و می‌خواه تو آپارتمانی که قبلاً با هم زندگی میکردیم دنبال لباسش بگرده. باهش قرار گذاشتم که تا نیمساعت دیگه بیاد اونجا و دنبال لباسش بگرده. پرسیدم:

- فکر میکنی لباسش واقعاً تو اون خونه باشه؟ گفتم:  
 - نه فکر نمیکنم ولی می‌گه همین الان به اون لباس احتیاج داره. گفتم:  
 - شاید فهمیده که تو با ترمه دوستی و منظوری داره. گفتم:

- نمیدونم و شاید می‌خواه یه جوری باز رابطه را شروع کنه. پرسیدم:

- می‌خواهی من پیام؟ گفتم:

- نه خودم باید مسئله را حل کنم.

با وجود این کارون را دنبالش روانه کردم.

پس از نیمساعت با جورج و فریور نشسته بودیم که

فراز و کارون برگشتند. هر دو میخندیدند. فراز گفت:

- نمیتونید تصور کنید که چه اتفاقی افتاد و بعد تعریف کرد.

- کارون رفته بود تو تراس که لیزی زنگ خونهر و

زد. در را باز کردم. یه دفعه ای منو بغل کرد و لبامو

بوسید. کنارش زدم و گفتم:

- تو برای این به اینجا اومدی یا اینکه دنبال لباس

بگردی؟ ادای گریه کردن را درآورد و رفت تو اتاق

خواب و بعد از چند لحظه لخت اومد بیرون. در این

بین کارون از توی تراس اومده بود تو اتاق. لیزی

میخواست خودش و تو بغل من بندازه که کارون و دید،

کمی شلوغ کرد و گفت:

- محافظ با خودت آوردی؟

- در ضمن اینکه خنده دار بود عصبانی هم شده بودم.  
سرش داد زدم:

- برو لباساتو بپوش و از اینجا برو بیرون و دیگه  
پیدات نشه.

تعجب نمیکنم که بعد از یک سال دنبال لباس گشتن  
لیزی بهانه ای برای شروع رابطه ای دوباره با فراز  
بوده باشد.

آخر شب فراز رفت خانه ترمه تا اتفاقی که افتاده بود  
را برای او تعریف کند. وقتی برگشت شاد و شنگول  
بود و کبکش خروس میخواند. از او پرسیدم:

- ترمه ناراحت نشد که لیزی تو را بوسیده؟

- نه! فقط پرسید تو هم اونو بوسیدی؟ و وقتیکه گفتم  
نه، دیگه چیزی نگفت. ترمه به من گفت تو یارِ یگانه  
و دُردانه‌ی منی.

فریور سوتی کشید و گفت: «فکر می‌کردم که تو فقط دُر دونه‌ی مادرت و منی؛ ولی حالا دُر دونه‌ی ترمه هم هستی. خیلی عالی‌ه. می‌دونی یعنی چی؟ باید تو رو خیلی دوست داشته باشه.» فراز گفت:

- رامین به ترمه تلفن کرده و میخواسته اونو ببینه و امشب هم میخواسته بدونه من با ترمه هستم یا نه. البته این یه حدسه ولی تعجب نمیکنم که رامین پشت قضیه باشه.

ترمه به فراز گفته بود اگه این آپارتمان و لازم نداری پیشش بده. فراز گفت:

- مامان هرچه زودتر میخوام آپارتمانم و پس بدم. اگه ترمه یه روزی موافقت بکنه که باهاش زندگی کنم خونه اون هست، اون نمیخواد این آپارتمان و حتی ببینه. گفتم:



- نگران نباش از هفته دیگه میرم دنبال اینکار. ترمه راست میگه در ضمن جلوی سوسه رامین، لیزی و یا هرکس دیگه‌ای را هم میگیری.

خوب شد که کارون را فرستادم، فراز خودش پسر عاقلیه و همه میدانیم عاشق ترمه است و ممکن نبود چنانچه لیزی نقشه‌ای هم داشته باشه نقشه اش بگیرد ولی بعید نبود که رامین لیزی را فرستاده تا اون ادعائی بکنه و ترمه را که شاید به اندازه کافی فراز را نمیشناسد نسبت به او بدبین کند.

از یادداشتهای ترمه

موقعی که خانه نیلوفر بودم فراز تلفن کرد و گفت:

- اتفاق خنده داری پیش اومده که باید برات تعریف کنم. کی میری خونه؟ گفتم:

- حدود یازده.

میخواستم وقتی فراز تلفن میکند تنها باشم تا بتوانم راحتتر با او حرف بزنم. بهمین جهت ساعت حدود ده و نیم از نیلوفر و خانواده اش خداحافظی کردم و به طرف خانه خودم راه افتادم. بیرون از خانه فراز منتظر من بود. خیلی خوشحال شده بودم چون انتظار آمدنش را نداشتم و فکر میکردم امشب فقط تلفن میکند. بغلش کردم و گفتم: «چه خوب شد اینجا اومدی، فکر میکردم تا فردا شب تو را نمیبینم.» او هم از این استقبال من خوشحال شده بود و محکم مرا بغل کرد. با هم رفتیم توی خانه. فراز تعریف کرد که چی پیش آمده بود و گفت که لیزی لبامو بوسید. پرسیدم:

- تو هم اونو بوسیدی؟ گفت:

- من فقط یکی رو دوست دارم و آرزو دارم اونو ببوسم و نه هیچکس دیگه ای. وقتی با لیزی بهم زدم هیچ احساسی بهش نداشتم و حالا هم که دیگه هیچی. اون

کسی را که من دوستش دارم حتی نمیذاره درست بهش بگم چه احساسی نسبت بهش دارم، تا دهنم باز میکنم که بگم چقدر دوستش دارم، حرف تو حرف میاره. مجبور شدم برایش بنویسم.

خندیدم و دستش را فشار دادم. بعد گفتم:

- ظهر رامین تلفن کرد و میخواست منو ببینه و از تو هم پرسید.

هر دو شک کرده بودیم که شاید رامین در این قضیه دخالت داشته است. فراز گفت:

- معلومه رامین تو را خیلی دوست داره باید مواظبش باشیم. گفتم:

- تو اون آپارتمان و برا چی میخوای؟ اگه لازمش نداری خوب پیشش بده. اجاره بیخودی میدی که چی بشه. گفتم:

- گلی وسایل توشه. تا حالا وقت نداشته ام که اونا را رد کنم. دوست داری یه روز بریم اونجا را ببینی؟  
گفتم:

- نه هیچوقت نمیخوام اونجا را ببینم، لبخندی زد و  
هیچی نگفت.

همینطور که روی صندلی نشسته بود از پشت سر بغلش کردم و دستامو از زیر بغلش روی سینه اش قفل کردم. با دو دستش دستام را گرفت و بوسید. صورتم را توی موهایش بردم و موها و گردنش را بوسیدم و  
آروم گفتم:

- عزیز دل منی.

من را کشید بطرف خودش و خواست لبایم را ببوسد،  
مقاومت کردم و نگذاشتم. پرسید:

- چی گفتی؟

فقط خندیدم. در حالیکه بشدت آرزو داشتم که او را ببوسم گفتم:

- حالا خواهش میکنم برو. خندید و گفت:

- بیرونم میکنی؟ گفتم:

- نه! ازت خواهش میکنم که بری.

گفت: «دلم میخواد همون قدر که من تو را دوست دارم تو هم مرا دوست داشته باشی.» آهسته گفتم: «تو یارِ یگانه و دُرْدانه‌ی منی. باید اینو از رفتار من با خودت متوجه شده باشی.»

گفت: حرفی که میزنی و اینکه میخوای من از اینجا برم با هم نمیخونه. نمیدونم چرا منم در بست خواسته تو را انجام میدم در صورتیکه خواسته خودم چیز دیگه‌ایه.

بعد بغلم کرد و شانه ام را بوسید. محبت را در  
چشمایش دیدم. چه احساس خوبی است دوست داشتن  
و دوست داشته شدن.

گفت: «چون میخوای برم، میرم. فردا بگو چه ساعتی  
پیام عقبت؟»

- مرسی خودم می‌آم.

- فردا آخر شب میخوام خودم برسونمت.

- باشه ماشینمو در خونه شما میذارم و روز بعد  
می‌آرمش.

از هم خداحافظی کردیم.

□

کتی مرا برای این شنبه دعوت کرده بود و خیلی از  
دوستان دیگرش هم در آنجا بودند. لباس بنفش متمایل  
به آبی رنگی پوشیدم. موهایم خیلی بلند شده بود و  
تصمیم داشتم آن‌ها را کمی کوتاه کنم که فرصت آن را

پیدا نکردم. به آرایشگاه رفته بودم؛ ولی چون سریع باید به خانه برمی‌گشتم موهایم فقط برآشینگ شده بود و آن‌ها را ساده دورم ریخته بودم. بیست و چهار ساعت در شبانه‌روز برای من کافی نیست و با دوازده ساعت کار و یک ساعت در راه وقت دیگری برای خیلی از کارهای شخصیم باقی نمی‌ماند. ساعت هشت شب به خانه‌ی دیویس‌ها رفتم. مطابق معمول پذیرایی خیلی خوب بود. کتی هم غذاهای خوشمزه‌ای پخته بود. پس از خوردن دسر با چند خانم از جمله کتی، سیمین، مامان سالار و دخترش سوزان و فرزانه، مامان رامین و دخترش مریم، نگار دوست خودم که عروس سیمین تقوی بود و چند خانم دیگر مشغول حرف زدن بودیم. فراز جلو آمد و دستم را گرفت و گفت: «معذرت می‌خوام خانم‌ها چند دقیقه ترمه‌رو از شما قرض می‌کنم و باز برمی‌گردونم.»

می‌دیدم که همه با تعجب نگاه می‌کردند. از سالن پذیرایی خارج شدیم.

یک لحظه دستم را از دستش بیرون آوردم که با تعجب نگاهم کرد؛ ولی من فقط می‌خواستم دستم را لای پنجه‌هایش بگذارم. دستم را بوسید. گفت: «می‌خوام نقاشی‌های مامانمو نشونت بدم.»

وارد اتاقی شدیم که از زمین تا سقفش پُر از نقاشی بود. خیلی زیبا بودند؛ به جز یک سری که در آنها از رنگ تیره استفاده شده بود، بقیه، رنگ‌های زنده و شادی داشتند. بیشتر تابلوها از طبیعت بود و تعدادی هم پُرتره. تعجب کرده بودم و نمی‌دانستم که کتی اینقدر هنرمند است. از فراز پرسیدم: «کتی جون از این تابلوهای به این زیبایی نمایشگاه نمی‌ذاره؟ هیچ‌وقت این تابلوها رو برای فروش می‌ذاره؟»



- نمایشگاه، چرا؛ هر چند وقت یکبار این کارو می‌کنه؛ ولی فروش نه. بابام نمی‌ذاره. اون حتی تابلوهایی رو که زمانی توی جوانی به خاطر هزینه‌ی زندگی فروخته بودند، سعی کرده پیدا و خریداری کنه. اون در مورد این تابلوها خیلی تعصب داره و می‌گه هر کدوم از اینا بیان‌کننده‌ی یه قسمتی از زندگی ماست. فراز تقریباً در تمام مدت دست مرا در دستش گرفته بود و گاهی هم دستم را می‌بوسید. بعد دستش را دور شانه‌های من حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. شاید می‌خواست مرا ببوسد. از او فاصله گرفتم. گفت: «ممکنه نذاری ببوسمت؛ ولی نمی‌تونی جلوی ابراز احساسمو بگیری. می‌خوام بهت بگم و گوش هم نمی‌کنم که بگی حالا نه. همین حالا می‌خوام بگم که عاشق توام، خیلی وقت هم هست که عاشقتم.»

خندیدم و گفتم: «چه خوب!»

- فقط همین؟

- نه. خیلی هم خوشحالم.

خندید و گفت: «معمولاً آدم‌ها می‌گن منم همینطور و

یا چیزهایی شبیه این.»

گفتم: «شاید بعداًها.»

- چی؟

- یعنی شاید یه وقت دیگه. بعدها.

باز هم مرا محکم‌تر در آغوش گرفت و شروع کرد به

بوسیدن موها و گردنم. سعی کردم بین ما فاصله ایجاد

شود. با ناراحتی پرسید: «تو اصلاً منو دوست

داری؟»

- اگه دوستت نداشتم که اینطوری تو بغلت نبودم.

گفت: «پس چرا نمی‌ذاری ببوسمت؟»

- رابطه‌ی ما در حدی نیست که بخوایم اونقدر جلو

بریم.

دستش را بلند کرد و گفت: «قسم می‌خورم که خیلی  
جلو نرم.»

به ساعت نگاه کردم و گفتم: «می‌دونی ما چند وقته  
اینجا تنه‌اییم؟ من که هیچ فکر نمی‌کردم نیم ساعت شده  
باشه. بیا برگردیم! در ضمن یادت هست چند وقت پیش  
بخت گفتم که برام چی هستی؟»

گفت: «چطور ممکنه فراموش کنم؟ گفتی تو یارِ  
یگانه و دُر دانه‌ی منی.»

- پس دیگه نپرس دوستت دارم یا نه؛ چون باید بدونی  
خیلی برام عزیزی و تنها کسی هستی که اینقدر  
دوستش دارم.

- تو جان منی.

- حالا برگردیم پیش بقیه.

- یک چیز دیگه‌ای هم می‌خواستم نشونت بدم.

گنجه‌ای در این اتاق بود. مرا به آن اتاق کوچکتر و یا گنجه برد، چندتایی پُرتره از یک خانم زیبا در آنجا بود. پرسیدم: این خانم باید فرانک، خواهرت باشه، درستَه؟»

- بله درستَه.

ناراحت شدم، چرا باید این دختر زیبا که شنیده بودم خیلی هم خوب درس خوانده بود، در عنفوان جوانی کشته شود؟ گفتم: «حتماً خیلی رنج می‌بری؛ ولی اون‌که رنج اصلی رو می‌بره مامانته. نمی‌دونم این نقاشی‌ها رو می‌بینه حالش بهتر می‌شه و یا برعکس بدتر می‌شه؟»

- شاید بدتر می‌شه؛ ولی نمی‌ذاره اونا رو جای دیگری ببریم.

از آن اتاق بیرون آمدیم. گفت: «بیا بریم توی بالکن هواخوری.»

کمی خنک بود. خواست کتتش را به من بدهد. گفتم:  
«اونقدر سرد نیست.»

دستش را دور شانهام حلقه کرد. نگاهش بسیار دلنشین بود. این بار من او را در آغوش گرفتم یا خودم را به آغوش او انداختم. چه احساس خوبی بود. بعد گفتم:  
«فراز جان!»

- جانم!

- تو به اون خانما قول دادی فقط چند دقیقه منو قرض می‌کنی.

خندید و گفت: «بی‌قراری‌تم.»

دوباره بغلش کردم و کنار لبش را بوسیدم و گفتم: «بیا بریم تو.»

دستم را گرفت و گفت: «منم می‌خوام ببوسمت.»

- نمی‌شه بیا بریم تو.

گفت: «تو منو بوسیدی، منم می‌خوام ببوسمت.»

خندیدم و گفتم: «یه وقت دیگه.»

دستش را کشیدم و رفتیم پایین. در آنجا چیزی به کارون گفت و کارون یک آهنگ آروم گذاشت. فراز دست مرا گرفت. خیلی صمیمانه و با محبت و گرم مرا بغل کرد و در آن حال رقصیدیم. در گوشش آهسته گفتم: «خوب می‌بینی که همه الان می‌دونن ما چه رابطه‌ای با هم داریم و لازم نیست اعلامش کنیم.»

- عاشقتم؛ اینم همه می‌دونن؟

در ضمن رقص نگار و سالار هم که می‌رقصیدند به ما نزدیک شدند. سالار گفت: «قراره شنبه‌ی هفته‌ی دیگه کنسرتی اینجا برگزار بشه؛ شماها دوست دارین با هم بریم؟»

من ایستادم ولی از فراز جدا نشدم. فراز به من نگاه کرد. گفتم: «من می‌تونم.»

فراز هم گفت: «منم همینطور.»

بعد من پرسیدم: «می‌خواهین من بلیطشو بگیرم؟»

سالار گفت: «نه نه بلیطو من می‌گیرم.»

فراز تا آخر شب دوروور من بود و گاهی که با یکی

دیگر حرف می‌زد، به طرفی که من ایستاده بودم نگاه

می‌کرد. آخر شب هم گفت: «من تو رو می‌رسونم.»

مرا رساند. در بین راه دستش را دراز کرد و من هم

دستم را در دستش گذاشتم. بارها دستم را بوسید و

جایی نزدیک خانه‌ی من ماشین را متوقف کرد. مرا

به طرف خودش کشید و خواست لبهایم را ببوسد که

نگذاشتم. معلوم بود ناراحت شده است. دستش را محکم

روی فرمان گذاشت. دستم را دراز کردم و دستش را

با کمی فشار از روی فرمان برداشتم و به صورتم

نزدیک کردم و آن را بوسیدم و گفتم: «عزیز من

ناراحت نشو؛ به من وقت بده.»

- چقدر؟ نزدیک یک ساله که منتظرم. کافی نیست؟  
بازم صبر کنم؟

- کاشکی زودتر با هم معاشرت می‌کردیم. مدت‌ها طول کشید تا ما با هم شروع به حرف زدن بکنیم.  
- حالا من مقصر هم هستم؟

- هیچ‌کس مقصر نیست. فقط باید کمی صبر کنیم.  
بعد با دو دستم صورتش را گرفتم. عاشقانه نگاهم می‌کرد. چقدر این نگاه برایم دلچسب و دوستداشتنی است. راستش خیلی دلم می‌خواست او را ببوسم. سرش را به گوشم نزدیک کرد و در گوشم گفت: «داری منو دیوونه می‌کنی!»

مرا به خودش فشرد. چه احساسی بود. شاید من عاشق هستم و خودم نمی‌دانم. گفتم: «حالا بریم!» او راه افتاد. جلوی خانه‌ام از ماشین پیاده شدیم. شاید میخواست من



از او دعوت کنم به خانه بیاید. ولی این کار را نکردم. بغلم کرد و چیزی نگفت. فقط مرا در بغلش گرفته بود. گفتم: «برو شب‌به‌خیر.»

ولی نمی‌رفت. با یک دستم صورتش را گرفتم و گفتم: «نمی‌شه بیای تو خونه، پس برو.»

سوال کرد:

- نمیدونم چرا نمی‌داری بهت نزدیکتر بشم؟ برام توضیح بده تا بفهمم، اگه منو دوست داری پس مسئله چیه؟

- ما خصوصیات اخلاقی همدیگه را به حد کافی نمیشناسیم. خوشم نمی‌آد امروز بگم از تو خوشم اومده و رابطه نزدیکی با هم برقرار کنیم و فردا متوجه بشیم که اشتباه کرده ایم. این هم برا تو بده و هم برا من. زمانیکه احساس کردم برای هم مناسبیم و عاشقت هم هستم مطمئن باش خودم جلو می‌آم. تو درست میگی ما

یکساله همدیگه را دیده ایم. اما مطمئنا کافی نبوده.  
اگرچه که خیلی دوستت دارم و اینو با تمام وجودم حس  
میکنم.

با علاقه به من نگاه کرد و گفت:

- منتظر میمونم تا خبرم کنی. گفتم:

- حالا خواهش میکنم برو.

- نمیخوای بمونم؟

- چرا میخوام بمونی ولی بهتره بری.

صورتش را به من نزدیک کرد و ناگهان لبم را بوسید.  
فکر کنم منم او را بوسیدم ولی اونقدر دچار هیجان شده  
و گیج بودم که فقط با دو دست صورتش را گرفتم و

گفتم: «میبینی وقتی بمونی اینجا چه اتفاقی میفته.»

محکمتر بغلم کرد و گفت: «مگه نگفتی یه وقت دیگه،

خوب حالا یه وقت دیگهست.» بعد ادامه داد: «عاشقتم.

به تو نیاز دارم.»

چند بار این کلمات را تکرار کرد و با علاقه به من نگاه می‌کرد. گفتم: «حالا خواهش می‌کنم برو.»

- چشم می‌رم، خوب فردا می‌تونم ببینمت؟ بریم بدویم؟

- با کمال میل.

ساعت یازده صبح با هم قرار گذاشتیم. ایستاد تا من به درون خانه رفتم و بعد رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که از بین راه تلفن کرد و گفت: «بی‌قرارتم.»

- منم همینطور.

- بالاخره منم همینطور را از تو شنیدم.

ادامه داد: «امشب تا صبح نمی‌خوابم. تمام مدت تو خیالم تو رو در آغوش می‌گیرم و دیگه تو نمی‌تونی مخالفت کنی. هر کاریم که دلم خواست باهات می‌کنم.»

خندیدم و گفتم: «رسیدی تلفن کن!»

وقتی هم که رسید خانه باز هم تلفن کرد و گفت:  
 «خواستم بازم بهت بگم که عاشقتم و از تکرارش هم  
 سیر نمی‌شم.»

- منم خیلی دوستت دارم.

نیم ساعتی با هم حرف زدیم و بعدش رفتم بخوابم؛ ولی  
 مگر خیال او می‌گذاشت که بخوابم.

از یادداشت‌های کتابتون

چند شب پیش باز هم فراز را دیدم که در تاریکی  
 نشسته بود.

گفتم: «چیه پسرم؟ باز دیگه چیه؟ تو که حالا مرتب  
 ترمه‌رو می‌بینی. آیا مسئله‌ای پیش اومده؟»

گفت: «نه مامان. داشتم فکر می‌کردم. حتی قبل از  
 لیزی هم من با چند تا دختر دوست بودم و اونا اصرار  
 داشتن که توی مهمونیای فامیلی منم با اونا وارد بشم  
 تا به همه بگن من دوست پسر شونم؛ اما ترمه این‌کارو

نمی‌کنه و این منم که می‌خوام به همه بگم که من دوست  
پسر اونم. متانت خاصی توی رفتارشه؛ البته من از  
متانتش خوشم می‌آد؛ ولی دوست دارم با من صمیمی‌تر  
باشه.»



شنبه مهمان داشتیم، با دوستان دور هم جمع بودیم.  
ترمه هم بود که فراز آمد و گفت: «ترمه رو چند دقیقه  
از شما قرض می‌گیرم.»  
قبلاً از من پرسیده بود که: «می‌تونم تابلوها تو به ترمه  
نشون بدم؟» من هم موافقت کرده بودم. پس از رفتن  
آنها، فرزانه از من پرسید: «اونا با هم جدی هستن؟»  
گفتم: «چقدر جدی، نمی‌دونم.»

در طول مهمانی، فرزانه و دیگران همه توجهشان به  
ترمه و فراز بود. می‌دیدم که آندو خیلی صمیمانه با هم  
می‌رقصیدند. نگار و سالار هم که می‌رقصیدند به آنها

نزدیک شدند و چیزی به آن‌ها گفتند. ترمه یک دستش را که روی شانه‌ی فراز بود از شانه‌اش بر نداشت و دست دیگرش را روی آرنج فراز گذاشت. به او چسبیده بود. سیمین در گوشم گفت: «این دختر چه دلبریه! ببین چطوری فرازو محکم چسبیده. حتماً فراز عاشقشه.»

می‌دانستم که فراز این دختر به قول سیمین دلبر را بسیار دوست دارد. به گفته‌ی فریور، فراز عاشق ترمه است. من هم از ترمه خیلی خوشم می‌آید او اصلاً اهل ادا و لوس‌بازی نیست. خیلی دختر باوقار، مستقل و بالاعتقاد به نفسی است. ضمن اینکه فروتن و متواضع هم هست. خیلی راحت با همه تماس برقرار می‌کند؛ فقط شاید با فراز است که چندان آسان ارتباط برقرار نکرده بود. ماه‌ها طول کشید تا این‌دو به هم نزدیک شدند.

پس از رفتن همه، فراز هم رفت تا ترمه را برساند. فکر می‌کنم ترمه هم فراز را دوست دارد؛ ولی فراز بی‌طاقت‌تر است. پسرم عاشق شده و مثل پدرش بی‌قراری می‌کند.

پس از برگشتن فراز نگاه پرسش‌آمیزی به او کردم. او گفت: «مامان من شیفته‌ی ترمه‌ام. تا حالا هیچ‌کس و اینقدر دوست نداشتم؛ ولی نمی‌دونم چرا نمی‌ذاره بهش نزدیک بشم. قبلاً هم بهتون گفته بودم، همه‌ی کاراش یه‌جور دیگه‌ایه. به همه‌ی بچه‌ها «تو» می‌گه ولی تا چند وقت پیش من براش «شما» بودم. هر چی سعی کردم که اون اول بگه «تو» نگفت، تا من ازش خواستم که منو «تو» صدا بزنه. من از دست لیزی تو فشار بودم که جا و بی‌جا به من تلفن می‌کرد و نمی‌فهمید که من کار و یا جلسه دارم و بعضی وقت‌ها نمی‌تونم با اون حرف بزنم؛ ولی ترمه حتی یه‌بار هم بهم تلفن نکرده و این منم که همیشه به اون تلفن می‌کنم.»

گفتم: «عاشق شدن چیز خوبیه پسرم. کمی صبر داشته باش و به اون وقت بده. تو عاشق یه دختر خوب و برازنده شدی. سعی کن ملاقاتاتو با اون بیشتر کنی.»

گفت: «فردا قراره برای صبحونه همدیگرو ببینیم.»

می‌دانم که دل تو دلش نیست و می‌خواهد به ترمه تلفن کند. به او شب‌به‌خیر گفتم. رفت بالا؛ از وسط راه شنیدم که دارد به ترمه تلفن می‌کند.

### از یادداشت‌های ترمه

یکشنبه قبل از ساعت یازده فراز آمد. معلوم بود که خوب نخوابیده و من هم همین‌طور. صبحانه خوردیم. رفتیم دوچرخه‌سواری کنار دریاچه‌ی نزدیک خانه و ساعتی قدم زدیم. بعد با هم در رستورانی نزدیک خانه‌ی من ناهار خوردیم. به او گفتم: «به نظر خیلی خسته می‌آی. برو کمی بخواب تا حالت جا بیاد.»



نمی‌خواست برود. دوشنبه به شرکت رفتم. فراز باید تمام هفته را در شرکت دیگری حاضر می‌شد. از قبل می‌دانستم که مشغول است؛ ولی به دور از انتظارم اطلاع یافتم که من هم باید برای شرکت در یک سمینار به شیکاگو بروم. سه‌شنبه پرواز داشتم. سمینار روزهای چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه بود. متأسفانه چون قرار بود شنبه با نگار و سالار به کنسرت برویم، باید جمعه شب بر می‌گشتم؛ وگرنه تا آخر هفته در آنجا می‌ماندم و شاید فراز هم می‌آمد. فراز بعد از ظهر تلفن کرد. به او گفتم که فردا به شیکاگو می‌روم و در یک سمینار سه روزه شرکت می‌کنم. گفتم: «پس چرا قبلاً نگفتی تا منم باهات پیام؟ آگه از قبل می‌دونستم، می‌تونستم برنامه‌ی این هفته‌ی اینجا رو کنسل کنم.» گفتم: «برای منم غیر مترقبه بود.»

ناراحت شد و گفت: «من مجبورم تا آخر هفته اینجا باشم و نمی‌تونم کارمو به شخص دیگه‌ای بسپارم.»  
 بعد ساعت پروازم را پرسید و گفت: «فردا خودم تو رو می‌رسونم فرودگاه.»

گفتم: «نه تو باید تو ساعتی که من پرواز دارم، سر کار باشی و درست نیست به فرودگاه بیای.»

راضی‌اش کردم که نیاید و گفتم که با تاکسی می‌روم.  
 گفت: «نه ماشین شرکتو برات می‌فرستم که تو رو به فرودگاه برسونه.»

سه‌شنبه از فرودگاه شیکاگو یک راست به هتل رفتم.  
 فراز هم مشغول بود؛ ولی در هر فرصتی تلفن می‌کرد.  
 به او گفتم: «فردا صبح ساعت هشت کار من شروع می‌شه تا هشت شب. فقط از ساعت یک تا دو بعد از ظهر وقت ناهاره. اینطور که توی برنامه نوشته، همه با هم ناهار می‌خوریم. من هر وقت مشغول باشم،

صدای تلفنو می‌بندم. امشب هم هر وقت خواستی تلفن کن. فکر خواب بودنمو هم نکن. در ضمن، هنوز هیچی نشده، دلتنگت شدم.»

فراز گفت: «دیگه نمی‌ذارم بدون من بری سفر...»  
 حرف‌هایش بر ایم دلپذیر بود. تمام چهارشنبه را مشغول بودم. راستش دلم برای فراز تنگ شده بود. پنج‌شنبه هم برنامه‌ام همین‌طور پُر و جمعه هم تا دو بعد از ظهر جلسه بود. فراز گفت: «من توی فرودگاه منتظرتم.»  
 از او خواهش کردم که نیاید؛ ولی گفت: حتماً می‌آم.  
 گفتم: «خستگی تو رو از پا در می‌آره؛ بعد از اون همه کار توی این هفته، برو استراحت کن.»

گفت: «من این شب‌ها خوب نمی‌خوابم. شاید تو رو ببینم راحت‌تر بتونم بخوابم.» بعد با لحنی دلنشین افزود: «دلم از دوریت داره می‌ترکه. به دیدنت نیاز دارم.»

حرف‌هایش برایم شیرین بود. من هم دوست داشتم که او پیشم باشد. در چند روزی که در شیکاگو بودم، فراز هر روز بارها زنگ زد؛ به‌خصوص شب‌ها چند بار تلفن می‌کرد. یک شب هم ساعت سه نصف شب اس ام اس زد که بیداری؟ نوشتم: «بله.»

بعد تلفن کرد و نیم ساعت با هم حرف زدیم.

ایمیلی هم فرستاد و نوشته بود:

تو عزیز دلم در تمام افکار من نشسته‌ای. اگرچه وقتی ازت دورم انتظار دیدنت برام سخته و لحظات و می‌شمارم تا تو را ببینم ولی حتی این اوقات هم با فکر کردن به تو برام شیرین و لذت بخش میشه. برای همین شبها که از تو دورم خیلی کم می‌خوابم چون می‌خوام که بیشتر و بیشتر به تو فکر کنم. از اینهمه عشق می‌ترسم. منم کم‌طاقت شده بودم. اینهمه بی‌قراری را باور نمی‌کردم. در هواپیما چشم‌هایم را بستم تا بتوانم

راحت‌تر به او فکر کنم و زمان زودتر بگذرد. این چند ساعت برایم به گُندی گذشت. وقتی از خانواده‌ام دور می‌شدم، دلتنگشون می‌شدم. نسبت به کارولین هم همین‌طور. می‌دانم که چقدر آن‌ها را دوست دارم؛ ولی احساسم از دوری فراز از جنس دیگری بود. یک‌جوری ناآرامم؛ غمگینم. دوری از او یک درد است. نمی‌دانم چطوری به خودم توضیح بدهم. با تلفن حرف زدن هم علاج دردم نیست؛ فقط مدت کوتاهی این درد را فراموش می‌کنم. ما تمام روز همدیگر را نمی‌بینیم؛ ولی چون نزدیک هم هستیم و در یک ساختمان آرامش‌بخش است.

ساعت یازده شب به «ایرواین» رسیدم. در فرودگاه منتظرم بود. به طرف هم دویدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و چند دقیقه همان‌طور توی بغل هم بودیم. گفتم: «چقدر خوبه که حالا پیش هم هستیم. دلم برات تنگ شده بود. کم‌طاقت شدم؛ اینو می‌دونی؟»

- همان «خوبه» های خودتو تحویلِت بدم؟ خیلی خوبه!  
تازه شدی مثل من.

مرا به خانهام رساند و چمدانم را به درون خانه آورد.  
موقع خداحافظی از خانه بیرون آمدم. وقتی خواستم به  
درون خانه برگردم، مرا از پشت بغل کرد. من هم  
سرم را به گردن و سر او فشار دادم و باز طولانی در  
آغوش هم بودیم. گفت: «کی می‌تونیم با هم زندگی  
کنیم؟ دیگه طاقت ندارم!»

گفتم: «حالا هر دومون خسته هستیم؛ فردا با هم حرف  
می‌زنیم.»

به نظر خیلی خسته می‌آمد. از او خواستم وقتی به خانه  
رسید به من تلفن کند؛ ولی او مثل همیشه از بین راه  
تلفن کرد و وقتی هم که به خانهاش رسید، باز تلفن  
کرد.

برای مادر پیغامی نوشتم که من برگشته‌ام. با وجود خستگی راه و فشار چند روز سفر، خوابم نمی‌برد. روز شنبه فراز تلفن کرد و پرسید: «کی می‌تونم تو رو ببینم؟»

گفتم: «شب همدیگرو می‌بینیم. حالا باید کمی به کار خونه برسیم و کار گزارش سمینار شیکاگو رو هم شروع کنم.»

گفت: «با سالار حرف می‌زنم؛ اگه اونا خواستن، با هم می‌ریم شام می‌خوریم؛ وگرنه من و تو با هم شام می‌خوریم و با اونا دم سالن کنسرت قرار می‌ذاریم چون بلیط پیش ما نیست. موافقی؟»

گفتم: «آره.»

شب به دنبالم آمد و با هم رفتیم. با نگار و سالار شام خوردیم و بعد به کنسرت رفتیم. فراز دست مرا

صمیمانه گرفته بود. بعد از کنسرت هم همگی به جایی رفتیم و نشستیم و گپ زدیم.

در ضمن گفتگو نگار گفت: «هنوز فرصتی پیش نیومده بود که بهت بگم. خوب جواب رامینو دادی. اون دُمشو گذاشت رو کولش و رفت. شاید هم دیگه تو مهمونیا پیداش نشه.»

گفتم: «متأسفم، دلم نمی‌خواست این‌جوری بشه. من حتماً باهش حرف می‌زنم تا از دلش در بیارم.»

آخر شب فراز مرا رساند و با دلخوری رفت. انتظار داشت که به او بگویم شب را پیش من بماند. یکشنبه صبح بعد از صبحانه به خانه‌ی من آمد. خیلی خسته به نظر می‌رسید. بعد از ظهر به مسافرت می‌رفت. دوشنبه در شهر دیگری کار داشت. گفت: «دلم می‌خواد این دو روز تو هم با من می‌اومدی. می‌ای؟»



گفتم: «دوشنبه باید گزارش سمینار شیکاگو رو تحویل بدم. نمی‌تونم پیام. شاید تو یه سفر دیگه.» و ادامه دادم: «پیام تو رو تا فرودگاه برسونم؟»

گفت: «حالا که نمی‌ای نه؛ مرسی با ماشین خودم می‌رم و ماشینو تو فرودگاه می‌ذارم.»

دوشنبه طبق معمول تا دیروقت کار کردم و بعد به خانه ام رفتم، منتظر تلفن فراز بودم که خبر بدهد برگشته است. صبح فردا او را می‌دیدم. تلفن زنگ زد. فراز بود. پرسیدم: «برگشتی؟»

گفت: «آره و پشت در خونه‌ت هستم.» خیلی خوشحال شدم. او هم بی‌طاقت است. در را باز کردم. همدیگر را در آغوش گرفتیم. شام نخورده بود. خوشبختانه غذای اضافه داشتم. خورد و کمی از کارش حرف زد و ساعت ده به خانه‌اش رفت.



سه‌شنبه به کلوب تنیس رفتم. در ضمن بازی، مونیکا، هم‌بازیم گفت: «این‌شنبه ما برای بازی فوتبال چند تا کارت داریم. دوست داری برای تماشای بازی بری؟ مطمئناً بازی جالبی خواهد بود.»

گفتم: «بهتر از این نمی‌شه. معلومه که دوست دارم بازی رو از نزدیک ببینم.»

گفت: «می‌تونم تا سه تا کارت بهت بدم.»

گفتم: «عالیه.»

قرار شد پنج‌شنبه کارت‌ها را برای من بیاورد. به شرکت رفتم. می‌دانستم که فراز تمام روز مشغول کار بوده است. تا رسیدم تلفن کرد و پرسید: «خوش گذشت؟»

گفتم: «خیلی.» و ادامه دادم: «من سه‌تا کارت برای بازی فوتبال شنبه‌شب دارم. تو و کارون وقت دارین که برای تماشای این بازی بریم؟»

سوتی کشید و گفت: «همین الان به کارون تلفن می‌کنم. خیلی دلش می‌خواست این بازی و ببینه؛ ولی بلیط گیرش نیومد. تو چه‌طوری بلیط گیر آوردی؟»

گفتم: «شوهر خانمی که باهاش تنیس بازی می‌کنم، بازیکن فوتبال بوده و حالا هم کمک‌مربی فوتباله. مونیکا قبلاً ازم پرسیده بود که آیا برای این بازی بلیط پیدا کرده ام یا نه؟ که گفته بودم نه. حتماً از شوهرش خواسته و اون تونسته برامون بلیط تهیه کنه.»

کمی جمع‌ها مرا برای شام به خانه‌شان دعوت کرد. جورج هم آنجا بود. با هم حرف زدیم. آن‌ها از خانواده‌ام پرسیدند و اینکه کی به آمریکا می‌آیند؟

شنبه فراز و کارون به دنبال من آمدند و با هم به استادیوم رفتیم. کارون در تمام مدت وُرجه وُرجه می‌کرد و خوشحال بود که توانسته خودش را به بازی

برساند. کتی می‌گفت از چند روز قبلش به دوستانش پز داده بود که به این بازی می‌رود. تا چند روز بعد هم در مورد بازی سوژه دارد. پس از بازی فراز اول کارون را رساند و بعد مرا. از او خداحافظی کردم. همیشه وقتی که به خانه‌اش می‌رسید، تلفن می‌کرد؛ اما این بار تلفن نکرد. خیلی بد خوابیدم، ناراحت بودم که نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؛ ولی نمی‌خواستم به او تلفن کنم.

یکشنبه صبح مامانم تلفن کرد و با هم گپ زدیم و از جمعه‌شب و خانه‌ی کتی و دیشب و مسابقه‌ی فوتبال و اینکه فراز اول کارون را رساند و بعد آمد و مرا رساند. به او گفتم. مادرم گفت: «مطمئناً اون انتظار داشته که بعد از رسوندنت، اونو به تو خونه دعوت کنی؛ والا با کارون اول تو رو می‌رسوند و بعد به خونه‌ش می‌رفت.»

با مامانم خداحافظی کردم.

### از یادداشت‌های کتابتون

روز سه‌شنبه ترمه برای کاری مربوط به شرکت به شیکاگو می‌رفت و فراز ناراحت بود که چرا نتوانسته همزمان با او به شیکاگو برود. چهارشنبه بعد از ظهر، من و فریور نشسته بودیم و چای و کیک می‌خوردیم؛ کیکی که دستور پختش را چند روز پیش ترمه برای من ایمیل کرده بود و گفته بود چون با ماست تهیه می‌شود، هم خوشمزه است و هم کالری کمتری دارد و از خامه هم خبری نیست و می‌شود بدون عذاب وجدان آن را خورد. فراز به خانه آمد. هر دو تعجب کردیم. او تقریباً همیشه بعد از ساعت هفت شب پیدایش می‌شد. می‌دانستم که این هفته برای معرفی یک سیستم نرم‌افزار در شرکت دیگری کار میکند و معمولاً در

چنین مواقعی باز به شرکت بر می‌گردد؛ ولی اینکه این کار را نکرده بود، باعث تعجب هر دوی ما شد. فریور گفت: «چه عجب این ساعت تو رو تو خونه می‌بینیم. تو زیادی کار می‌کنی. خوبه بعضی وقت‌ها کمی به خودت استراحت بدی. حالا بگو چی شده که زود اومدی؟»

فراز گفت: «حوصله نداشتم بیشتر بمونم.»

فریور گفت: «چون ترمه نیست؟»

فراز نگاهی کرد و گفت: «هر وقت خسته می‌شدم بهش تلفن می‌کردم؛ حالا نمی‌شه؛ تا ساعت هشت شب تو جلسه‌ست. سه ساعت دیگه مونده.»

فریور گفت: «بابا انگار شوخی شوخی عاشق شدی؟»

فراز هم با خنده گفت: «جدی جدی عاشق شدم. اگه از

قبل می‌دونستم، این هفته رو باهاش می‌رفتم شیکاگو.»

فریور گفت: «خوب آگه تو شرکت بدونن که شما دوست هم هستین هر وقت که لازمه اون مسافرت بره به تو هم خبر می‌دن و می‌تونن باهش بری؛ ولی اینجوری که رئیسش به تو خبر نمی‌ده. راستی قرار بود بهش بگی که به همه اعلام کنین با هم دوستین چی شد؟»

فراز گفت: «با دو تا جمله‌ی ساده دهنمو بست. اون گفت ما به کسی توضیحی بدهکار نیستیم. از رفتارمون دیگران می‌فهمن چه رابطه‌ای با هم داریم.»

فریور می‌خندید و سر به سر فراز می‌گذاشت. پس از مدت‌ها سه‌تایی تا ساعت هشت حرف زدیم و خندیدیم. البته بیشتر در مورد ترمه حرف می‌زدیم. فریور هم خیلی ترمه را دوست دارد و می‌گوید برای فراز دختر مناسبی است. سر ساعت هشت فراز به اتاقش رفت.

قبلاً گفته بود که کار ترمه ساعت هشت تمام می‌شود و می‌تواند تلفنی با او حرف بزند.

فراز می‌خواهد که با ترمه همخانه شود و با او زندگی کند؛ ولی ظاهراً ترمه موافقت نمی‌کند؛ شاید هم فکر می‌کند هنوز زود است. فراز تجربه‌ی دیگری داشت؛ برای همین کمی پکر است و فکر می‌کند شاید ترمه به اندازه کافی او را دوست ندارد.

□

فراز از من خواست تابلویی درست کنم که جمله‌ای که ترمه به او گفته بود روی آن باشد. گفتم: «باشه تموم سعیمو می‌کنم که چیز خوبی بشه.»

من خط قشنگی ندارم؛ ولی سعی کردم این حروف را برای نوشتن جمله‌ی «تو یارِ یگانه و دُردانه‌ی منی» را پیدا کنم و آن را روی کاغذ چاپ کنم. بعد از چاپ، نوشته را با قیچی بریده و از کاغذ بیرون آوردم؛ به



طوری که جای نوشته‌ها روی کاغذ خالی شد. بعد تابلویی کشیدم که کناره‌های آن نقاشی ظریف و ریز به فرم مینیاتور بود و از رنگ‌های مات و روشن استفاده کردم. کاغذ را روی تابلو گذاشتم و روی آن را رنگ زدم. بعد کاغذ را برداشتم. از رنگ‌های روشن استفاده کرده بودم. پس از تمام شدن، آن را به فریور نشان دادم. خیلی خوشش آمد. فراز پس از دیدنش مرا در آغوش کشید و از من تشکر کرد. پسرم هنوز نمی‌دانست که مادرش چقدر برای عشق ارزش قائل است.

Romanbook.ir

از یادداشت‌های ترمه

دوشنبه بطرف شرکت رفتم، فراز بین راه تلفن کرد و پرسید: «کی می‌رسی؟»  
- تا چند دقیقه‌ی دیگه.

باز هم در ماشینش منتظر من بود. تا رسیدم، پیاده شد و خواست مرا ببوسد که دستم را دراز کردم و با او دست دادم. گفت: «میدونم نباید تو رو ببوسم.»

- می‌دونی که اینجا نمی‌شه.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود. من چطور می‌تونم

دور از تو زندگی کنم؟ ناهار می‌آی بریم بیرون؟

- دل منم برات تنگ میشه عزیزم؛ ولی ناهار خوردن

دو ساعت طول می‌کشه و تو بایستی تا ساعت ده شب

کار کنی. اگه بریم ناهار، باید دو ساعت بیشتر تو

شرکت بمونی؛ می‌شه نیمه‌شب. بهتره ناهار با هم

نخوریم؛ ولی با هم تماس بگیریم.

قرار بود او چهارشنبه و جمعه برای شرکتی کلاس

تعلیماتی بگذارد. برای آماده کردن مطالب خیلی سرش

شلوغ بود. ساعت ده تلفن کرد که به خانه می‌رود. به

محض اینکه به خانه رسید، تلفن کرد. گفتم: «من دیگه می‌رم بخوابم.»

فراز سه‌شنبه نهار را با چند نفر از همکاران بود و قرار شده بود که شام را با هم در خانه‌ی من بخوریم. ساعت هفت شب به خانه رفتم و شام را آماده کردم. او ساعت هشت آمد و تا یازده شب پیش من بود. از بس خسته بودیم، فقط گاهی یکی از ما حرف کوتاهی می‌زد. چهارشنبه صبح باید برنامه‌ی تعلیماتی‌ای را در شرکتی دیگر اجرا می‌کرد، نهار را هم با آن‌ها بود. شرکت قرار بود جمعه شب یک مهمانی بدهد و بچه‌هایی که موزیک می‌زدند اعلام کرده بودند که دنبال خواننده می‌گردند. به من هم گفتند. به آن‌ها گفتم:

«من مدت زیادی که نخوندم و تمرین ندارم.»

آن‌ها اصرار کردند و گفتند حتماً به کسی که بتواند بخواند، احتیاج دارند. من کلاس صدا و موسیقی رفته

بودم؛ ولی هیچوقت در جمع نخوانده بودم. به هر صورت قبول کردم. دو ترانه‌ای را که خودم خیلی دوست داشتم؛ یکی آمو<sup>1</sup>ره که دین مارتین خوانده بود و دیگری یک ترانه‌ی فارسی کوتاه برای آنها خواندم. صدای مرا پسندیدند. قرار شد بعد از ساعت هفت شب برای تمرین بروم. نُت هر دو آهنگ را به آنها دادم. ساعت هفت برای تمرین به سالن رفتم. چون این ترانه‌ها را از حفظ بودم و در خانه زمزمه می‌کردم، با ارکستر هم مسئله‌ای پیدا نکردم. دو ساعتی تمرین کردیم. قرار شد روز جمعه چند ساعت قبل از اجرا هم یکبار دیگر تمرین کنیم.

در طبقه‌ی همکف یک سالن بود که کنفرانس‌ها، سمینارها، کلاس‌های آموزشی و جشن‌های شرکت در آنجا برگزار می‌شد. این سالن دیوارهای متحرک داشت و می‌توانست توسط آنها به چند اتاق مجزا هم تقسیم

---

<sup>1</sup> Amore

شود؛ به طوری که گاهی چندین کلاس به طور همزمان در این اتاق‌ها برگزار می‌شد. بعضی وقت‌ها این رویدادها در این سالن تا بعد از وقت کاری ادامه داشت. قرار بود تمرین بعدی از ساعت هفت شب انجام شود تا با برنامه‌های دیگر تداخل نکند. بنا بود که در مورد این برنامه با کسی حرفی نزنیم تا همکاران سورپرایز شوند. برای همین من حتی به دوستانی که بعضی از روزها با آنها ناهار می‌خوردم هم چیزی نگفتم. این تدارکات برای جشن سالگرد سی‌امین سال تأسیس شرکت بود. سن، نسبتاً بزرگ بود. این سالن گنجایش حدود 400 نفر را داشت. آشپزخانه‌ای هم نزدیک سالن بود که در آن بیشتر غذاهای ساده و نوشیدنی برای جلسات تهیه می‌شد، آشپزخانه و ناهارخوری اصلی در طبقه‌ی ششم قرار داشت. غذا برای جشن‌ها در آشپزخانه‌ی این طبقه آماده می‌شد و با آسانسوری که این آشپزخانه را به آشپزخانه‌ی سالن

بزرگ همکف وصل می‌کرد، منتقل می‌شد. آشپزخانه‌ی طبقه‌ی همکف دری جداگانه هم به پارکینگ داشت. اتاق‌های کار در طبقه‌های دو تا پنج قرار داشتند. اتاق من در طبقه‌ی سوم و اتاق فراز و پدرش در طبقه‌ی پنجم بود. در انتهای دیگر طبقه‌ی همکف، لابی و آسانسورها قرار داشتند. زیرزمین هم پارکینگ بود.

آن شب حدود ساعت ده فراز تلفن کرد و از کارهایی که در روز انجام داده بود گفت. من هم به جز تمرین خواندن که قرار شده بود درباره‌ی آن به کسی حرفی زده نشود، از کارهایی که در آن روز انجام داده بودم گفتم.

پنجشنبه به رستورانی که قبلاً هم چندین بار با هم در آنجا ناهار خورده بودیم، رفتیم. دو ساعتی با هم بودیم و بعد هر دو به شرکت برگشتیم. بعد از ظهر وقتی

فراز تلفن کرد به او گفتم: «حدود ساعت هفت به خونه می‌رم؛ باید موهامو بشورم و کارهای دیگه‌مو انجام بدم.»

گفت: «می‌آم تو پارکینگ که با هم خداحافظی کنیم.»  
چند دقیقه قبل از ساعت هفت هم تلفن کرد و گفت:  
«توی پارکینگ هستم.»

من هم روانه شدم و در آنجا با هم خداحافظی کردیم و من به خانه رفتم. شام خوردم، لباس شبی را که تهیه دیده بودم در جا لباسی آویزان بود. کفش و کیف و بقیه‌ی چیزهای لازم را هم در اتاقی گذاشتم. می‌دانستم که فردا فرصتی برای شستن موهایم ندارم، برای همین موهایم را شستم و خشک کردم. ترانه‌ها را هم چندبار تمرین کردم. فراز تلفن کرد. قرار فردا شب ساعت هشت در سالن جشن را با هم گذاشتیم. او گفت: «بابا خواسته سر میزی که برای خانواده‌ی ما تدارک دیدن

یه صندلی هم برای تو بذارن؛ البته هنوز اسم تو رو ندادیم. فکر می‌کنن دوست دخترم می‌آد که اشتباه هم نیست. فردا شب همه می‌فهمن که ما به هم علاقه‌مندیم. تو که مخالفتی نداری؟»

گفتم: «نه. بالاخره یه روز باید معلوم بشه.»

جمعه صبح فراز تلفنی گفت که شب کمی دیرتر می‌رسد و تمام روز هم مشغول است.

ساعت حدود دو بعد از ظهر کارولین زنگ زد و گفت که توی خانه افتاده و پایش شکسته است. او اضافه کرد که پایش را در بیمارستانی که خودش کار می‌کند گچ گرفته‌اند و بعد به خانه برگشته است. او گفت:

«آخر هفته کشیک داشتم؛ ولی به دلیل شکستگی پا نمی‌تونم به بیمارستان برم. به جای من دیوید می‌ره. تو می‌تونی آخر هفته بیای پیش من؟ چون راستش با این پای شکسته هیچ کاری نمی‌تونم بکنم و عادت به



این وضعیت ندارم. شاید بهتر بود که تو بیمارستان بستری می‌شدم؛ ولی نخواستم.»

گفتم: «همونطور که می‌دونی ما امشب توی شرکت جشن داریم و من قراره بخونم. متأسفانه امروز نمی‌تونم پیش تو بیام؛ ولی فردا صبح زود می‌آم و دوشنبه صبح زود برمی‌گردم. بیشتر که نمی‌خواهی بمونم؟»

- نه از دوشنبه شب تا چهارشنبه دیوید مرخصیه. بعد از اونم به شرایط عادت می‌کنم.  
- من فرصت تهیه‌ی بلیطو ندارم. می‌تونی برای من بلیط بگیری و برام ایمیل کنی؟

گفت: «حتماً این کارو می‌کنم. متأسفانه دیوید نمی‌تونه بیاد فرودگاه دنبال تو چون این دو روز کشیک داره.»  
- خودم با تاکسی می‌آم. نگران نباش.

فراز در این فاصله نتوانسته بود به من تلفن کند؛ برای همین نتوانستم به او خبر بدهم که شنبه صبح به سانخوزه می‌روم. آخرین تمرین را انجام دادیم. زودتر به خانه رفتم. چمدانم را برای فردا آماده کردم. لباس پوشیدم و نزدیک ساعت هفت و نیم به شرکت رسیدم. می‌دانستم که جورج به جشن امشب نمی‌آید؛ چون برای دوره‌ی سالیانه با همکاران سابقش به سانتیاگو رفته بود. فراز هم گفته بود که کمی دیر می‌رسد. وقتی من رسیدم، خانواده‌ی دیویس هنوز نیامده بودند؛ ولی می‌دانستم که به زودی پیدایشان خواهد شد؛ چون دکتر دیویس باید جشن را با سخنرانیش افتتاح می‌کرد.

پیش بچه‌های گروه موسیقی رفتم، قرار بود برنامه ساعت هشت شروع شود. بعد از سخنرانی دکتر دیویس، برنامه‌ی ما شروع می‌شد. از پشت پرده دیدم که فراز هم آمد. خیلی خسته به نظر می‌رسید. پس از سخنرانی دکتر دیویس، برنامه‌ی موسیقی با ترانه‌ی

آموزه شروع شد. چند نفر به صورت جمعی شروع به خواندن کردند، بعد از چند دقیقه من هم به روی صحنه آمدم و ترانه را خواندم. می‌دیدم که همه تعجب کرده‌اند و چند بار چشمم به چشم فراز خورد و دیدم که مشتاقانه به من نگاه می‌کند. نیمه‌ی ترانه به کارون اشاره کردم که بیاید با من برقصد. کارون با انگشتش به علامت پرسش به خودش اشاره کرد؛ یعنی من؟ من هم با سرم اشاره کردم که بله. نگاهی به فراز کرد و با شادی آمد و با من رقصید. پس از تمام شدن آهنگ، کارون را بوسیدم و او رفت و نشست. بعد ترانه‌ی فارسی اجرا شد. پس از پایان برنامه، کتایون از روی میز یک گل برداشت به طرف سن آمد و آنرا به من داد و من هم او را بوسیدم. برنامه‌ی ما مورد توجه قرار گرفته بود. مدتی پشت پرده با دوستانی که از اجرای برنامه به هیجان آمده بودند، گپ زدیم. آن‌ها انتظار نداشتند که ترانه‌ها تا این حد مورد توجه قرار گیرد. یکی از

دوستان که از داخل سالن به پشت پرده آمده بود، گفت:  
 «معلوم نیست چی شده خونواده‌ی دیویس دارن می‌رن.  
 فراز و نوه‌ی فامیل هم از این‌ور سالن به اون‌ور سالن  
 می‌رن.»

چند لحظه بعد به سالن رفتم؛ ولی همه‌ی آن‌ها رفته  
 بودند. فکر کردم شاید فراز تلفن کند. چون سروصدا  
 زیاد بود، موبایلم را از توی کیفم بیرون آوردم که اگر  
 تلفن شد، بشنوم؛ اما تلفنی نشد. ساعت‌ها در آنجا  
 نشستم. فکر می‌کردم که فراز در اولین فرصتی که  
 بتواند بر می‌گردد یا زنگ می‌زند. جزء آخرین کسانی  
 بودم که از جشن بیرون رفتم. حالا دلواپس شده بودم.  
 چی شده بود که همه با هم رفتند و برنگشتند؟ نخواستم  
 تلفن کنم. شاید برایشان یک مسئله‌ی خانوادگی پیش  
 آمده بود که با این سرعت رفتند.

تا آدمم بخوابم، دو نصف شب شده بود. خواستم برای بیدار شدن با تلفن دستی‌ام ساعت را میزان کنم؛ ولی آن را پیدا نکردم. آن را کجا گذاشته بودم؟ شاید در محل جشن جا گذاشته بودم. ناراحت شدم؛ چون تمام شماره تلفن‌هایم و خیلی یادداشت‌های دیگر در آن بود؛ ولی فکر کردم که الان وقت این‌جور چیزها نیست. ساعت دیگری را برای بیدار شدن میزان کردم و خوابیدم. ساعت شش صبح تاکسی سفارش داده بودم که به فرودگاه بروم. چمدانم را هم که از قبل آماده کرده بودم. صبح فقط توانستم دندان‌هایم را مسواک کنم و لباس بپوشم تا با تاکسی به موقع به فرودگاه برسم. سوار هواپیما شدم و خوشحال بودم که به موقع رسیده‌ام و پرواز را از دست نداده‌ام. با تاکسی به خانه‌ی کارولین رفتم. تمام پای دوست نازنینم در گچ بود. کارولین گفت: «دیوید تا یکشنبه ساعت شش بعداز

ظهر تمام مدت کار می‌کنه و اگه تو نمی‌اومدی  
نمی‌دونستم چه کار باید بکنم.»

صبحانه نخورده بودم. کارولین هم درد داشت و چیزی  
نخورده بود. گفتم: «بیا بریم جایی نهار بخوریم.»

ماشین او را برداشتیم. من رانندگی می‌کردم و او در  
صندلی عقب ماشین نشسته بود تا راحت‌تر باشد. نهار  
خوردیم و کمی هم در آفتاب نشستیم. درد ادیتش  
می‌کرد. دیوید چندین بار زنگ زد و گفت که دارو  
بخورد. کارولین گفت: «نمی‌خورم؛ چون اگه بخورم  
خوابم می‌بره.»

حدود ساعت شش به خانه رسیدیم. تلویزیون را روشن  
کردیم و کمی تلویزیون تماشا کردیم و بعد، مثل دوران  
گذشته از هر دری حرف زدیم. داستان جشن را برایش  
تعریف کردم. ماجرای فراز را برایش گفته بودم؛ ولی  
باز هم در مورد او حرف زدیم. پیشنهاد کرد که به

فراز تلفن کنم. گفتم: «هیچ وقت بهش تلفن نکردم و برام راحت نیست که به اون زنگ بزنم. تو این مدت آشنایی شاید دو دفعه اس ام اس، اونم جواب سؤالشو داده ام. دیشب سه ساعت بیشتر خوابیدم. الان ساعت هشته. اگه به خاطر منه که قرص نمی‌خوری بخور؛ چون منم می‌تونم تا صبح بخوابم.»

قرص را خورد. یک تخت سفری آوردم و کنار تخت او گذاشتم. آن را جوری گذاشتم که اگر بیدار می‌شد و کاری داشت، نمی‌توانست برود و باید مرا بیدار می‌کرد. گفتم: «اگه کاری داشتی، بیدارم کن.»

نگران فراز و خانواده‌اش بودم؛ ولی چون شنیده بودم که تلفن‌های مکرر دوست دختر سابقش برایش مزاحمت ایجاد کرده بود، راغب نبودم به او زنگ بزنم.

نیمه‌شب کارولین یک‌بار بیدار شد و می‌خواست به دستشویی برود که بردمش. باز هر دو تا ساعت هفت صبح خوابیدیم. کارولین تلفنش را چک کرد. دیوید سه دفعه زنگ زده بود. به او تلفن کرد و گفت که دردش کمتر شده. دیوید تا ساعت شش بعد از ظهر کار می‌کرد. چون می‌دانستم نزدیک خانه‌ی آن‌ها فروشگاه ایرانی نیست، قبلاً کمی زرشک و سبزی برای سبزی‌پلو در چمدانم گذاشته و همراه خودم آورده بودم. گفتم: «ناهار و من درست می‌کنم.»

رفتم ماهی خریدم و سبزی‌پلو و ماهی درست کردم و دوتایی خوردیم. برای شام هم زرشک‌پلو با مرغ پُختم. می‌دانستم که دیوید این غذا را خیلی دوست دارد. ساعت هفت شام خوردیم. دیوید گفت: «فردا می‌رسونمت فرودگاه. از دوشنبه ساعت شش بعد از ظهر، تا چهارشنبه شب در مرخصی هستم. خیالت راحت باشه. بعد از اونم وضع کارولین بهتر می‌شه.»



شب تلویزیون بازی بسکتبال بین دو تیم مورد علاقه‌ی ما را نشان می‌داد که هر سه با هم تماشا کردیم و بعد خوابیدیم. من ساعت شش پرواز داشتم. دیوید مرا به فرودگاه رساند که خوشبختانه به پرواز رسیدم. دل توی دلم نبود. نمی‌دانستم که چه اتفاقی برای خانواده‌ی فراز افتاده. فکر کردم که تا چند ساعت دیگر معلوم میشود. با تاکسی به خانه رفتم. چمدانم را در آنجا گذاشتم و سوار ماشینم شدم. تلفنم که فکر می‌کردم گم شده، کف ماشین افتاده بود. خوشحال شدم که آن را گم نکرده‌ام؛ ولی آکو آن خالی شده بود. فکر کردم به شرکت می‌روم و آن را به برق می‌زنم. به طرف شرکت حرکت کردم. در نزدیکی شرکت دیدم که ماشین فراز در خیابان توقف کرده است. نگه داشتم. او پیاده شد و به طرف ماشین من آمد. قبل از اینکه پیاده شوم، گفتم: «جمعه‌شب کجا رفتی؟»

داشتم می‌گفتم نگران شده بودم ... که گفت: «رفتم با  
دو سه تا از دخترای اونجا بخوابم.»  
با تعجب گفتم: «چی؟»

او از من پرسید: «تو کجا رفته بودی؟»  
اشک در چشم‌هایم جمع شد. یعنی او با دخترهای دیگر  
رابطه داشته و با آنها خوابیده؟

پایم را گذاشتم روی گاز و از آنجا دور شدم و در حال  
رانندگی زارزار گریه می‌کردم. به خانه رفتم و از آنجا  
به سرِ کارم تلفن کردم و گفتم که امروز به شرکت  
نمی‌آیم. یاد جمله‌ای که قبلاً گفته بود افتادم "من لبریز  
از عشقم، عشق تو"

پس کو اون عشق؟ اگه عاشق من بودی چطور با  
دخترهای دیگر، همبستر شدی؟

ناگهان از ذهنم گذشت که او گفته بود «با دو سه تا  
دختر.» به نظرم کمی مسخره آمد. تلفنم را به برق زدم

تا ببینم آیا قبلاً تلفنی شده بود؟ در همین حال فراز پشت در خانه آمد و گفت: «خواهش می‌کنم درو باز کن، باید باهات حرف بزنم.»

من جواب ندادم؛ ولی ماشینم بیرون بود و اومی دانست که من در خانه هستم. پس از چندبار در زدن، رفت. من و ایساده بودم پشت در و گریه میکردم.

حالا می‌شد صدای ضبط شده روی تلفنم را بشنوم. او جمعه حدود دو نصف شب زنگ زده بود و گفته بود: «پدر بزرگم توی سانتیاگو سخته کرده و دوستاش اونو به بیمارستان رسوندن و از اونجا به ما خبر دادن. ما به بیمارستانی که اون بستری بود رفتیم. قبل از حرکت، من و کارون دنبال تو می‌گشتیم تا بهت خبر بدیم برای چی داریم می‌ریم؛ ولی تو رو پیدا نکردیم. بعد تمام مدت رانندگی می‌کردم و نمی‌تونستم تلفن کنم؛ ولی خواستم بهت بگم، صدات خیلی قشنگه. چرا تا

به حال برام نخونده بودی؟ فکر کردم، بعد از جشن می‌تونیم با هم باشیم؛ ولی این اتفاق برای پدر بزرگم افتاد. موقعی که تو به کارون گفتی بیاد با تو برقصه یه نگاهی به من کرد و اومد با تو رقصید. نمی‌دونی که چقدر خوشحال شده بود. مامانم گفت دیدی به تو پُز داد؟»

دوباره تلفن کرده بود: «نمی‌دونم خوابی یا بیداری؟ خواهش می‌کنم یه تلفن به من بزن! نمی‌دونم تا کی اینجا هستیم؛ اگه بتونیم پدر بزرگمو با آمبولانس حرکت بدیم تا یکشنبه همه برمی‌گردیم؛ وگرنه بابا و مامان می‌مونن و من و کارون بر می‌گردیم. می‌تونیم یکشنبه شب همدیگرو ببینیم. می‌بوسمت تا بعد.»

در مکالمه‌ی بعدی گفته بود: «تو کجایی؟ نگرانت شدم؛ به من زنگ بزن. ما برگشتیم منتظر تلفنت هستم.»

چندبار دیگر هم تلفن کرده بود؛ بدون اینکه حرفی زده باشد. حیرت‌زده بودم.

پس با دختری نرفته بود و از حرصش آن حرف را زده؛ ولی یعنی چی؟ کار خوبی نکرد. می‌دانم آدم‌ها وقتی همدیگر را دوست دارند توقعشان از هم بیشتر است و نسبت به هم حساس‌ترند. باید در به کار بردن کلمات محتاط باشند. خوب می‌شد با هم حرف بزنیم. من هم دوستم مسئله داشت و این اتفاق دست خودم نبود. باید می‌رفتم. شاید اگر قبل از درزدنش آگوی تلفن خالی نبود و حرف‌هایش را شنیده بودم، در را باز می‌کردم. آیا من بیش از حد پُر توقع هستم؟ آیا بهتر نبود وقتی که او از شدت ناراحتی آن حرف بی ربط را زده بود، از او می‌پرسیدم منظورش چیست؟ شاید سوء تفاهم از بین میرفت؟ یک چیز را میدانم، من گیج شده‌ام و به زمان برای حل این مسئله نیاز دارم.

باز هم چندین بار تلفن کرد و من جواب ندادم. فردا چون نمی‌خواستم در پارکینگ با او برخورد کنم، حدود ساعت نُه به سر کار رفتم. ساعت ده در زد و به درون اتاق کارم آمد و گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

گفتم: «متأسفم من آمادگی ندارم.»

نگاهی کرد و رفت. چهارشنبه ندیدمش ولی حدود ساعت هشت شب در خانه بودم که کتی زنگ زد و گفت: خواستم یادت بیارم که جمعه‌شب خونهی ما هستی.»

گفتم: «مگه ممکنه دعوت شما رو فراموش کنم. حتماً می‌آم؛ ساعت هشت خوبه؟»

- عالیہ.

خداحافظی کردیم.

از یادداشت‌های کتایون

فراز گفته بود می‌خواهد برای ترمه یک انگشتر بخرد.

پرسیدم: «می‌خواهی نامزد کنی؟»

گفت: «هنوز که نمی‌دونم اون قبول می‌کنه یا نه؟ ولی

دلم می‌خواد یه کادو بهش بدم.»

گفتم: «انگشتر و با خودش بخر که سلیقه‌ی خودش

باشه؛ ولی من پیشنهاد می‌کنم یه گردنبند براش

بخری.»

آدرس جواهر فروشی‌ای را که خودم گاهی از آن خرید  
می‌کنم به او دادم.

روز بعد آمد و گردنبندی را که خریده بود، نشانم داد.

انصافاً سلیقه‌ی خوبی دارد. گفتم: «خیلی قشنگه، حتماً

خوشش می‌آد.»

پسرم پاک عاشق شده. خوشحالم که از یک دختر نمونه

خوشش آمده است.

فراز و فریور در این هفته هر دو خیلی مشغول بودند؛ ولی می‌دانم که فراز مرتب با ترمه تماس دارد. چند شب پیش هم که فراز و ترمه با نگار و سالار به کنسرتی رفته بودند. سالار به فراز گفته بود که مدت‌ها پیش نگار به ترمه پیشنهاد کرده بود که با تو آشنا شود و از تو تعریف کرده بود؛ اما ترمه موافقت نکرده بود تو را ببیند و گفته بود با کسی که نمی‌شناسم قرار ملاقات نمی‌گذارم.

جمعه‌شب، جشن مفصلی در شرکت برای سی‌امین سالگرد تأسیس شرکت برپا بود. فراز از من خواسته بود که گردنبندها را با خودم بیاورم که بعد از جشن از ترمه درخواست ازدواج بکند و گردنبندها را به او بدهد. طفلک فراز، تا دیروقت در شرکت دیگری مشغول کار بود. فریور گفته بود که یک صندلی اضافه برای دوست دختر فراز هم بگذارند. ما نشسته بودیم که یک‌دفعه ترمه روی صحنه آمد و آواز خواند. همه



تعجب کردیم. چه صدای زیبایی داشت. فراز هیجان زده شده بود. ترمه وسط خواندن از کارون دعوت کرد تا با او برقصد. کارون یک نگاهی به فراز کرد. هم از او می پرسید بروم و هم به او پُز می داد که من با ترمه می رقصم و تو نه. بعد هم ترمه ترانه ای به فارسی خواند. همه خوششان آمده بود و به شدت سورپرایز شده بودند؛ چون انتظار نداشتند بچه های خود شرکت بتوانند به این خوبی برنامه اجرا کنند. در این هنگام، جان، دوست قدیمی جورج تلفن کرد و خبر داد که جورج در منزل او در سانتیاگو سگته کرده است. جورج و دوستان هم دوره اش سالی یکبار هر بار درخانه ای یکی از آنها دور هم جمع می شدند. این بار قرارشان در منزل جان بود. ما وحشت کردیم. فریور برای معاونش تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و به او گفت: «ما باید بریم؛ اما شما به جشن ادامه بدین. لازم نیست دیگران بدونن.»

به سمت ماشین رفتیم. فراز گفت: «من و کارون می‌ریم تا ترمه رو پیدا کنیم و به اون خبر بدیم.»  
 بعد از مدتی برگشتند و گفتند که ترمه را ندیده‌اند. در ماشین به فراز گفتم: «می‌خواهی من به ترمه زنگ بزنم و بگم چی شده؟»

گفت: «نه! رسیدیم خودم تلفن می‌کنم.»

جمعه‌شب بود و ترافیک سنگین. نزدیک ساعت دو نیمه‌شب به سانتیاگو رسیدیم. جورج را در بیمارستان بستری کرده بودند و چون دوستانش همه پزشک بودند، به موقع به او رسیده بودند. روز بعد او با آمبولانس به بیمارستانی که خودش قبلاً در آن کار می‌کرد در «ایرواین» منتقل شد.

ترمه ناپدید بود و فراز مثل مرغ سرگنده شده بود. دوشنبه او را دیده بود؛ اما مثل اینکه بین آن‌ها اتفاقی

افتاده. من نمی‌دانم دلیلش چیست؛ ولی بینشان شکر آب است.



فراز کپی دو ترانه‌ای را که ترمه خوانده بود و توسط بچه‌های شرکت ضبط شده بود، گرفته بود و این موزیک به طور دائم از اتاقش شنیده می‌شد. از قبل ترمه را برای جمعه‌شب دعوت کرده بودم و پیش خودم فکر کردم شاید حالا که بینشان شکر آب است، نیاید. برای همین چهارشنبه پس از شام به ترمه زنگ زدم. به فراز نگفتم؛ چون می‌دانستم اگر بگویم، خواهد گفت تلفن نکن! برای همین گوشی را برداشتم و روی بلندگو گذاشتم. ترمه گوشی را برداشت. به محض گفتن «الو» فراز سرش را چرخاند و با نگاهش پرسید که چه کارش داری؟ به ترمه گفتم: «جمعه‌شب که یادت هست اینجا دعوت داری؟»

او هم گفت: «چطور ممکنه فراموش کنم و با کمال میل می‌آم.»

فراز سکوت کرده بود و هیچی نگفت؛ ولی احساس کردم ناراحت نشده، شاید فکر کرده که من می‌خواهم در کار آنها دخالت کنم. جمعه‌شب ترمه اولین کسی بود که آمد و با جورج و فریور خیلی گرم سلام علیک و روبوسی کرد؛ ولی او و فراز فقط برای هم سر تکان دادند. می‌دیدم که هر دو سعی دارند طبیعی رفتار کنند؛ ولی فکر کنم همه فهمیدند که با هم قهرند. وقتی همه رفتند و ترمه هم موافقت نکرد که فراز او را برساند، فراز غمگین نشسته بود. فریور از او پرسید: «بابا بین تو و ترمه چی شده که با همدیگه گرم نیستین؟»

فراز گفت: «شبی که بابابزرگ مریض شد، فرداش و پس فرداش چندبار به ترمه تلفن کردم؛ اما اون جواب نداد. یکشنبه‌شب هم به خون‌ش رفتم، کسی نبود.»

دوشنبه صبح اول به شرکت و بعد به خون‌ش رفتم که نبود و پس از اینکه بیرون شرکت مدتی طولانی توی ماشین منتظر و به شدت نگرانش بودم، اومد. منو دید و نگه داشت. من از ماشین پیاده شدم. اون از من پرسید: «جمعه‌شب کجا رفتی؟» من از بس ناراحت بودم، نداشتم حرفش تموم بشه و گفتم با دو سه تا از اون دخترها رفته بودم.»

فریور و من زدیم زیر خنده. فراز حیرت‌زده به ما نگاه کرد. گفتم: «پسرم تعجب نکن؛ سی و چند سال پیش بابات دقیقاً همینو به من گفت. ترمه حق داره ناراحت بشه.»

فراز گفت: «ولی اون می‌دونه که من فقط اونو دوست دارم و ممکن نیست همچی کاری بکنم.»

گفتم: «درسته؛ ولی آدمی که عاشقه حتی توی حرف هم حاضر نیست عشقشو با کس دیگه‌ای شریک بشه. پاشو پسرم برو باهات حرف بزن.»

با دلخوری گفت: «من یه‌بار رفتم و با اینکه توی خونه بود، درو روی من باز نکرد.»

گفتم: «باز هم امتحان کن.»

فراز رفت و من هم به طرف تلفن رفتم و شماره‌ی ترمه را گرفتم و گفتم: «می‌خواستم مطمئن بشم که به سلامتی رسیدی. فراز هم داره می‌آد پیش تو.»

Romanbook.ir

از یادداشتهای ترمه

پنجشنبه فراز را ندیدم؛ ولی برای من ایمیلی فرستاد که در آن، اتفاقات آن شب و تلفن‌هایش را توضیح داده بود.

به دوستم مونيكا تلفن كردم و گفتم كه براي بازي تنيس  
 نمي‌روم و خودم رزرو جا را كنسل مي‌كنم. به خانه  
 رفتم. حدود ساعت پنج رفتم و دويدم؛ اما جهت عكس  
 راهي كه هميشه مي‌دويدم. وقتي سر خيابانمان رسيدم،  
 ديدم يك ماشين شبويه ماشين فراز حدود 200 متری  
 از دروازه‌ی خانه‌ام و گارد پارک کرده است. خودم را  
 پشت خيابان مخفي كردم. راه را برگشتم تا از راه  
 هميشگي بروم. مطمئن نبودم كه او فراز است. به خانه  
 رفتم. جمعه هم با وجود كار زياد، به شركت اطلاع  
 دادم و سر كار نرفتم. اين هفته در مجموع نتوانسته  
 بودم خوب كار كنم.

احساساتم بسيار متناقض بود. من معمولاً سريع فكر  
 مي‌كردم و تصميم مي‌گرفتم؛ ولي اين بار اينطور نبود.  
 به خودم خيلي مطمئن نبودم. بسيار ترديد داشتم. به  
 همين دليل نمي‌توانستم به شركت بروم؛ زيرا

نمی‌دانستم اگر فراز را دیدم و یا به اتاقم آمد، باید چه عکس‌العملی از خودم نشان بدهم. از یک‌طرف به خاطر علاقه‌ای که به او دارم ممکن است خیلی زود کوتاه بیایم و او متوجه نشود که حرفش چقدر اشتباه بوده است و از طرف دیگر نمی‌توانم برخورد تندی هم با او داشته باشم. شاید هم عکس‌العملم تا به حال شدید و نامناسب بوده است. می‌دانم از رفتاری که در چند روز گذشته داشته‌ام، ناراحت است. از ناراحتی او ناراحت می‌شوم. از خودم می‌پرسیدم، آیا کسی که نزدیک خانه‌ی من پارک کرده بود، فراز بوده؟ جمعه صبح برای وقت‌گذرانی به مرکز خریدی که مدتی است می‌شناسم و یک‌بار هم با کتی آنجا بودم، رفتم. یک لباس به رنگ زرد و کفش و کیف متناسب با آن و یک شال قشنگ هم برای کتی خریدم.

حدود ساعت دو به آرایشگاه رفتم. بالاخره کمی موهایم را کوتاه کردم. ساعت پنج به خانه برگشتم. کمی



استراحت کردم و موزیک گوش دادم. حدود ساعت هفت و نیم به طرف خانه‌ی کتی رفتم. می‌دانستم که یکسری دوستان آن‌ها هم در آنجا هستند. جورج را در آنجا دیدم که خوشبختانه به نظر حالش خوب می‌آمد. مرا بغل کرد و بوسید. از او پرسیدم: «حال شما چگونه؟ بهتر شدین؟»

گفت: خوب خوب فقط هفته‌ی قبل برنامه‌ی بچه‌ها رو خراب کردم. شنیدم صدای خوبی داری!»  
گفتم: «لطف دارن. شما باور نکنین.»

Ror



جهت دسترسی به کتابها در تلگرام

طیک کنید

@Romanbooki

کتی مرا در آغوش گرفت. کادویش را دادم. گفتم: «دلم برات تنگ شده بود. دیروز می‌خواستم تلفن کنم که به محل خریدی که قبلاً با هم رفته بودیم، بریم.»

گفتم: «من امروز اونجا بودم؛ ولی فکر کردم که شما امشب مهمون دارین و حتماً وقت ندارین؛ برای همین بهتون تلفن نکردم؛ ولی هر وقت مایلین بگین با هم می‌ریم.»

- حتماً.

بعد دکتر دیویس مرا در آغوش گرفت و گفت: «کم‌پیدایی.»

گفتم: «دکتر دیویس حرفاتون توی جشن خیلی خوب بود؛ فرصت نشد اینو بهتون بگم.»

- منو فریور صدا کنی بیشتر خوشم می‌آد.

- چشم.

فراز سلام کرد؛ ولی نه او دستش را جلو آورد و نه من. کارون هم تا مرا دید، جلو آمد. بغلش کردم و

بوسیدمش و گفتم: «شریک رقص من چطوره؟»

نگاهی به فراز کرد و گفت: «خوبم.»

مثل همیشه همه چیز باسلیقه بود. با دوستان آنها که حالا همه را می‌شناختم سلام و احوال‌پرسی کردم. شام، مفصل بود؛ ولی من انگار گلویم بسته بود، نمی‌توانستم چیزی بخورم. فراز جلو آمد و پرسید: «چی میل داری برات بیارم؟»

شاید بیشتر جلوی دیگران با من حرف می‌زند تا بقیه فکر نکنند که ما با هم سرسنگینیم. منم سعی می‌کردم طبیعی رفتار کنم. یک‌دفعه که داشتم با فریور حرف می‌زدم، فراز به ما نزدیک شد و کمی این پا و آن پا کرد. فریور ما را ترک کرد. فراز گفت: «باید باهات حرف بزنم.»

گفتم: «باشه فردا با هم تماس می‌گیریم و قرار می‌ذاریم.»

گفت: «از اینکه تو رو آزردم عذر می‌خوام.»

به او نگاه کردم و چیزی نگفتم. تا آخر شب بیشتر با خانم‌ها حرف می‌زدم. دیدم که مریم مجیدی در تراس مشغول گفتگو با فراز است؛ ولی فراز به سرعت به داخل سالن آمد و با کارون و موزیک خودش را مشغول کرد.

کارون همان ترانه‌ی «اموره» را که من خوانده بودم، گذاشت و با اصرار دست داییش را کشید و آمد پیش من که در حال گفتگو با جورج بودم و گفت: «ترمه‌جون با داییم برقصین.» منم چون کس دیگری به جز جورج در نزدیکی‌ام نبود، گفتم: «داییت خودش بلده پارتنر پیدا کنه، تو زحمت نکش؛ ولی با تو با کمال میل.»

با کارون شروع کردم به رقصیدن. دیدم که فراز به سرعت از آنجا دور شد. ناراحت شده بود. منم از

خودم ناراحت شدم که چرا من که میدونم او کاری نکرده او را آزردم.

کتی از شالی که به او داده بودم تعریف کرد؛ ولی تمام مدت حواسش پیش پسرش بود. این زن با تمام حواسش مواظب خانواده‌اش است. این را در او می‌پسندم. مهمان‌ها یکی‌یکی رفتند. من هم خواستم بروم. فریور گفت: «صبر کن فراز تو رو برسونه.»

گفتم: «نه مزاحم نمی‌شم. خیلی متشکرم.»  
 خداحافظی کردم و به خانه‌ام رفتم. خیلی عصبی‌تر از آن بودم که خوابم ببرد. تصمیم داشتم تلویزیون تماشا کنم که کتی زنگ زد و گفت: «می‌خواستم مطمئن بشم که به سلامتی رسیدی.»

گفتم: «متشکرم و خیلی هم ممنون برای این شب خوب. مثل همیشه عالی بود.»

- تو که چیزی نخوردی. کمی بیفاستر اگانف به فراز  
 دادم برات بیاره، الان دیگه باید برسه.  
 - ممنون.

- اونم امشب هیچی نخورد.

سکوت کردم. ادامه داد: «می‌بوسمت عزیزم.»

- منم شما رو، ممنون از زحمتهای و شام.

از یادداشتهای کتابتون:

فراز شب نیامد باید با ترمه آشتی کرده باشد. ظهر آمد  
 ولی بنظر ناراحت بود. رفت در اتاقش و ناهار هم  
 نخورد. فریور رفت به اتاق فراز تا با او صحبت کند.  
 گاهی حرفهائی که فریور با فراز میزند حتی به منم  
 نمیگوید. من از رابطه پدر و پسر خیلی راضیم و  
 اصراری هم ندارم که همه چیز را به من بگویند. لذت  
 می‌برم که پدر و پسر به هم نزدیکند. شاید به این دلیل

که بعد از اینکه پدرم دوباره ازدواج کرد، من و او هرگز نتوانستیم با هم همانی باشیم که قبلاً بودیم. در واقع رابطه‌ی خوب پدر و فرزندى بین ما از بین رفت. فریور بعداً فقط کوتاه گفت: «فراز از ترمه خواسته که با هم زندگی کنند، اما ترمه رد کرده و گفته باید همدیگه را بیشتر بشناسیم و بعد تصمیم بگیریم.»

از یادداشتهای ترمه:

فراز تلفن کرد و گفت:

- من پشتِ درم. Romanbook.ir

در را باز کردم احساس کردم که خون آمد توی صورتم و او هم خیلی هیجانزده بود. گفت:

- اومدم باهات حرف بزنم. طاقت نداشتم تا فردا صبر کنم. مامان هم اینا را برا تو داد.

ظرف غذا را داد به من. ازش تشکر کردم و گفتم:

- چیزی میخوری؟

- نه میخوام باهات حرف بزنم.

هر دو نشستیم. او گفت:

- از حرفی که زدم معذرت میخوام. میدونم حرف بی منطق و بیربطی بود. ازت خبر نداشتم، به این جهت نگرانت بودم. از زور نگرانی فقط ناراحتیم و نشون دادم. بعد تند تند گفت:

- بیشتر از یکساله که با هیچ دختری رابطه نداشته ام. فقط تو در ذهن و فکر من بودی. نمیدونم چه جوری میتونم به تو ثابت کنم که برا من تو همه چیز زندگیم هستی. در ایمیل برات نوشتم: از شنبه نگرانت بودم. یکشنبه که برگشتیم چند بار اومدم درِ خونه ات. از تو خبری نبود. نمیدونستم کجا باید برم و چکار باید بکنم. دوشنبه صبح بعد از اینکه ماشینتو تو پارکینگ شرکت ندیدم به خونه ات اومدم و در زدم که نبودی.



باز به شرکت رفتم و بالاخره وسط راه منتظرت شدم.  
گفتم:

- تویه ور قضیه را خبر داری. طرف دیگه قضیه را هم بشنو. روز جشن تو گرفتار بودی و منم مشغول. تازه باید برای برنامه شب هم تمرین میکردم. بعد کارولین تلفن کرد و خبر داد که پاش شکسته. چون دیوید هم کشیک داشت باید پیش اون میرفتم. بعد از رفتن تو و خانواده ات منتظر بودم که برگردی و یا تلفن کنی. تا تو را مطلع کنم. چون در سالن صدا بود، تمام مدت تلفنو تو دستم گرفته بودم تا اگه تلفن کردی متوجه بشم. از شدت خستگی و انتظار تلفنم و گم کردم. موقع برگشتن از مسافرت دیدم که اونو تو ماشینم جا گذاشته ام. بنابراین خبر نداشتم که چه اتفاقی برای جورج افتاده. چون همه شما با هم رفتین و گفته بودی که جورج هم پیش دوستاشه، خیالم از بابت سلامتی شما راحت بود. تنها حدس زدم که یا براتون مهمون

اومده و یا ممکنه در خونه تون اتفاقی افتاده که همه با هم رفتید. جمعه شب فرصتی پیش نیومد که بتو اطلاع بدم، کجا میرم و چی شده.

- میتونستی روز بعد اطلاع بدی

- درسته حتی چند بار خواستم به مامانت تلفن کنم و ازش بپرسم که چرا رفتین؟ اما خیلی برام آسون نبود. اگه تلفنمو جا نگذاشته بودم و پیامهای تو را شنیده بودم حتماً تماس گرفته بودم.

- تو تا بحال حتی یه بارم بمن تلفن نکرده ای؟

- درست میگی! برام سخت بوده.

- چرا؟

- همیشه به خودم میگم که نمیدونم تو در چه شرایطی هستی؟ تازه شنیدم که از تلفنهای دوست دختر سابقت در عذاب بودی، برام راحت نبود که بهت تلفن کنم ولی اشتباه بود. گفت:

- برای چی تلفنهای لیزی و با خودت مقایسه میکنی. اون اصلاً حالیش نبود که من در چه شرایط و وضعیتی هستم، گاهی درست وسط یک جلسه مهم تلفن میکرد و میخواست با من حرف بزنه. تو آدمی هستی که مثل خود من کار برات مهمه و شرایطو درک میکنی. احساس من نسبت به تو هم چیز دیگه‌ایه و قابل مقایسه با رابطه‌ام با لیزی نیست. من همیشه از لحظه لحظه کارهام تو را مطلع کردم و همیشه به تو گفته ام که کجا هستم و چکار میکنم. غیر از اینه؟ پنجشنبه و جمعه هم اومدم نزدیک خونوات پارک کردم و میخواستم پیام و ازت معذرت بخوام حتی اومدم تا پشت در خونوات ولی در نزدم.

- متاسفم که دوشنبه درو باز نکردم، منظورم بی ادبی نبود. از شدت ناراحتی میترسیدم حرفی بزنم و یا حرکتی بکنم که درست نباشه. ولی از این بابت معذرت میخوام. با اینکه نگران شماها بودم ولی تا دوشنبه

صبح باز کم خوابی، بیخبری از تو، شکستگی پای کارولین، گم شدن تلفنم، سفر و نگرانی برای تو و خانواده‌ات، تمام این استرس‌ها را نسبتاً خوب تحمل کرده بودم و تونسته بودم خودمو کنترل کنم. جمله‌ای که گفتم، دیگه برام زیادی بود. یادت می‌آد دفعه پیش که لیزی اومده بود تو آپارتمان و تو برام موضوعو گفتم. حتی یک لحظه هم تردید نسبت به چیزی که گفتم نکردم. یعنی در بست حرفتو قبول کردم. ایندفعه هم برام دلیلی وجود نداشت که تو از ناراحتی این حرفو زده باشی. فکر کردم واقعیتو میگی برا همین دیوونه شده بودم. تو تنها مردی هستی که من اینقدر دوست دارم. از تو که جدا شدم تا به خونه برسم، زوزه میکشیدم و های های گریه میکردم. خونه که رسیدم حرفای تو را برای خودم بازگو کردم و بنظرم کمی خنده دار اومد. وقتی تلفنمو به برق زدم و حرفاتو شنیدم

و فهمیدم چی شده و با کسی نبودی از خوشحالی گریه کردم.

اشک توی چشمام جمع شده بود. نشست روی زمین و جلوی پای من و زانو هامو تو بغل گرفت و با ناراحتی گفت:

- کارم اشتباه بود. میدونم حرف نامناسبی زدم. معذرت میخوام. اگه تو هم به من همچی حرفی را گفته بودی ناراحت میشدم. گفتم:

- دلم میخواست بعد از جشن تا صبح با هم باشیم. تو میدونی که من دوست ندارم بعد از ساعت دوازده شب تنهائی رانندگی کنم ولی تا مدتها بعد از اون تو شرکت بودم، من جزء آخرین کسانی بودم که محل جشن و ترک کردم چون هر آن انتظار داشتم که برگردی.

- من عاشقتم. بدون تو نمیتونم زندگی کنم. تمام وجودم تو را میخواد. این چند روز برام جهنم بود.

- منم خیلی دوستت دارم.

فراز با خوشحالی دستِ منو گرفت و گفت:

- پس حالا میتونیم با هم زندگی کنیم؟

- ما باید بیشتر همدیگه را بشناسیم ببین یه اتفاق

کوچک چه غوغائی بپا کرد. ما باید به خودمون بیشتر

وقت بدیم.

ناراحت شد. شاید فکر میکرد، حالا که دوستش دارم

باید با خواسته اش هم موافق باشم. پرسید:

- بمن بگو چه شرطی میخوای برام بذاری؟ خندیدم و

گفتم:

- شرط که نیست. ما میتونیم بصورت دوست بدون

هیچگونه تعهدی با هم معاشرت کنیم و ببینیم میخوایم

با هم زندگی کنیم یا نه؟ من آدم حساسیم و دلم میخواد

رابطه ام با کسی که باهاش زندگی میکنم صاف و

شفاف باشه. از رابطه پُر گره خوشم نمیآد و اعتقاد

ندارم و قتی که گره ها بیشتر بشه فاصله کمتر و دو نفر بهم نزدیکتر میشند. رفتار دوشنبه صبح تو و صحبتت خلاف انتظارم و بسیار ناراحت کننده بود. اگه منم کاری کرده ام که از نظر تو نادرست بوده لطفاً بگو تا بدونم. اگه حق با تو باشه خودمو تصحیح میکنم. در مورد تلفن نکردن بتو و اینکه تو را مطلع نکردم که کجا هستم، خودمو مقصر میدونم. امیدوارم تو در این مورد منو ببخشی! از تو میخوام صبورتر باشی، میخوام منو تحمل کنی. میدونم که اتفاقات عجیبی همزمان پیش اومد که باعث این سوء تفاهما شد. اتفاق برای پدر بزرگت که مجبور به سفر شدی و من اطلاع نداشتم. گم کردن تلفنم که باعث شد حرفهای تو را نشنوم. اونهمه کار که باعث شد در روز جمعه نتونیم با هم تماس بگیریم. ماجرای شکستگی پای کارولین و سفر من بدون اطلاع تو. معمولاً اینهمه اتفاق با هم و کنار هم نمیافته ولی خوب پیش اومد. فراز گفت:

- نمیدونم چرا به فکرم نرسید که به کارولین و یا دیوید  
تلفن کنم و از اونا بپرسم از تو خبر دارند؟ میدونند تو  
کجائی؟ گفتم:

- من هم این تجربه را کسب کردم که باید با هم حرف  
زد. وقتی آدما باهم حرف بزنند، بیشتر مسائل حل  
میشند. من به تو این فرصت و ندادم که حرفات و بزنی  
و این از رنجش فوق العاده من از تو بود. باید سطح  
طاقت خودمو بالا ببرم.

تا صبح بیدار بودیم و با هم حرف میزدیم. حرفهای او  
را گوش کردم و حرفهای خودم را هم بین صحبت‌های  
او میگفتم.

با تمام صحبت‌ها احساس میکردم که یک چیزی او  
راناراحت میکند فکر میکنم به او برخورد و شاید این  
انتظار را داشته که من فوراً پیشنهاد زندگی مشترک  
با او را قبول میکردم.



حوالی ظهر رفت خانه اش که ریش بزند و شب برگردد که با هم برویم شام بخوریم.

بعد از رفتن فراز با خودم فکر میکردم: میفهمم که حالات و احساسم نسبت به فراز در مقایسه با روزهای اول متحول شده. در ابتدا از او خوشم می آمد. معاشرت با او برایم خوشایند ولی ابتدائی و سطحی بود. اما حالا عمیقاً در قلبم جا گرفته. این برایم بشدت دلپذیر است. از دوری اش هم رنج میبرم. چند روزی که بدون او شیکاگو بودم خیلی برایم ناراحت کننده و بنظرم طولانی آمد. قبلاً این تجربه را نداشتم. میتوانم این را بگویم از وقتی که احساسم به فراز عمیق تر شده خیلی از اوقات در رویا هستم و راندمان کارم پائین آمده. این چند روز هم دلتنگش شده بودم اما دلخور هم بودم برای همین نمیخواستم با او حرف بزنم چون میترسیدم هر دو بیشتر ناراحت بشویم. هنوز نمیدانم فراز و من برای هم مناسبیم یا نه. درست است که ما

حدود یکسال است همدیگه را دیده ایم ولی تصور نمیکنم که شناخت کافی از هم داشته باشیم. مطمئنم که ما هر دو به زمان بیشتر احتیاج داریم.



در این هفته فراز خیلی سرحال نبود نمیدانم از حرفهای من ناراحت شده و یا چیز دیگری ناراحتش میکند. شنبه مهمان بودم و از قبل به فراز خبر دادم. هیچ عکس العملی از او ندیدم. دیگر نمیفهمم ناراحت است یا نه. خیلی ساکت شده و دیگر در مورد زندگی مشترک و اینجور چیزها صحبت نمیکند. ساعت دوازده به خانه ام رسیدم، فراز پشت در خانه منتظرم بود. نیمساعتی آمد توی خانه ولی ساکت بود، بیشتر من حرف میزد. بعد رفت.

همیشه از بین راه به خانه اش تلفن میکرد و وقتیکه هم که میرسید زنگ میزد اما اینبار تلفن نکرد. خیلی

بد خوابیدم، ناراحت بودم. نکند برایش اتفاقی پیش آمده. حالا دیگر نمیتوانم مطمئن باشم که هنوز هم مرا دوست دارد یا نه. اگر دوست ندارد چرا تا دیر وقت پشت درِ خانه من منتظرم میماند و اگر دوستم دارد چرا هیچ نمیگوید و دیگر علاقه‌اش را ابراز نمیکند. یکشنبه صبح مامانم تلفن کرد و با هم کمی گپ زدیم. او گفت:

- مطمئناً فراز انتظار داشته که بعد از اینکه از مهمونی برگشتی و معلوم نبوده که چه مدتی منتظرت بوده ازش بخوای که شب و پیش تو بمونه. گفتم:  
- مامان من واقعاً هنوز آمادگی ندارم.

غمگین با مامانم خداحافظی کردم.

مدت کوتاهی پس از تلفن مادرم، زنگ خانهاام به صدا در آمد. فراز بود. تعجب کردم؛ معمولاً اول تلفن می‌کند و می‌گوید که پشت در است؛ ولی این بار اینطور

نبود. وارد خانه شد و پس از یک سلام کوتاه، پشت به من حرکت کرد. از پشت سر بغلش کردم و گفتم: «چیه؟ چرا ناراحتی؟ چی اذیت می‌کنه عزیز دلم؟»

چرخید و برافروخته گفت: «تو منو اذیت می‌کنی. تمام سیستم و تمرکزمو به هم زدی. وقتی که ازت دورم می‌خوام هر جور هست سریع‌تر خودمو بهت برسونم و وقتی هم که پیشت هستم همش باید خودمو کنترل کنم و نمی‌تونم رفتار عادی مردی که زنی را دوست داره باهات داشته باشم.»

برام عجیب بود از پسری که اونهمه دختر دور و ورش بوده این رفتار بعید بود.

با دلخوری گفتم: «فکر می‌کردم معاشرت با من برات خوشاینده؛ ولی مثل اینکه اینطور نیست.»

گفت: «خیلی برام خوشاینده؛ ولی همش در تب و تاب هستم و تمام شب به تو فکر می‌کنم و نمی‌تونم خوب بخوابم.»

- فراز تو چی میخوای؟ سکس؟

- بیشتر از سکس عشق میخوام.

- اگه واقعاً عشق میخوای باید بمن فرصت بدی. من مطمئنم که خیلی دوستت دارم ولی نمیدونم عاشقت هستم یا نه؟ بمن وقت بده!

- یکسال شده، کافی نیست؟

- من دلم میخواد رابطه نزدیک را با عشق داشته باشم. این خواسته زیادیه؟

- نه نه. منم همینو میخوام ولی خواسته های دیگه‌ای هم دارم. دلم میخواد بدون دلهره که تو نگی و یا بهم نفهمونی که خیلی نچسبم تو را تو بغل بگیرم. من

همه‌اش تنش دارم که کاری نکنم که تو دوست نداشته باشی.

رفتم جلو و خیلی نزدیک و گفتم:

- بغلم کن اون طوری که دلت میخواد. بعد که بغلم کرد گفتم:

- محکم تر بغلم کن. بعد صورتمو بالا گرفتم و ادامه دادم:

- دیگه چی میخوای؟

- دلم میخواد تو را ببوسم.

- ببوس! Romanbook.ir

او لطیف و نرم من را بوسید. بعد بارها و بارها همدیگر را بوسیدیم. با وجود این یک کم معذب بودم.

و او این را حس میکرد. گفت:

- نترس کاری نمیکنم که تو نخوای.

مرد در رویای من، مرد محبوبم شده بود. حداقل در این لحظه. پرسید:

- تو با زندگی مشترک مخالفی؟ گفتم:

- دلم میخواد با کسی زندگی کنم و نزدیکترین رابطه را داشته باشم که عاشقشم و از نظر اخلاقی هم با هم تفاهم داریم. شاید عاشق توام. ولی باید مطمئن بشم. باید اعتراف کنم که با تو احساس خوشبختی میکنم.

- منم احساس خوشبختی میکنم ولی با دلهره. تقریباً تمام فضای افکار منو پُر کرده ای برای همینه که میگم تمرکز ندارم.

با خودم فکر کردم شاید از زیادی کار کم ظرفیت شده برای همین گفتم:

- پیشنهاد می‌کنم چند روزی بری مسافرت. تو هم خسته‌ای و هم کم‌خوابی داری. شاید بهتر باشه محیط‌تو تغییر بدی تا تمرکز پیدا کنی.

- با کی برم سفر؟

با تعجب نگاهش کردم. من چه می‌دانستم او با چه کسی به سفر برود؟ نگاهم کرد و گفت: «بیا با هم بریم.»

- من و تو؟

- خواهش می‌کنم.

من از مسافرت رفتن با او واهمه‌ای نداشتم؛ ولی انتظار او از سفر را نمی‌دانستم؛ با وجود این گفتم: «باشه؛ کی؟»

- خوشحال شد و بغلم کرد و گفت: «آفرین دختر خوب.» و ادامه داد: «در اولین فرصتی که بشه و اگه موافق باشی، بریم مکزیک؟»

گفتم: «فردا توی شرکت کار دارم؛ ولی از سه‌شنبه به بعد خوبه.»

- سه‌شنبه خیلی عالیه.



- باشه ولی دو مطلب و هم تو باید بدونی: اول اینکه پول سفر مربوط به خودمو باید خودم بدم و دوم اینکه، اتاق جدا از هم داشته باشیم.

کمی فکر کرد و گفت: «باشه پول سفر و حالا که نمی‌دونم چقدره؛ وقتی برگشتیم بهت می‌گم.»

- فقط در صورتی که یک شماره حساب به من بدی، می‌آم.

- باشه ولی در مورد اتاق؛ سوئیت بگیریم. هم اتاق‌ها از هم جداست که تو استقلال داشته باشی و هم از هم دور نیستیم.

- کمی فکر کردم و بعد گفتم: «باشه.»

بلیط و هتل را برای سه‌شنبه رزرو کرد و به اصرار من شماره حسابی را هم به من داد. با هم در رستوران نزدیک خانه‌ی من ناهار خوردیم. حدود ساعت شش بعد از ظهر هم به خانه‌اش رفت تا استراحت کند و

احتمالاً بخوابد. دوشنبه مطابق معمول همدیگر را در پارکینگ دیدیم و بعد از ظهر هم من زودتر به خانه آمدم تا برای مسافرت فردا آماده شوم. قرار شد فردا ساعت هفت صبح به دنبال من بیاید. با وجود فشار و بی‌خوابی‌های فراوان می‌دانستم که برای زود بیدار شدن صبح مسئله‌ای ندارم و فراز هم همین‌طور است. به کارولین تلفن کردم و گفتم چند روزی نیستم و سعی کردم بدون هیجان ماجرای سفر را به او بگویم و گفتم: «وقتی برگشتم، بهت تلفن می‌کنم.»

حالا باید به مادرم اطلاع بدهم. تا نه شب صبر کردم که ساعت مناسبی برای تلفن کردن به تهران باشد. پیش خودم فکر کردم: ببینم چقدر می‌توانم به او در مورد این مسافرت بگویم؟ کلمات را بالا و پایین می‌کردم و فکر کردم آرام‌آرام می‌روم سر اصل مطلب و در نهایت به خودم گفتم زحمت نکش؛ بگذار ببین چه پیش می‌آید؟ می‌دانستم که مادر همه چیز را حدس

می‌زند؛ چون معمولاً این ساعت تلفن نمی‌کردم، برای اینکه نترسد، زود گفتم: «مامان من از فردا چند روزی می‌رم سفر.»

- با فراز؟

منو بگو که فکر می‌کردم چطوری به او بگویم. آرام آرام بگویم. اصلاً بگویم یا نگویم؟ فرصتی به من نداد. گفتم: «بله.»

- خوش بگذره؛ من باهات تماس بگیرم؟

- وقتی برگشتم خودم تلفن می‌کنم.

پرسید: «تا کی می‌رید؟»

- تا یکشنبه‌ی بعد.

خداحافظی کردم.

من لیستی داشتم که وسایل لازم برای مسافرت را در آن نوشته بودم و هر بار که می‌خواستم به سفر بروم فقط لازم بود به آن لیست نگاه کنم و وسایلم را در

چمدان بگذارم. چمدانم را بستم و ساعت ده شب خوابیدم.

ساعت را برای صبح تنظیم کرده بودم؛ ولی لازم نبود. به موقع بیدار شدم و چمدانم را پشت در گذاشتم. فراز ساعت هفت آمد. پرسیدم: «صبحانه خوردی؟»

خورده بود. چمدان مرا برداشت و با هم سوار ماشین او شدیم و به فرودگاه رفتیم. چمدانها را تحویل دادیم و هنوز یک ساعت وقت داشتیم. گفت: «بریم یه چیزی بنوشیم.»

بعد هم پرواز کردیم. فراز به نظر خوشحال می‌آمد. در هواپیما بیشتر وقتها دست هم را گرفته بودیم و گاهی هم من سرم را روی شانهاش می‌گذاشتم. هتل خیلی خوبی بود و اتاقها هم بزرگ بودند. در هر اتاق تختخوابی بزرگ بود. دستشویی و حمام مشترک و دری هم بین اتاقها نبود. پرسید: «راضی هستی؟»

چه می‌توانستم بگویم؟ قبلاً گفته بود سوئیت باشد که تو هم استقلال داشته باشی؛ ولی استقلال چندان هم نداشتیم. حمام و دستشویی مشترک بود و بین اتاق‌ها هم که دری نبود.

ناهار خوردیم. کمی کنار استخر دراز کشیدیم و بعد شنا کردیم. خیلی مؤدب و آرام بود. در دلم غوغایی بود. من از او خیلی خوشم می‌آمد و از این بابت مطمئن بودم؛ اما در این سفر قرار بود چه پیش بیاید؟ به اتاقمان رفتیم. فراز گفت: «تو اول برو حمام چون موهات بلنده و خشک کردن آنها بیشتر طول می‌کشد.» رفتیم موهایم را بشویم. در حمام قفل نداشت. آیا باید به او اعتماد می‌کردم؟ به خودم گفتم: «اگه اون الان قابل اعتماد نباشه، پس کی؟ من باید این ریسکو بکنم. این خودش یه وسیله برای شناخت اونه.»

پس از شستن موهایم بیرون آمدم. پالتو حوله ای پوست پیازی پوشیده بودم موهایم را خشک و کمی آرایش کردم و داشتم موهایم را حالت میدادم. اونم در این فاصله حمام رفته و آماده شده بود. سر من پائین بود و موهایم تمام صورتم را پوشانده بود آمد توی اتاق و پرسید:

- حاضری؟

سرم را بالا کردم. یه دفعه ای گفت:  
- صبر کن دوربین و بیآرم و ازت عکس بگیرم.  
عکس گرفت.

Romanbook.ir

گفتم: حالا حاضر میشم. لباس پوشیدم.

از لباسم تعریف کرد. من به رنگهای زنده و شاد علاقمند بودم و او هم همینطور. احتمالاً این ویژگی را از مادرش دارد چون کتی هم به رنگهای شاد علاقمند است.

تا کسی گرفتیم و به رستورانی رفتیم که او می‌شناخت. شام خوبی داشت و بعد هم به یک دیسکو رفتیم و رقصیدیم. او بارها و بارها دست مرا بوسید و دستش را دور شانهام حلقه کرد و من هم دست‌هایم را دور کمر او انداختم.

چهارشنبه تور گرفتیم تا دوروور را ببینیم. هر جا ماشین نگه‌میداشت مثل بچه‌ها می‌دویدیم. کمی سر به سرش گذاشتم؛ گفت: «شیطونم که هستی.»

تا چهار بعد از ظهر، جاهای دیدنی و مناظر طبیعی زیبای آنجا را دیدیم؛ بعد به هتل برگشتیم. به فراز گفتم: «تو برو توی آب؛ ولی من نمی‌خوام بازم موهام خیس بشه. می‌آم کنار استخر و دراز می‌کشم.»

می‌خواستم کمی او را از دور ببینم. پنج‌شنبه را بیشتر می‌خواهیم شنا کنیم و کمی استراحت. او کنار استخر دراز کشیده بود و من نشسته بودم. دستش را گرفتم و

پرسیدم: «حالت خوبه؟ یه کم استرس کارت کمتر شد؟»

- استرس کار بله؛ ولی استرس‌های دیگه دارم. دیشب نتونستم بخوابم.

من هم نپرسیدم چه و در چه رابطه‌ای و چرا نخوابیدی. شب در هتل شام خوردیم. هوا بسیار خوب بود و پس از شام هم به موسیقی گوش دادیم. او که همیشه برای رقصیدن پیشقدم بود، از من نخواست که با او برقصم. کمی ساکت شده بود.

بعد به اتاقمان رفتیم. در اتاق روی کاناپه نشستیم. در حالی که دستهای همدیگه را گرفته بودیم در مورد چیزهای مختلف حرف زدیم و همدیگر را بغل می‌کردیم و میبوسیدیم.

فراز ناگهان پرسید:

- با من ازدواج میکنی؟



این سوال خیلی ناگهانی بود. همین چند روز پیش بود که فراز پیشنهاد زندگی مشترک و همخانه شدن را داده بود. به این سرعت صحبت از ازدواج کمی شوکه‌ام کرد. به آرامی گفتم:

- فکر میکنم هنوز صحبت در مورد ازدواج کمی زوده. ما باید بیشتر همدیگه را بشناسیم. نمیدونم تفاهم، گذشت برای ازدواج به اندازه کافی در هر دوی ما هست. ما به زمان بیشتر احتیاج داریم. تو همچی نظری نداری؟

بنظر ناراحت می‌آمد. پرسیدم:

- چرا ناراحت شدی؟

- ترمه تو از من چی میخوای؟

- عشق میخوام. با دلخوری گفت:

- اما منکه لبریز از عشقم، عشق تو. تو میدونی که بقرارتم، دیوونتم. دیگه طاقت ندارم، شاید بهانه میاری.

بعد یه دفعه ای ساکت شد. احساس کردم که اخمهایش در هم است. منکه چیز ناجوری نگفتم چرا حالت غریبه به خودش گرفت. چرا باید ناراحت شده باشد، شاید انتظار داشت بلافاصله پیشنهادش را قبول کنم.

رفت به اتاق خودش. با خودم فکر کردم که فردا با او حرف میزنم و برایش توضیح میدهم که جواب من منفی نیست بلکه فقط برای داشتن وقت برای هر دو ما و شناخت بیشتر از همدیگر است.

ما یک برنامه از ساعت نه صبح تا هفت شب جمعه گرفته بودیم. صبح جمعه فراز چمدانش را که لباسهایش را در آن ریخته بود، برداشت و گفت: «من دارم برمیدرم! به هتل هم اطلاع میدم که می‌رم.»

شگفت زده گفتم:

- چی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی مسئله ای داره؟  
 - نه من از این سفر انتظار دیگه ای داشتم. بجای اینکه  
 منو آروم کنه بیشتر مسئله پیدا کردم. با تعجب نگاهش  
 کردم.

کلید اتاق را هم روی میز گذاشت. راستی راستی رفت  
 و توضیح بیشتری هم نداد. مانده بودم که چه کار کنم؟  
 یک ربع دیگه تور راه می‌افتاد. آیا با او بروم؟ برای  
 چی بروم؟  
 تصمیم گرفتم در آنجا بمانم و با تور بروم و تا شب  
 ببینم که چه می‌شود. تمام آن روز خیلی به من بد  
 گذشت. مناطق زیبایی بود؛ ولی برایم لذتی نداشت.  
 برای اولین بار در عمرم نمی‌توانستم با دیگران هم  
 ارتباط برقرار کنم. ساکت دنبال همسفرهایم و با فاصله  
 از آنها اینور و آنور می‌رفتم.

من می‌خواستم که او در این سفر مرا بی‌آرایش ببیند و رفتار و اخلاق مرا آنطور که هست، مشاهده کند. من هم اخلاق و رفتار او را؛ ولی فکر می‌کنم او از این سفر چیز دیگری انتظار داشت.

یاد جمله ای که گفته بود می‌افتم "من لبریز از عشقم، عشق تو" پس کو آن عشق. آگه عاشق من هستی چطور میتوانی مرا تنها بگذاری و بروی. منی که فقط بخاطر تو به این سفر آمده‌ام.

ساعت هفت شب ناراحت به هتل برگشتم. تصمیم گرفتم تا یکشنبه آنجا بمانم. این فرصتی است برای فکر کردن. نه من نمیتوانم با فراز زندگی کنم. از این شرکت میروم و از روز دوشنبه دنبال کار دیگری میگردم.

فراز شنبه و یکشنبه تلفن کرد. تصمیم گرفتم دیگر به تلفنهای او جواب ندهم اگرچه که دائم با خودم در

جنگم. اس ام اس زد که می‌آیم فرودگاه عقب‌ت. می‌خواهم با تو حرف بزنم. نمی‌خواستم فراز را ببینم، ساعت پروازم را تغییر دادم و با تاکسی به خانه ام رفتم. بارها تلفن کرد و چند بار زنگ خانه ام را زد که جواب ندادم.

کمی منتظر بودم تا مامانم بیدار بشود. میدانستم بزودی تلفن میکند و می‌خواهد بداند سفر چطور بوده؟ همینطور هم شد. مادرم پرسید:

- خوش گذشت؟ اون چطور پسریه؟ تو اتاق تو خوابیدی؟ مامانم همیشه چند تا سوال را با هم می‌پرسد و می‌خواهد سریع جواب آنها را بداند. به او نگفتم که فراز من را تنها گذاشت و برگشت. تنها گفتم:

- اینم تجربه ای بود.

از یادداشتهای ترانه:

مثل اینکه ترمه با فراز حرفش شده. احساس میکنم که ناراحت است ولی چیزی نمیگوید شاید نمیخواهد ما را ناراحت کند.

پس از چند روز باز ترمه تلفن کرد و گفت کسل است و با فراز بهم زده و برای فراموش کردن او میخواهد مدتی به ایران بیاید. ما هم خوشحال شدیم که او را می بینیم و هم ناراحت که با پسری که خیلی دوستش داشت و مطمئنم هنوز هم دوستش دارد مسئله پیدا کرده است. به میلاد گفتم:

- آخه یعنی چه ما حتی نباید از دخترمون بپرسیم چی شده؟ میلاد گفت:

- هر وقت که احساس کنه میخواهد با ما حرف بزنه مطمئن باش که خبرمون میکنه. بذار خودش بخواد نه ما به زوری ازش بپرسیم. اما باید بدونه که ما پشتیبانش هستیم.

## از یادداشتهای ترمه:

دوشنبه به شرکت تلفن کردم و گفتم که یه هفته سر کار نمیآیم.

سه شنبه به شرکتی که چند بار برای پروژه ای به آنجا رفته بودم و بارها به من پیشنهاد کار داده بودند رفتم. خیلی استقبال کردند. بعد تصمیم گرفتم که در خانه کاری را که در شرکت دیویس تمام نکرده بودم تمام کنم. چهارشنبه به فیلیپ تلفن کردم و گفتم که من پروژه ای را که عهده دار بودم تمام میکنم ولی دیگر به شرکت نمیآیم. فکر میکرد مسئله حقوقم است. گفتم:

- هرچقدر بخوای حقوقت و اضافه میکنم. گفتم:

- مسئله حقوقم نیست. فقط خسته ام.

## از یادداشتهای کتایون:

یکشنبه شب فراز گفت: «امروز از ترمه خواستم با هم بریم سفر. ترمه گفته در صورتی که پول سفرمو خودم بدم و اتاقامون هم از هم جدا باشه می‌آم.»

بعد با خنده ادامه داد: «مامان منظورتون از اینکه می‌خواستین من با یه دختر اירוئی آشنا بشم همین بود که اون منو عاشق خودش بکنه و شب‌ها بی‌خواب بشم؟»

گفتم: «فراز جون ترمه دختر خیلی خوبیه و ارزش اینو داره که برای رسیدن به اون کمی تقلا کنی.»

فریور گفت: «بابا عشق چیز خیلی خوبیه. بعد از اون آدم تازه می‌فهمه زندگی یعنی چی.» و به من نگاه کرد.

هنوزم عاشقانه فریور و دوست دارم.

سه شنبه فراز و ترمه به مکزیک رفتند. پیش خودم مطمئن بودم که در این سفر رابطه آنها نزدیکتر میشود



چون معلوم بود که هر دو بهم علاقمندند ولی روز سوم فراز تلفن کرد که در فرودگاه مکزیک است و دارد برمیگردد. گفتم:

- چی شده؟ گفت:

- خسته شدم و دپرس. بعد گفت:

- اون نمیداره از یک حدی بهش نزدیکتر بشم. و پیشنهاد ازدواجم را هم رد کرد. گفتم:

- فراز جان اون که از اول بهت گفته بود. منظورش از اتاق جدا یعنی نمیخواه بتو خیلی نزدیک بشه ولی از این گذشته آیا رفتار و یا اخلاق نامناسبی از اون دیدی؟ گفت:

- نه نه. رفتار خیلی متینی داره و خیلی هم خوش اخلاقه. فقط شب که میشه میگه شب بخیر و میره تو اتاق دیگه میخوابه. شما میدونید که مدتها بود که میخواستم ازش درخواست ازدواج کنم ولی زمینه را

مناسب نمیدیدم، بالاخره دل به دریا زدم و دیشب از ش درخواست ازدواج کردم که اون با کلی صغرا و کبرا چیدن جواب رد داد. گفت که منو خیلی دوست داره ولی برای ازدواج باید عاشقم باشه و هنوز نمیدونه که عاشقم هست یا نه و باهم تفاهم داریم، یا نه؟ بهمین جهت به زمان احتیاج داره. گفتم:

- پسر من تو باید به عقاید اون احترام بذاری و بهش فرصت بدی تا از احساسش مطمئن بشه. در ضمن اون برای کی به سفر اومد؟ فقط بخاطر تو اومد و حالا تو تنهات میذاری و میخوای برگردی؟ این آزمایش بدیه. منم اگه بودم ناراحت میشدم.

فراز از مکزیک برگشت و درب بداغون بود. هم من و هم فریور او را شماتت کردیم. بعد که رفت به اتاقش به فریور گفتم:

«این چه رفتاریه که فراز در پیش گرفته. از بس دخترهای دیگه دنبالش دویند، اون بد عادت شده و از این دختر خوب و فهمیده هم همین انتظارات و داره. اصلاً ترمه برای کی رفته بود به سفر. در مورد ازدواج هم حقشه که مطمئن بشه بعد قبول کنه. فریور هم حرفهای من را تائید کرد.»

تا شنبه ظهر فراز از اتاقش بیرون نیامد. ظهر ریش نزده با روحیه ای بد آمد پائین. فریور گفت:

- نمیخوای به ترمه تلفن کنی؟ با صدائی ضعیف گفت:

- جواب نمیده. گفتم:

- فراز جان ما هیچ علاقه ای نداریم که تو کارای تو

دخالت کنیم ولی تو خودت کارهایی را که کردی و

میکنی میتونی برای خودت توجیه کنی؟ گفت:

- توجیه نه فقط میدونم که خیلی دوستش دارم. حالا هم فکر میکنم که همه چیز بین ما تمام شده. میدونم که اون دیگه نمیخواه منو ببینه. گفتم:

- تو دختری را که ادعا داری عاشقش هستی از خودت رنجوندی. معلومه که اون نمیخواه با تو کاری داشته باشه. تو پسر ما هستی و اگر قرار باشه از کسی دفاع بکنیم تو هستی ولی من واقعاً از کاری که تو کردی متاسفم. این دفعه سوخته که این رفتارو با ترمه داشتی. دفعه اول که به خونه دوستش میرفت فکر کردی شوهر دوستش دوستِ پسرشه. هم خودت و هم اونو ناراحت کردی. یه بار به من گفتم:

- فقط برای اینکه نتونستم با فراز خداحافظی کنم اون پنج روز با من قهر کرد.

- ولی شما اینو به من نگفته بودید.

- نه نگفته بودم. حالا هم دنبال مقصر نگردد. اشتباه خودت و بعهده بگیر. اونم حرفی که دو سه روز بعد از جشن شرکت بهش زدی و اینم از سفر. تو چت شده؟ هیچوقت تو را اینجوری کم ظرفیت ندیده بودم.

- بله کم ظرفیت شدم. شاید زیادی دوستش دارم.

- خوب این راهش نیست.

- حالا چرا شما علیه من جبهه گرفتین؟

- من علیه تو جبهه نگرفته ام. تو پسر منی و خیلی هم دوستت دارم. امیدوارم که انتظار نداشته باشی که از کارهای اشتباهت هم پشتیبانی کنم. میبینم ترمه هیچ کار بدی نکرده و خیلی هم دوستت داره. ولی اون دختر باشخصیتیه و نمیخواد و نباید به هر سازی تو میزنی برقصه. بطور خیلی روشنی بهت گفته نمیخواد تو یه اتاق با تو بخوابه و این معنی اش اینه که نمیخواد با تو رابطه نزدیک داشته باشه. حتماً وقتی هم که

بخواد بهت خبر میده. ازدواج هم یه مسئله جدیه و حقیقه که هر وقت آماده ست ازدواج کنه.

میدونم که پسر غمگینه. ولی مشکل را خودش به وجود آورده. بعدها به فریور گفته بود که بارها به ترمه تلفن کرده و ایمیل و "اس ام اس" فرستاده و جوابی نگرفته. یکشنبه هم رفته بود فرودگاه که ترمه با آن پروازی که قرار بود بیاید نیامده بود. معلوم نیست هنوز در مکزیک است و یا با پرواز دیگری برگشته؟

به در خانه ترمه هم رفته بود که ترمه جواب نداده.

فراز دوشنبه صبح زود به شرکت رفت. بعداً معلوم شد که ترمه شرکت نرفته و تا آخر هفته مرخصی گرفته.

چهارشنبه هم به فیلیپ رئیسش تلفن کرده و گفته است دیگر به شرکت نمیروم ولی پروژه ای را که انجام میداده در خانه تمام میکند.

فراز قاب عکس بزرگی را به خانه آورد. پرسیدم:

- این چیه؟

عکس قاب گرفته ترمه بود. گفت:

- میخوام به دیوار اتاقم بزنم.

نمیدانم حالا که ترمه نمیخواهد او را ببیند. بچه من با

این عکس در اتاقش شب تا صبح میتواند بخوابد؟

در این هفته فیلیپ به فریور گفته بود که ترمه با شرکت

دیگری برای استخدام مصاحبه کرده. از آنجا به فیلیپ

تلفن کرده بودند.

فراز مرتب به در خانه ترمه میرود و او در را باز

نمیکند. او حالا حتی بطور مرتب به شرکت هم

نمیرود. نمیدانم کجا میرود. شاید نزدیک خانه ترمه.

در هر صورت او خیلی غمگین است.

...

در این هفته از سیمین شنیدم که ترمه به ایران میرود.

فراز هم این را از سالار شنیده بود و دیگر دیوانه شده

بود. او که همیشه میگفت نمیخواهم کسی در کار من دخالت کند، حالا به التماس افتاده بود و به اینور و آنور تلفن میکرد. به فریور گفته بود اگر او برود من میمیرم. با خودم فکر میکردم: اون از فرانک دخترکم که اونطور اونو از دست دادیم و اینم از فراز که داره آب میشه. حالا باید چکار کنم؟

به ترمه تلفن کردم و روی پیغام گیرش خواهش کردم که به من زنگ بزند. ترمه تلفن کرد و گفت:  
 - کتی جون یادتون میآد من از شما خواهش کردم که جدا از همه چیز دلم میخواد که ما همیشه دوست برای هم باقی بمونیم. الان هم همین خواهش و دارم.

یعنی چه؟ او میخواهد من از فراز با او صحبتی نکنم؟  
 از یادداشتهای کتایون:

فراز درست غذا نمیخورد و لاغر شده. ریشش را هم نمیزند. میگوید: حوصله ندارم. فریور و منم از



ناراحتی او ناراحتیم. ولی چکار میتوانیم بکنیم. امروز به فریور گفتم که من به ترمه تلفن کردم. نمیخواهم فراز از این تماس مطلع بشود. فریور گفت:

- آره اینطوری بهتره.

فراز اینروزها بیشتر با ما در مورد ترمه حرف میزند شاید به این ترتیب ناراحتیش کمتر میشود. او گفت:

- چند روز پیش کارولین دوست ترمه را دیدم که با ترمه بود حتما اونم حالش خوب نیست که صمیمی ترین دوستش اومده. خوبه به اون تلفن کنم یا به شوهرش. بعدا گفت:

- به دیوید شوهر دوست ترمه تلفن کردم اون گفت:

«فردا عصر ترمه داره میره تهران و به کارولین گفته احتمالاً اونجا میمونه.»

- من بدون اون میمیرم. اشتباه کردم ولی چند بار معذرت خواهی کنم. من از شدت علاقه به اون تحمل

دوریش و نداشتم و میخواستم باهانش ازدواج کنم. می‌دونم کاری هم که تو سفر کردم اشتباه بوده ولی حالا چکار کنم. بذارم دختری را که اونقدر دوست دارم بره، برای همیشه بره. من دیگه طاقت ندارم. دیگه گریه ام گرفته بود. بچه ام غمگین است و مستاصل.

### از یادداشتهای ترمه:

به مامانم گفتم که با فراز حرفم شده ولی نگفتم که اون توی مکزیک من را گذاشت و برگشت. مامانم اصرار کرد که مدتی بیا تهران. تصمیم گرفتم که مدتی از اینجا بروم تا شاید بتوانم فراز را فراموش کنم و شاید هم همانجا بمانم. خیلی غمگینم نمیدانم چرا فراز در مسافرت آن رفتار را داشت؟ میدانم که خیلی من را

دوست دارد اما بجای حرف زدن میرود. چطوری  
 میتوانم به او یک عمر اعتماد کنم؟  
 با پدرم صحبت کردم و گفتم: «میام ایران.» او گفت:  
 - اینجا به تخصص تو نیاز هست، مطمئن باش که  
 سریعاً میتونی مشغول کار بشی. تو باید بدونی هر  
 تصمیمی بگیری ما کنارت هستیم.



فراز هر روز چندین بار زنگ خانه را میزند. یک بار  
 هم از پشت در گفت:  
 - میدونم که تو خونه ای. تو که میگفتی مسائلو میشه  
 با حرف زدن حل کرد، بذار با هم حرف بزنیم. دیگه  
 بی طاقت شده بودم. کار بدی کردم خودم میدونم اما  
 اجازه بده باهات حرف بزنم. ازت معذرت میخوام.  
 بعد از مدتی رفت. من پشت در ایستاده بودم و گریه  
 میکردم. یادم افتاد به نازنین گفته بودم باید کمی فکر

کنم که ببینم فراز و دوست دارم یانه. اما الان بدون فکر میدانم که چقدر او را دوست دارم ولی قلبم آزرده ست. فراز هر روز تماس میگیرد، تلفن میکند، ایمیل و اس ام اس میزند. سعی میکنم تا میشود از خانه بیرون بروم. دو دفعه هم که مجبور بودم از خانه خارج شوم، او را در ماشینش و نزدیک خانه ام دیدم. یه دفعه اش فکر کنم خواب بود، چون هیچ حرکتی از او ندیدم. یک دفعه هم ماشینش را روشن کرد ولی من در خیابان بغلی پیچیدم و راهم را عوض کردم. من را گم کرد، چون پس از آن ندیدمش. هر دو دفعه تظاهر کردم که او را ندیده ام. یعنی او هم به شرکت نمیرود؟ میدانم که او هم ناراحت است.

کارولین دو سه روزی آمده بود پیش من. با هم گریه میکردیم. میگفت: «حتماً راهی هست که این مسئله

حل شه» به او گفتم که من شدیداً دلخور و آزرده شده ام و نمیخواهم دیگر کاری با فراز داشته باشم. به چند نفر از دوستانم تلفن کردم و گفتم که مدتی میروم ایران. فقط کارولین دقیقاً میداند برای چه به ایران میروم.

کمی هم تلفن کرد به او گفتم که من شما را خیلی دوست دارم و میخواهم همیشه هم با شما ارتباط داشته باشم و حساب شما از فراز جداست. چیزی نگفت. یکسری کار داشتم کمی خرید. کلید خانه ام را به یکی از دوستانم دادم تا به خانه سر بزند و به باغبان خیابانمان هم گفتم که باغچه های خانه ام را آب بدهد. دلم را اینجا میگذارم و میروم ولی چاره دیگری هم ندارم. نمیدانم چه توقعی از فراز دارم. امیدوارم این مدتی که من نیستم فراز با کس دیگری رابطه برقرار نکند، اگر این کار را بکند میمیرم. اما اگر من از اینجا

میروم خوب حقّ اوست با هر کسی که میخواهد رابطه داشته باشد. تازه معلوم هم نیست که برگردم. بعضی وقتها آدمها فقط شعار میدهند. خود من به فراز میگفتم باید با هم صحبت کنیم ولی من در چه رابطه ای میتوانم با او حرف بزنم، او من را در یک مملکت دیگر تنها گذاشت و برگشت. فراز دو بار رفتار نامناسبی داشته. حالا پشیمون شده و در ایمیلهایش نوشته کاری که تو نخواهی نمیکنم و هر کاری تو خواهی میکنم. ولی در سفر رفتار مسئولانه ای نداشت. جمعه به تهران پرواز دارم.

Romanbook.ir

از یادداشتهای کتابتون:

امروز روزیست که ترمه به ایران میرود. سر صبحانه به فریور گفتم:

- من میرم فرودگاه و با ترمه حرف میزنم. فریور گفت:

- منم می‌آم. میتونیم هر دو باهاش حرف بزنیم.  
 فریور به فراز گفت که ما به فرودگاه می‌رویم و  
 می‌خواهیم با ترمه خداحافظی کنیم اونکه با ما  
 خداحافظی نکرد. فراز هم گفت:  
 - منم می‌آم حداقل از دور ببینمش.  
 رفتیم فرودگاه و ترمه را دیدیم بغلش کردم. هر دو  
 گریه کردیم.

از یادداشتهای ترمه:  
 با تاکسی به فرودگاه رفتم، تمام مدت میدانستم این  
 کاری نیست که من دلم می‌خواهد انجام بدهم. مطمئنم  
 نمیتوانم دوری فراز را تحمل کنم، حتما یکی دو هفته  
 بعد برمیدردم. از اینهمه بی‌ثباتی بدم می‌آید. چرا من  
 اینجوری شدم. منی که همیشه سرم بالا بود حالا در  
 گریبان است. کم طاقت شدم و اشکها آماده سرازیر

شدن. تا رسیدم فرودگاه، کتی را دیدم. بغلم کرد. هر دو گریه کردیم، فریور هم پیدایش شد. آنها را واقعاً دوست دارم. هر دو گفتند که نرو. خیلی با محبت گفتند که بدون تو ما چکار کنیم؟ خیلی شرمنده شده بودم. این همه راه را آمده بودند که با من خداحافظی کنند. عذر خواهی کردم که از آنها خداحافظی نکرده بودم، گفتم: «نمیتونستم اینکارو بکنم.» بعد فراز پیدایش شد. آرام سلام کرد. منم سلام کردم. دستم را دراز کردم که با او خداحافظی کنم. من را در بغل گرفت و با حالتی ناراحت گفت:

- نرو، اگه بری میمیرم.

هر دو میلرزیدیم و گریه میکردیم. عجیب اینکه از بغلش هم کنار نیامدم. فریور بلیط را از دستم گرفت و گفت:



- بذار خبر بدم که نمیری آگه هم پشیمون شدی بعداً میتونی بری.

کتی به فریور گفت که منم باهات میام. فکر کنم میخواستند فراز و من تنها باشیم.

فراز همینطور که محکم بغلم کرده بود. گفت:

- بمن نگاه کن، بمن نگاه کن عزیز دلم.

بهش نگاه کردم. چند بار گفت:

- معذرت میخوام و ادامه داد:

- من کسی و که عاشقشم ناراحت کردم.

آرام منو بوسید، منم بوسیدمش. چقدر این پسر را

دوست دارم من هم بدون او نمیتوانم زندگی کنم چطور

میتوانستم او را ترک کنم. حتما بعدا پشیمان میشدم.

گفتم:

- حالا من لبریز از عشقم، عشق تو. خوشحالم که نرفتم

چون حتما پشیمون میشدم.

بوسه های ما چندین بار تکرار شد تا از دور دیدم که کتی و فریور بطرف ما می‌آیند.

موقعیکه میخواستیم سوار ماشین بشویم من خواستم در صندلی عقب ماشین بنشینم فریور گفت: برو جلو بشین! گفتم:

- نه نه شما برید جلو من پیش کتی جون میشینم. با خنده گفت:

- من میخوام پیش زنم بشینم.

این زن و شوهر چقدر بهم علاقمندند واقعا از رفتارشان خوشم می‌آید. پهلوی فراز نشستم.

از یادداشتهای کتایون:

به ترمه گفتم: عزیزم اگه یکذره هم تو دلت علاقه به فراز داری بمون. گفت:

- برای چی بمونم فراز هیچ احساس مسئولیتی در قبال من نداره. من همه کارهامو کرده ام و خانواده‌ام هم منتظرم هستند. گفتم:

- نگران خانواده‌ات نباش به اونا خبر میدیم. ولی در باره احساس مسئولیت. فراز آدم مسئولیه، اون حرکتی که کرد واکنش لحظه ای بوده و حالا هم پشیمونه. فریور هم بغلش کرد و گفت:

ما بدون تو چکار باید بکنیم؟ فراز هم که دیگه دیوونه میشه. ترمه گفت:

- نگران اون نباشید. چهار روز دیگه فراموش میکنه. فریور گفت:

- بی انصاف نباش اون عاشق توئه.

فراز از دور ایستاده بود و ما را تماشا میکرد. به او اشاره کردم که جلو بیاید. آمد. آرام سلام کرد. ترمه شگفت زده به او نگاه کرد ولی فکر کنم خوشحال شده

بود. دستش را دراز کرد که با فراز دست بدهد و از او خداحافظی کند. فراز بغلش کرد. هر دو گریه میکردند. فریور شروع به حرف زدن کرد فراز آنچنان ترمه را سفت چسبیده بود که دیدم ترمه به زحمت در بغل فراز چرخید تا بتواند صورتش را به طرف فریور بچرخاند. فریور گفت:

- نرو دختر عزیزم بخودتون فرصت بدین و اینبار سعی کنید هر دو بخصوص به تو میگم فراز رفتار عاقلانه ای داشته باشین.

میدیدم که ترمه دو دل شده. فریور گفت:

- بلیطتو بده من برم اطلاع بدم که نمیری. تازه بجز ما یکی دیگه رو هم خوشحال میکنی.

ترمه با تعجب پرسید:

- کی؟ فریور با خنده گفت:

- اونی که تو لیست انتظاره. اگه هم از موندنت پشیمون  
شدی همیشه میتونی بری.

فراز هنوز محکم ترمه را در بغل داشت مثل اینکه  
میترسید او از دستش فرار کند و برود. ترمه به فراز  
نگاه کرد و گفت:

- بدون ریش بهتری. فراز گفت:

- رسیدیم خونه میزنم. هرکاری تو بگی میکنم. تو بگو  
بمیر میمیرم.

وای این پدر و پسر چقدر شبیه هم هستند بیش از سی  
سال پیش فریور اینو به من گفته بود.

ما رفتیم سفر ترمه را کنسل کنیم موقع برگشتن دیدم  
که ترمه و فراز دارند همدیگر را میبوسند. میخواستم  
برگردم ولی ترمه ما را دیده بود، مجبور شدیم برویم  
بطرف آنها. به فریور گفتم:

- این دوتا عاشق همنند. اگه ترمه رفته بود هر دو له میشدند. نمیدونم ترمه از ایران برمیگشت یا فراز میرفت ایران.

فراز خیلی خوشحال بود. هر دو خیلی خوشحال بودند.  
از یادداشتهای ترمه:

به بابا و مامانم خبر دادم که سفرم را لغو کردم و به تهران نمیآیم. فراز رفت توی اتاقش و ریشش را زد و بعد من را صدا کرد تا چیزی را در اتاقش به من نشان دهد. در اتاقش عکس من خیلی بزرگ روبروی تختش قاب و بدیوار زده شده بود. این همون عکسی بود که در مسافرت مکزیک از من گرفته بود با پالتو حوله ای. بالای تختش هم تابلوی زیبایی با همون حرفی که من بهش زده بودم "تو یار یگانه و دُر دانه منی" آویزان بود دور تابلو نقاشی لطیف و زیبایی داشت. مطمئنم این کار از کتی بود. فراز گفت:

- هر شب ساعتها به عکس تو نگاه و خودمو شماتت  
می‌کردم که یارِ دوست داشتنی‌مو دل آزرده کرده ام منو  
ببخش محبوبم.

بغلش کردم و بوسیدمش.

شام خوردیم و آخر شب هم فراز آماده بود که من را  
به خانه ام برساند.

قبل از رفتن کتی یک سبد از مواد غذائی درست کرده  
بود و گفت:

- میخواستی مدتی نباشی حتما هیچ مواد غذائی هم تو  
خونه ات نداری اینو برای صبحانه فردات ببر تا فردا  
خرید کنی.

این خانم نازنین به فکر همه چیز هست. رفتیم به خانه  
من و فراز چمدانها را آورد به داخل خانه. یه کناری  
وایساد و با علاقه منو نگاه میکرد. رفتم بطرفش و  
گفتم:

- اگه دوست داری بمون تا با هم کمی صحبت کنیم.  
گفت:

- منو ببخش. تو باید از کار کردنم بدونی که آدم مسئولی هستم ولی نمیدونم چرا دیگه طاقت نداشتم شاید برای اینکه در دو قدمی من بودی و من احساس میکردم که از من دوری. شاید هم برای اینکه پیشنهاد ازدواج منو رد کردی. انتظار نداشتم که جواب رد به من بدی. گفتم:

- اگه همونجا گفته بودی دو نفری میتونستیم تصمیم درستتری بگیریم. بعد از رفتن تو احساس میکردم که وسط زمین و هوا منو گذاشته ای و رفته ای بدون هیچ توضیح منطقی و بدون هیچ مسئولیتی. در ضمن من پیشنهاد ازدواج تو را رد نکردم فقط گفتم که با هم معاشرت کنیم تا به اخلاق و روحیات هم بیشتر آشنا بشیم و حساسیت های همو ببینیم. حالا هم پیشنهاد



میکنم مدتی با هم زندگی کنیم بعد تصمیم بگیریم که میخوایم با هم ازدواج کنیم یا نه؟

فراز مورد توجه دخترها بود. این را از همکارهایم در شرکت بارها شنیده بودم و میدیدم دخترهایی که با خانواده اش معاشرت داشتند هم سعی در جلب توجه او دارند. تقریباً تمام محسناتی که یک مرد شایسته میتواند دارا باشد او داشت و شاید انتظار داشت که پس از درخواست ازدواج بلافاصله جواب مثبت بشنود. ولی بنظر من برای هر دو ما شناخت بیشتر از همدیگر لازم بود. به این جهت گفتم:

- باز به من نگو درخواست تو را رد کردم هر دو حق مساوی برای اظهار نظر داریم. میتونه مثبت و یا منفی باشه. بیا یاد بگیریم که افکارمون را با هم درمیان بذاریم، در موردش بحث کنیم و تصمیم بگیریم.

تمام شب را با هم حرف زدیم و پس از صبحانه بدون اینکه در مورد پیشنهاد من حرفی بزند مرا بوسید و به خانه اش رفت. نمیدانم چه فکری در سرش است. شاید احتیاج به فکر کردن و آنهم در تنهائی دارد.

چون تصمیم داشتم به ایران بروم، تقریباً هیچگونه مواد غذایی در خانه نداشتم. رفتم خرید. افکارم بسیار مشغول بود. حالا میدانستم که فراز را بشدت دوست دارم و دلم نمیخواهد او را از دست بدهم ولی گذاشتن خشت کج در مسئله ای به این مهمی یعنی ازدواج هم اشتباه بنظرم میرسید. بهترین راه برای اینکه بفهمیم برای هم مناسبیم معاشرت است، من سعی کرده ام این را مرتب به فراز بگویم. خودم را با کارهای دیگری مشغول کردم. کمی خانه را تمیز کردم. کیک فنجانی که درست کردنش ساده بود را پختم. با وجودیکه حوصله پخت و پز را نداشتم. برای شب شام تهیه

کردم. بعد نشستم و خودم و به خواندن کتاب مشغول  
کردم.

فراز عصر تلفن کرد و گفت:

- چکار میکردی؟

- کتاب میخوندم.

- شب میخوای چکار کنی؟

- برنامه ای ندارم.

- دلم برات تنگ شده، میتونم بیام پیشت؟

- البته.  Romanbook.ir

- میتونم پیشت بمونم؟

- معلومه.

فراز آمد. چمدانی هم با خودش آورده بود. سوال کرد:

- میتونم تو اتاق مهمون بمونم؟

- حتماً.

تعجب کردم. او آمده اینجا خانه من و میخواهد در اتاق مهمان بخوابد. رفتیم به اتاق مهمان یا اتاقی که وقتی مامان و بابام اینجا می آمدند در آن میخوابیدند. با هم اتاق را مرتب کردیم. وسایل آن را چیدیم. کلید اضافه خانه را به او دادم که هر وقت مایل بود بتواند به خانه بیاید و برود. با هم شام خوردیم. موزیک گوش کردیم. بعد فراز گفت:

- باید بدونی که تو همه زندگی منی. هیچوقت وسط زمین و هوا نمیگذارمت. منتظر میمونم چند قدمی اتاقت، در کنارت. تا زمانی که خودت منو بخوای و حاضر به ازدواج با من بشی.

از صحبتهایش تعجب کردم. او همانی بود که من را در یک کشور دیگر تنها گذاشت.

همانطور که من را در بغلش گرفته بود ترانه اموره که شب جشن شرکت خوانده بودم را گذاشت و گفت:

- بیا برقصیم.

با هم رقصیدیم.

آخر شب هم همدیگه را بوسیدیم و خداحافظی کردیم.

هر کدام در اتاقش بتنهائی خوابید و شاید نخوابید.

هنوز فضای سنگینی بین من و فراز بود. با اینکه در

چند قدمی هم خوابیده بودیم ولی قلب عاشق من مجروح

بود. نمیدانم او چه حالی داشت.

یکشنبه عصر فریور تلفن کرد و گفت:

- میخوام در مورد کار تو در شرکت باهات حرف

بزنم. میخواستم بیام خونه تو ولی کتی میگه تو و فراز

بیائید اینجا با هم شام بخوریم. نظرت چیه؟ گفتم:

- چشم میآیم. گفت:

- میشه زودتر بیائید تا قبل از شام حرفهامون و زده

باشیم.

از فراز پرسیدم آماده ای الان راه بیفتیم. گفت:

- آره. به فریور گفتم:

- حالا راه میافتیم.

در خانه آنها به اطاق مطالعه رفتیم. فکر کنم فریور میخواست جنبه رسمی به این صحبتها بدهد. فراز هم بود و فقط با سکوت نظاره میکرد. فریور گفت:

- میخوام ازت خواهش کنم که از فردا برگردی به شرکت و کار در شرکت دیگه رو هم فراموش کنی. آیا از کارت با فیلیپ راضی بودی؟ گفتم:

- خیلی.

- خوب پس برگرد همون جا. به فیلیپ خبر میدم که من ازت خواستم که برگردی. اون میخواد حقوقتو زیاد کنه.

- نه نه من نمیخوام. مسئله من ربطی به حقوق نداشته شما که بهتر میدونین.

- لازم نیست اونقدر کار کنی. فرازم همینطور. وقت بیشتری را برا خودتون بگذارین.

- چشم.

شام جورج هم اومد. تا دیر وقت پیش اونا بودیم. شب با فراز رفتیم خانه. البته هر کی در اتاق خودش. اما احساس بهتری داشتم.

دوشنبه صبح که بیدار شدم، حالم خیلی بهتر شده بود. مثل اینکه همه زیباییهای دنیا مال من شده. هر دو زود از اتاقمان بیرون اومدیم. همدیگر را بوسیدیم. در تراس خانه ورزش کردیم. وسایل صبحانه را با هم آماده کردیم و خوردیم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. بعد هر کدام با ماشین خودش به شرکت رفت.

حدود ساعت نه فیلیپ آمد به اتاق من و گفت:

- خیلی خوشحالم که تو را میبینم. فریور به من گفت که با تو صحبت کرده و از تو خواسته که در اینجا

بمونی. ما همه به کار تو نیاز داریم. اگر فشار کارت  
زیاده بگو تا دیگران کمکت کنند.  
از او تشکر کردم.

کتی و فریور ما را برای شام دعوت کردند که فراز  
قبول نکرد.

بیشتر اوقات هر دو میخواهیم با هم باشیم. کنار هم و  
روی مبل ال. یه بار در ضمنی که فراز منو میبوسید،  
گفت:

- فدای وُروجکم بشم. با تعجب گفتم:
- این کلمه را از کجا یاد گرفتی؟ گفت:
- شب جشن بعد از خواندن اون ترانه بابام گفت: کاری  
هست که این وُروجک تو خوب بلد نباشه؟ فدای  
وُروجکم بشم. بابا و مامانم تو را خیلی دوست دارند.  
این مدت که با من حرف نمیزدی اونام خیلی ناراحت  
بودند ولی نمیخواستند تو کار ما دخالت کنند.



فهمیدم که کتی به او نگفته که به من تلفن کرده. در این هفته دو بار به کتی تلفن کردم و کمی با او خوش و بش کردم و گفتم چنانچه وقت داشته باشد هفته آینده با هم قراری بگذاریم.

در یکسال گذشته من روزی چند ساعت بیشتر از اکثر همکارهایم کار کرده ام ولی حالا دلم میخواهد وقت بیشتری را با فراز بگذرانم. صبحها مثل گذشته هر دو قبل از ساعت هفت سر کار هستیم. فراز بیشتر جلساته‌اش را صبحها گذاشته و هر دو عصرها زودتر به خانه میرویم. او معمولاً کمی بعد از من وارد میشود و همیشه با گل‌های زیبا. بعد از ظهر یکی از روزها به پیشنهاد فراز به سینما رفتیم.

شبها با هم کلی حرف میزنیم. تلویزیون تماشا میکنیم و بعد هر کدام به اتاق خودش میرود.

یک نصف شب آمدم توی هال. دیدم که فراز روی  
کاناپه دراز کشیده و کتاب میخواند. پرسیدم:

- خوابت نمیآد؟

- کتاب میخوندم.

رفتم یک لیوان آب برایش آوردم و خورد. خیلی بنظر  
خسته میآمد. روی زمین نشستم. فکر کردم، کمی  
ماساژش بدهم، شاید خوابش برود. بوسیدمش و گفتم:

- چشمتو ببند و به چیزی فکر نکن.

گردن و شانه هایش را ماساژ دادم. پس از دقایقی  
خوابش برد.

پنجشنبه صبح قبل از رفتن به شرکت فراز گفت:

- من زودتر از شرکت میرم، خرید میکنم و میام خونه  
و غذا درست میکنم تا تو بیای.

در این چند روز ناهارها را با هم میخوریم. اما برای  
امروز به فراز گفتم:

- پس ناهار نریم رستوران. میتونیم زودتر شام بخوریم. موافقت کرد. عصر دیگه طاقت نداشتم. مثل بچه کوچولوها دلتنگ فراز بودم. زودتر به خانه رفتم. او اسپاگتی درست کرده بود و مواد سالاد را هم شسته بود. بغلش کردم. عاشقانه نگاه میکرد. سالاد را من درست کردم و با هم خوردیم. دفعه اولی بود که دست پخت او را میخوردم. اسپاگتی را خیلی خوشمزه درست کرده بود. تعجب میکردم از آدمی که آنقدر بی طاقت بود حالا شب سرش را زیر میاندازد و به اتاقش میرود. میخواست بمن ثابت کنهد که خواسته من برایش مهم است.

از یادداشت‌های کتایون

تصمیم گرفتم که جمعه با ترمه حرف بزنم. من در مورد دفتر خاطراتم به هیچکس حرفی نزده بودم. می‌دانم که فریور از وجود این دفتر اطلاع داشت؛ ولی هیچ‌وقت در مورد آن و یا اینکه چه چیزی در آن نوشته‌ام از من سؤالی نکرده بود. فکر می‌کنم به ترمه می‌شود اعتماد کرد. می‌خواهم کمی از زندگی خودم را برایش بگویم. این بچه‌ها جوانند و ممکن است چیزهای کوچک را برای خودشان معضل ببینند و بهتر است چیزهای دیگر را هم که در زندگی دیگران هست، بدانند.

Romanbook.ir

...

با ترمه حرف زدم او را دوست دارم. گاهی او را مثل فرانک می‌بینم. او می‌داند که من سعادت را برای هر دوی آنها می‌خواهم و نه تنها برای پسرم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد و ترمه داشت خداحافظی می‌کرد، گفت: «شما نگران نباشین. ما همدیگه رو دوست داریم. تنها به کمی وقت احتیاج داشتیم.»

شب فریور گفت: «به فراز گفتم تو در حال آغاز یک مرحله‌ی مهم از زندگیت هستی. وقت بیشتری رو براش بذار. چند هفته کمتر کار کنی اتفاقی نمی‌افته. کارتو توی شرکت بین دیگران تقسیم کن. نگران نباش.»



از یادداشت‌های ترمه

جمعه صبح در شرکت بودم که حدود ساعت نه کتی تلفن کرد و گفتی: «می‌خوام تو رو ببینم؛ ولی نمی‌خوام فراز بدونه. به فریور هم نمی‌خوام حالا بگم.»

با هم در رستورانی قرار گذاشتیم و نیم ساعت بعد همدیگر را در آنجا دیدیم. صدای تلفنم را بستم تا راحت

بتوانیم حرف بزنیم. کتی دفترچه‌ای با خودش داشت. به آن اشاره کرد و گفت: «این دفتر خاطرات منه. از وجودش فقط فریور خبر داره و از محتوای اون به جز خودم کسی چیزی نمی‌دونه؛ اما امروز دوست دارم بعضی از مطالبشو با تو در میون بذارم.» و ادامه داد: «در چند روزی که با فراز مسئله داشتی این پسر مثل دیوونه‌ها شده بود. اون تو رو عمیقاً دوست داره. من دلم نمی‌خواد در کار شما دو تا دخالت کنم؛ چون هر دو بزرگین و عاقل و خودتون باید در مورد زندگیتون تصمیم بگیرین؛ اما فقط خواستم بهت بگم که همه‌ی آدم‌ها می‌تونن اشتباه کنن.

دفترچه‌اش را ورق زد و گوشه‌هایی از آن را برای من خواند. از فوت مادرش، آمدنش به آمریکا، مزاحمت‌های برادر زن پدرش، رابطه‌اش با فریور در ابتدای عروسیشان، مریض شدنش، از دست دادن دخترش و ... گفت و ادامه داد: «اگه فریور در زندگی

من نبود، نمی‌دونم چطوری می‌تونستم این همه مصیبت و تحمل کنم. خواستم بهت بگم که پسر شم انسان بی‌نظیریه و اینو نه به عنوان مادر اون بهت می‌گم؛ بلکه به عنوان دوست تو می‌گم.

اون حرفی رو که چند روز بعد از جشن شرکت بهت زد و تو را ناراحت کرد از شدت استیصال و نگرانیش بود؛ چون من باهانش بودم و می‌دیدم که چقدر دلواپست بود. اگرچه من رفتارش را در مکزیک و برگشتش را بدون تو تائید نمی‌کنم ولی فریور و من دیدیم که چقدر غمگین بود و پشیمان. اون گفت که تو درخواست ازدواجش را رد کردی. آگه تو وقت می‌خوای که اونو بهتر بشناسی حق توئه، ولی انسان‌ها باید قادر باشن همدیگه رو ببخشن. به‌خصوص وقتی که پای اشتباهات و مسائل کوچک در میون باشه.»

- من درخواست ازدواج اونو رد نکردم؛ فقط گفتم باید به خودمون وقت بدیم تا بدونیم برای هم مناسبیم یا نه؟ من فرازو دوست دارم؛ نه، درست‌تر اینه که من عاشق فرازم. اینو هم می‌دونم که فراز انسان پاک، با شخصیت و دوست‌داشتنی‌ایه؛ اما بهتر بود که حساسیت‌های همو بشناسیم.

بعد دست در گردنش انداختم و گفتم: «شما از هیچ بابتی نگران نباشین. ما عاشق هم و هر دو آدم‌های منطقی‌ای هستیم.»

بعد با خنده ادامه دادم: «و شاید عاقل. ما همین چند روز یاد گرفتیم که با هم حرف بزنیم. با آرامش حرف زدن بسیاری از مسائل رو حل و سوءتفاهم‌ها رو برطرف می‌کنه. خواست هر دوی ما گفتگو برای پیدا کردن بهترین یا درست‌ترین راه حله و نه غلبه بر



دیگری. صرفنظر از رابطه‌م با فراز، مایلم با شما هم همیشه رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشته باشم.»

به تلفن نگاه کردم. فراز تلفن کرده بود. به کتی گفتم:

«من می‌رم یه لباسی‌رو که قبلاً دیده‌ام بخرم. چون می‌خوام به فراز بگم که به خرید رفته‌ام که دروغ هم نباشه. در ضمن مطابق خواسته‌ی شما از ملاقاتمون هم چیزی نگفته باشم.»

از کتی خداحافظی کردم. کتی از روز اول خیلی رک و راستگو، مهربان و باشخصیت بود. در خانه‌اش هم محبت موج می‌زند و آدم می‌تواند به راحتی این‌همه مهر و صفا را احساس کند.

به فراز تلفن کردم، او نگران شده بود. به او گفتم:

«لباس خریدم.»

- کی اونو می‌بینم؟

- همین امشب.

- بریم ناهار بخوریم؟

- باشه.

بعد از ناهار به او گفتم: «امروز می‌تونی زودتر به

خونه بیای؟ من دیگه به شرکت بر نمی‌گردم.»

- آره خیلی هم فکر خوبیه.

به باربارا تلفن کرد و گفت: «من امروز به شرکت

نمی‌آم. اگه کاری پیش اومد، بهم ایمیل کن. لطفاً به بابا

هم اطلاع بده.»

به خانه رفتیم. لباسی را که خریده بودم پوشیدم. از آن

تعریف کرد و گفت: «چطوره بریم سینما؟»

- عالییه.

به سینما رفتیم. در آنتراکت بیرون آمدیم تا غذایی

بخوریم. رامین مجیدی را دیدم. دفعه‌ی قبل خیلی بد با

او حرف زده بودم و نمی‌خواستم بی‌جهت از من

ناراحت باشد. او هم ما را دید. دست فراز را کشیدم و گفتم: «بریم پیش رامین.»

فراز با اکراه چند قدمی برداشت. او هیچ وقت از رامین خوشش نمی آمد. رامین بطرف ما آمد و سلام کرد و رو به من کرد و پرسید: «حالا شما با هم هستین؟»

گفتم: «آره. ما با هم زندگی می کنیم.»

او خداحافظی کرد و رفت. فراز مرا در آغوش کشید و گفت: «فکر کردم شاید تو مایل نباشی کسی بدونه ما با هم زندگی می کنیم.»

- نه حالا که اینطور عاشقتم. همه می تونن بدونن. واسه شرکت مایل نبودم چون ممکن بود واسه همکارا و دوستانم به صورت یک غریبه در پیام؛ ولی حالا دیگه مهم نیست؛ همه می تونن بدونن.

بقیه ی فیلم را دیدیم و تقریباً ساعت هشت به خانه رفتیم. کنارش نشستم و پرسیدم: «از من که ناراحت نیستی؟»

- وقتیکه به درخواست ازدواجم جواب رد دادی، دلگیر  
بودم؛ ولی نه دیگه؛ حقو به تو دادم.

بعد بغلم کرد و پرسید: «منو دوست داری؟»

- نه! حالا عاشقتم!

- به اندازه‌ی من؟

- نمی‌دونم؛ ولی گاهی احساساتم اونقدر زیاده که قُل قُل

می‌کنه و سر می‌ره. به نظرم می‌آد که قلبم داره می‌افته

بیرون. تو شرکت جا برام تنگه و تمرکز هم ندارم. این

آخری‌ها راندمان کارم خیلی پایین بوده. دلم می‌خواد

هیچ‌وقت خوابمون نیاد تا مجبور بشیم هر کی بره تو

اتاق خودش. حالا متوجه شدی چقدر دوستت دارم؟

مرا بیشتر در آغوشش فشرد و گفت: «پس حالا منو

درک می‌کنی؟»

می‌دانستم که او هم عاشق من است. در این یک ساله

این را به صورت‌های مختلف به من ثابت کرده بود.

اون همون کسی بود که من می‌خواستم؛ نهایت  
 آرزوهایم. گفتم: «یادت می‌آد چند روز پیش به من  
 گفتی که کنار من میمونی تا هر وقت موافق ازدواج  
 بودم، خبرت کنم؟ الان می‌خوام خبرت کنم.»

با خوشحالی پرسید: «یعنی با من ازدواج می‌کنی؟»  
 - بله با کمال میل. تو مردی هستی که من مایلم و آرزو  
 دارم زندگیمو باهش شریک بشم و از این بابت هم  
 مطمئنم.

صبح شده بود و مرد آرزوهایم در کنار من بود. در  
 طول شب به اتاقی که چند روز گذشته می‌خوابید،  
 رفت؛ جعبه‌ای را آورد و آن را به من داد. در جعبه  
 گردنبندی بسیار زیبا بود. او کمک کرد تا آن را به  
 گردنم بیاندازم. بوسیدمش و از او تشکر کردم. گفت:  
 «مدتی پیش این گردنبندو برات خریدم؛ ولی از ترس  
 اینکه تو جور دیگه‌ای فکر نکنی، اونو بهت ندادم. فکر

کردم نکنه حرف رامین مجیدی که بهت گفته بود هر کس قیمتی داره برات تداعی بشه. این اولین هدیه‌ی من به عشقمه.»

- من تو رو با رامین و یا هیچکس دیگه‌ای مقایسه نمی‌کنم، تو مرد ایده‌آل منی.

به آشپزخانه رفتم تا صبحانه را آماده کنم. فراز دنبالم آمد و دستم را گرفت و با خنده گفت: «بیا اول تا پیشمون نشدی به پدر و مادرت خبر بدیم.»

عکس فراز را مدت‌ها قبل برای پدر و مادرم فرستاده بودم، به آنها تلفن کردم و گفتم: «بابا جون این پسریه که من می‌خوام باهاش عروسی کنم. نظر شما چیه؟»

پدرم گفت: «دخترم خیلی خوشحالم که می‌خواهی عروسی کنی و مطمئنم انتخاب درستی هم کردی. پسر مورد علاقه ات هم از عکسش پیدا است که بسیار متین و باشخصیته.»

مادر و مادر بزرگ هم ابراز خوشحالی کردند و به هر دوی ما تبریک گفتند.

از آن‌ها خدا حافظی کردیم. ساعت هشت صبح شده بود که به فراز گفتم: «نمی‌خوای به پدر و مادرت خبر بدی؟»

- معلومه.

به مادرش تلفن کرد و گفت: «من صداتونو روی بلندگو گذاشتم و ترمه هم می‌شنوه. هر دو خواستیم به شما اطلاع بدیم که ما می‌خوایم باهم عروسی کنیم.»

کتی داد زد: «فریور بچه‌ها می‌خوان عروسی کنن.»

هر دو ابراز خوشحالی کردند و کتی گفت: «صبحانه بیاین اینجا.»

فراز به من نگاه کرد و من گفتم: «با کمال میل؛ تا یک ساعت دیگه پیش شما هستیم.»

از یادداشت‌های ترانه

هر یکشنبه با ترمه تماس داریم و از حالش با خبریم. این اواخر احساس کردم که تغییر کرده و فهمیدم که از پسری خوشش آمده است. این پسر از پدر و مادری ایرانی و در آمریکا به دنیا آمده است. با هم معاشرت می‌کنند. چند بار با مادر او قرار داشته و چند بار به خانه‌ی آنها رفته و یکبار هم آنها را به خانه‌اش دعوت کرده است.

...

بالاخره نوبت ترمه هم رسید. او می‌خواهد عروسی کند. ما باید آماده‌ی رفتن به آمریکا بشویم.

### از یادداشت‌های کتایون

شنبه صبح ساعت هشت بچه‌ها تلفن کردند و گفتند که ما هر دو خوبیم و می‌خواهیم با هم عروسی کنیم. من



و فریور خیلی خوشحال شدیم. گفتم: «بیاین اینجا تا با هم صبحونه بخوریم.»

موافقت کردند. برای صبحانه آمدند. من و فریور هر دو را در آغوش گرفتیم و به آنها تبریک گفتیم. با وجودی که معلوم بود کم خوابیده‌اند؛ ولی خوشحال بودند و تمام مدت دست هم را گرفته بودند. فراز گفت:

«امروز می‌ریم حلقه بخریم.»

ترمه هم گفت: «و با شما.»

ولی با تمام اصراری که به‌خصوص ترمه کرد، با آنها نرفتم. بعد از خرید حلقه‌ی نامزدی و انگشتر عروسی برای ناهار پیش ما بودند. بعد از ظهر در مورد زمان نامزدی و عروسی حرف زدیم. من اصرار داشتم که نامزدی مفصلی برگزار شود؛ ولی ترمه گفت: «در حضور چند نفر افراد فامیل و دوستم کارولین می‌تونیم حلقه‌ی نامزدی رو دستمون کنیم.»

فراز که از همان زمانی که حلقه را خریده بودند، دستش کرده بود و آن را در نمی‌آورد. ترمه به والدینش تلفن کرد و گفت: «ما سعی می‌کنیم عروسی را حوالی نوروز برگزار کنیم تا شما هم وقت کافی برای اومدن به اینجا رو داشته باشید.»

برای شام همگی به رستورانی رفتیم. حدود ساعت یازده به خانه برگشتیم. کارون خوابید و جورج یک ساعت بعد خواست تا به خانه‌اش برود که ترمه پیشنهاد کرد: «فراز و من جورج و می‌رسونیم.»

من گفتم: «باز برمی‌گردین که کمی با هم گپ بزنیم و در مورد مراسم عروسی و خونه و بقیه‌ی چیزها گفتگو کنیم؟»

آن‌ها از این پیشنهاد استقبال کردند. فریور پس از رفتن آن‌ها گفت: «معلوم می‌شه که خونواده برای ترمه مهمه.»

فریور و من از اینکه ترمه عروسمان می‌شود خوشحال و هیجان‌زده هستیم. هوا کمی خنک بود و ما در تراس نشسته بودیم؛ برای همین چهار تا پتو آوردیم تا دور خودمان بپیچیم و حرف بزنیم. فریور و من هر کدام یک پتو دور خودمان گرفتیم و هر کدام روی یک صندلی نشسته بودیم که بچه‌ها آمدند. آن‌ها یک صندلی دوفره را انتخاب کردند و یکی از پتوها را دوفری دور خودشان پیچیدند و دومی را روی پاهایشان انداختند؛ یعنی به هم چسبیده بودند. از ذهنم گذشت که فراز می‌گه ترمه یک‌جور دیگری است، راست می‌گوید. این همه سال من و فریور شب‌ها در تراس نشسته بودیم و پتو دور خودمان گرفته بودیم؛ ولی هیچ‌وقت مثل آن دو نبود. آن‌ها حدود ساعت سه صبح ما را ترک کردند. قبل از رفتن به آن‌ها گفتم: «برای صبحونه بیاین.»

گفتند: «چون شب قبل و نخوابیدیم، احتمال داره صبح

یه کم بیشتر بخوابیم و دیرتر می‌آئیم.»

قرار شد ناهار را در یک رستوران بخوریم و بعد از

آن همگی در خانه‌ی ما چای و کیک بخوریم. به ترمه

گفتم که سال‌هاست جورج یکشنبه بعد از ظهرها به

اینجا می‌آید و با هم چای می‌خوریم. ترمه گفت: «ما

هم می‌تونیم بیاییم؟»

گفتم: «شما تا آخر عمر ما یکشنبه‌ها بعد از ظهر برای

کیک، چای و قهوه در اینجا دعوت دارین. اومدنتون

با تصمیم خودتونه.»

ترمه گفت: «مطمئن باشین ما چای یکشنبه بعد از

ظهرها رو تا جایی که بتونیم از دست نمی‌دیم.»



ترمه و فراز با هم زندگی می‌کنند و خوشبختند.

مشخصات خانه‌ی مورد نظرشان را به من دادند و من

چون وقت آزادتری داشتم از صبح به دنبال خانهای برای آنها بودم و خوشبختانه پس از مدتی، خانهای زیبا نزدیک خانهای خودمان برای آنها پیدا کردم که مورد پسندشان بود؛ ولی در مورد وسایل خانه‌شان هر چه ما اصرار کردیم که ترمه اجازه دهد ما هم در پرداخت قیمت وسایل کمک کنیم، گوش نکرد؛ اما برای خرید آنها از من خواست تا همراهش باشم و می‌گفت که سلیقه‌ی شما را می‌پسندم. تا نوروز که تاریخ ازدواجشان است، کارهای زیادی باقی مانده است.

Romanbook.ir



با کمال میل و علاقه، مسئولیت برگزاری تمام مراسم را به عهده گرفتم. پدر و مادر و مادر بزرگ ترمه امشب برای شرکت در عروسی از ایران می‌آیند. چون احتمالاً تعداد چمدان‌های آنها زیاد است و در ماشین

خود بچه‌ها جا نمی‌گرفت، فراز ماشین مرا که ماشین بزرگی است گرفت تا خانواده‌ی ترمه را از فرودگاه به منزلشان ببرد. ما فردا شب برای دیدار از آنها به خانه‌ی ترمه می‌رویم.

### از یادداشت‌های ترمه

کتی و فریور از خبر ازدواج ما ابراز خوشحالی کردند. در این فاصله به جورج هم خبر داده بودند. او هم آنجا بود و ما را در آغوش کشید و به ما تبریک گفت. صبحانه را خوردیم. فراز در فرصتی که تنها شدیم گفت: «اگه موافق باشی امروز بریم انگشتر بخریم.»

گفتم: «باشه.»

کارون آمد و گفت: «حالا شما زندایی منید؟»

گفتم: «نه هنوز؛ ولی به زودی.»

بغلش کردم و گفتم: «ولی تو حالا هم شریک رقص منی.»

بعد پرسیدم: «درسته؟»

گفت: «بله.»

به جواهر فروشی‌ای رفتیم که کتی را خوب می‌شناخت. مطمئنم که کتی به او تلفن کرده بود؛ چون انگشترهای خاصی را می‌آورد تا ما ببینیم. از بین آن‌ها حلقه‌ای برای فراز و حلقه‌ی نامزدی و انگشتر ازدواج برای من پسندیدیم و خریدیم. فراز حلقه را دستش کرد و گفت: «می‌خوام تو دستم بمونه.»

قرار شد عروسی حوالی نوروز باشد. به مادرم تلفن کردم و گفتم که نوروز را برای ازدواج تعیین کردیم تا شما هم وقت کافی برای آمدن به اینجا داشته باشید. قرار شد آن‌ها هرچه زودتر برای گرفتن ویزا اقدام کنند. شب تا دیروقت پیش کتی و فریور بودیم. قبل از

خرید وسایل خانه با مادرم در مورد وسایل خانه حرف زدم. از او پرسیدم: «فراز اصرار داره در مورد وسایل خانه کمک کنه و می‌گه ما هر دو از این وسایل استفاده می‌کنیم؛ من هم باید در پرداخت هزینه‌ی خرید اونا سهیم باشم. شما نظرتون چیه؟»

مامانم گفت: «بهش بگو رسم ماست که خونواده‌ی عروس وسایل خونه رو بخرند.»

پس از هفته‌ها جستجو که البته به کمک کتی که وقت بیشتری داشت و باسلیقه هم بود، خانه‌ای در نزدیکی خونه آن‌ها پیدا کردیم. این خانه سه اتاق خوابه، در محلی ساکت، روشن با نمای سنگی بود. حیاط نسبتاً بزرگ و دلباز، باغچه‌های پُرگل و چند درخت میوه داشت.

وسایل خانه را با کارت اعتباری خریدم. همگی کمک کردیم و وسایل را به آنجا آوردیم. کتی و فراز مرتب



نق می زدند که این خانه مشترک است و باید اسباب و اثاثیه اش توسط هر دوی ما خریداری شود. فریور می خندید و می گفت: «یعنی چی؟ می خواین عروسمون بدون جهیزیه به خونهی بخت بره.»

کتی می گفت: «این تیکهی اصفهانیشه.»

اواخر اسفند مادر و پدر و مادر بزرگ آمدند. جمعه شب من و فراز به فرودگاه رفتیم. فراز ماشین کتی را که ون بزرگی بود و کتی برای خرید از آن استفاده می کرد، آورد. آن ها را به خانه بردیم. کتی و فریور هم می خواستند به فرودگاه بیایند که من خواهش کردم این راه دور را نیایند و قرار شد فردا شب برای دیدن تازه رسیده ها به خانهی ما بیایند.



مادر کلی چیزهای مختلف آورده بود؛ از جمله سبزی قورمه سبزی و بادمجان سرخ کرده. مادر بزرگ هم که

متخصص درست کردن دلمه بود، دلمه آورده بود. دلمه‌های او حرف نداشت؛ کوچک و خوشمزه. روز قبل گوشت خریده بودم. خورش قورمه‌سبزی و قیمه‌بادمجان درست کردیم و دلمه هم که آماده بود. دفعه‌ی قبل مادر بزرگم از ایران ترشی هم آورده بود؛ ولی در گمرک از آن‌ها گرفته بودند. مادر بزرگ گفت: «اینجا برات ترشی درست می‌کنم.»

وسایل خانگی جدیدمان، آماده شده بود. از شب قبل از ورود خانواده‌ام فراز وسایلش را به آن خانه برده و در آنجا می‌خوابید. او صبح شنبه پیش ما آمد. تمام مدت در حیاط با پدرم گپ می‌زد.

شب جورج، فریور، کتی و کارون دسته‌جمعی برای دیدن فامیل من آمدند. موقع ورود آن‌ها، من کنار مادر بزرگم ایستاده بودم و آن‌ها را به هم معرفی کردم. به جورج که رسید، گفتم: «آقای دکتر جورج دیویس،

پدربزرگ فراز که خیلی خوب هم فارسی حرف می‌زنن.»

مادربزرگم قدرت تکان‌خوردن نداشت و جورج هم همینطور. هر دو به هم نگاه می‌کردند. بالاخره جورج گفت: «حدیث این تویی؟»

ما با تعجب به هم نگاه می‌کردیم که برای ما توضیح بدهند موضوع چیست. جورج گفت: «حدیث دختردایی آذر.»

من گفتم: «کدوم آذر؟»

فریور گفت: «مادر من.»

و بعد با لبخندی گفت: «پس حدیث شماین؟ خوب فامیل در او مدیم. پس شما دختردایی منم هستین.»

مادربزرگم حالش اصلاً خوب نبود. او را به اتاقش بردم تا استراحت کند. جورج از من پرسید: «مامان بزرگت کجا رفت؟»

گفتم: «حدود 23 ساعت در راه بوده و برای همین

حالش خیلی خوب نیست.»

گفت: «می‌تونم اونو ببینم تا اگه دارویی خواست براش

تهیه کنم؟»

او را به اتاق مادر بزرگم بردم. مادر بزرگ اصلاً حال

طبیعی نداشت. گفتم: «جورج اومده شما رو ببینه. شاید

بهتر باشه یه قرص خواب‌آور به شما بده تا بخوابین و

تا فردا حالتون خوب بشه.»

رفتم تا کمی آب بیاورم. وقتی برگشتم، احساس کردم

که جوّ اتاق به طور عجیبی سنگین است.

مدتی بعد از شام آنها به خاطر رعایت حال تازه از

راه‌رسیده‌ها، رفتند. مادر و پدر از خانواده‌ی فراز

خیلی خوششان آمده بود. اینکه فامیل هم از آب درآمده

بودند برای همه جالب بود. من مرتب به مادر بزرگم

سر می‌زدم. قرص را نمی‌خورد و خواب هم نبود.

موضوعی او را هیجان زده و مضطرب کرده بود. پس از رفتن مهمان‌ها مادر و پدرم هم خوابیدند. خیلی خوشحال بودم که خانواده‌ی من و فراز از هم خوششان آمده است. هفته‌ی دیگر عروسی ما بود. لباس عروسی آماده بود؛ اما آن را تحویل نگرفتم؛ چون از آن در مزون بهتر مراقبت می‌شد.

### از یادداشت‌های ترانه

ترمه و فراز برای آوردن ما به فرودگاه آمدند. میلاد از فراز خیلی خوشش آمده است. می‌گوید او جوان نمونه‌ای است. روز بعد خانواده‌ی فراز برای شام پیش ما آمدند. چون ترمه قبلاً گفته بود که پدر و مادر فراز ایرانی هستند، از فامیل آن‌ها که دیویس بود کمی جا خوردیم. وقتی که پدر بزرگ فراز وارد شد و ترمه او را معرفی کرد؛ چون مامانم و او همدیگر را می‌شناختند تعجب ما چند برابر شد. معلوم شد، آذر که

یکی از بستگان و دوستان قدیمی مامانم است، همسر این آقااست و در واقع داماد من، نوهی آذر فامیل نزدیک مامانم است. آن‌ها خیلی نماندند چون فکر می‌کردند که ما خسته هستیم. خانواده‌ی خوبی هستند و به‌خصوص از کتابیون، مادر فراز خیلی خوشم آمد. فردا شب از ما دعوت کردند تا میهمان آن‌ها باشیم.

از یادداشت‌های ترمه

در اتاقم با فراز تلفنی حرف می‌زدم که مادر بزرگم وارد شد. به فراز گفتم: «مامان بزرگم اومده. ببینم به چیزی احتیاج دارن؛ شب‌به‌خیر عزیزم.»  
گوشی را گذاشتم. مادر بزرگ دفتر یا کتابی در دستش بود. آن را به من داد و گفت: «این دفترچه‌ی خاطرات منه که قبلاً قول داده بودم یه روزی اونو به تو می‌دم. الان موقعشه. از تو می‌خوام که امشب همه‌ی اونو بخونی!»

گفتم: «چشم حتماً امشب می‌خونم؛ ولی شما قرص خوابو خوردین؟»

گفت: «نه! ولی می‌خورم.»

نگاهش مرموز بود. به اتاقش رفت. برایم خیلی جالب بود که مادر بزرگ دفترچه‌ی خاطراتش را به من داد. مادرم می‌گفت: «این دفترچه به جون مامان بسته‌ست و هیچ‌وقت اونو از خودش دور نمی‌کنه.»

مامانم هم از محتویات آن بی‌خبر بود. دفترچه‌ای قدیمی و خیلی از خطوط آن کمرنگ شده بود. نوشته بود که چقدر عاشق درس خواندن بوده و با بهترین دوستش آذر که در ضمن یکی از بستگانش هم بوده با هم در دانشسرا درس می‌خوانده‌اند. هر دو می‌خواسته‌اند معلم بشوند و ... حیرت‌زده بقیه‌ی خاطرات را می‌خواندم. آیا این جورج که مادر بزرگم از او نام می‌برد، پدر بزرگم فراز است؟ اصلاً نمی‌توانستم دفتر را زمین

بگذارم. مانند یک قصه بود. آیا این چیزها واقعیت داشت؟

در ابتدای دفتر با خط درشت نوشته شده بود:

### دفتر خاطرات حدیث حکیمی

همایون میرزا امان نوهی عمه‌ام بعد از اتمام تحصیلاتش از آمریکا برگشت. دوستش جورج دیویس که پزشک جوانی بود، همراه او به ایران آمد. جورج می‌خواست فقط مدت کوتاهی در ایران بماند؛ از آثار تاریخی ایران، به‌خصوص اصفهان دیدن کند و اندکی با فرهنگ ایرانی آشنا شود؛ ولی پس از مدتی از ایرانی‌ها خوشش آمد و تصمیم گرفت در ایران به طبابت بپردازد. او میهمان همایون بود و ابراز تمایل کرد تا مدتی در بیمارستانی در اصفهان کار کند.

من با آذر امان، خواهر همایون همکلاس و خیلی صمیمی بودم. با هم درس می‌خواندیم. بیشتر من به



خانه‌ی آن‌ها می‌رفتم. هفته‌ای دو روز همراه آذر در کلاس خصوصی زبان انگلیسی در خانه‌ی آن‌ها شرکت می‌کردم.

در این ارتباطات با جورج آشنا شدم. پس از مدت کوتاهی هر دو از هم خوششان آمد. من این علاقه را برای آذر تعریف کردم. هر دوی ما باب جدیدی برای پیچ کردن پیدا کرده بودیم. اولین باری که جورج به من گفت که از من خوشش آمده و می‌خواهد با من ازدواج کند، آذر اولین کسی بود که خبردار شد. قرار شد که جورج با پدر و مادرم حرف بزند. جورج در این مدت کوتاه به خاطر کار در بیمارستان و تماس با مردم پیشرفت زیادی در زبان فارسی کرده بود. پدر و مادرم؛ یعنی علی و قمرالسلطان حکیمی همانطور که پیش‌بینی کرده بودم با این ازدواج مخالفت کردند؛ زیرا هم جورج مسیحی بود و این در آن زمان برای خانواده‌ی من مسئله‌ی بزرگی بود و هم من تنها فرزند

آن‌ها بودم و آن‌ها از این وحشت داشتند که جورج پس از ازدواج، مرا با خود به آمریکا ببرد. آن‌ها نمی‌توانستند دوری مرا تحمل کنند. پس از آنکه پی بردند من هم به این ازدواج راضی هستم، درصدد شوهر دادن من به کس دیگری برآمدند.

امیرحسین نقشینه، پسر عمه‌ام، اینطور که می‌گفتند از کودکی به من علاقه‌مند بود. وی در اهواز زندگی می‌کرد. پدرم به خواهرش؛ یعنی مادر امیرحسین گفت که برای دخترش خواستگار آمده است؛ یعنی اگر حدیث را می‌خواهید بجنبید. امیرحسین که همه امیر خطابش می‌کردند به محض اطلاع از اهواز آمد و پدر و مادرش را برای خواستگاری من فرستاد. به سرعت عروسی را تدارک دیدند. علی‌رغم خواسته‌ام و بدون اینکه نظر من برایشان مهم باشد، مرا به امیر شوهر دادند.

پس از عروسی با امیر به اهواز رفتیم. من خیلی دلتنگی می‌کردم. امیر فکر می‌کرد که این دلتنگی‌ها به خاطر دوری از خانواده‌ام است؛ ولی دلتنگی من دوری از عشقم بود که باعث شده بود زندگی جدید؛ آن‌هم شوهری که به او علاقه‌مند نبودم را نتوانم تحمل کنم. بعد از سه ماه به بهانه‌ی گرمی هوا با امیر به اصفهان آمدم. امیر پس از دو روز به تنهایی به اهواز برگشت. آذر فامیل و دوست عزیزم که آن‌قدر به هم نزدیک بودیم، دیگر تمایلی به معاشرت با من نداشت و از من دوری می‌کرد. می‌خواستم او را ببینم و از او در مورد جورج بپرسم؛ اما با سردی از طرف او مواجه می‌شدم. پیش خودم فکر کردم که آذر از من ناراحت است چون از او دور شده‌ام؛ ولی من که مقصر نبودم؛ خانواده‌ام باعث این ازدواج شده بودند. به خودم امید می‌دادم که رابطه‌ی ما پس از مدتی به حالت قبلی باز گردد.

وقتی دیدم از آذر نمی‌توانم اطلاعی در مورد جورج به دست بیاورم، یکی از روزها به مادرم گفتم که می‌خواهم آذر را ببینیم؛ اما به بهانه‌ی مریضی برای دیدن جورج به بیمارستان رفتم. جورج تا مرا دید گفت: «به شدت تو رو دوست دارم و اگه از شوهرت طلاق بگیری، با تو ازدواج می‌کنم. حتی اگه لازم باشه می‌تونیم با هم از ایران بریم.»

من هم تصمیم گرفتم به هر نحوی شده از امیر جدا شده و با جورج ازدواج کنم. او از من خواست تا روز جمعه که تمام فامیل امان مانند عادت هر هفته برای گردش به باغی که در بیرون شهر داشتند می‌رفتند و مستخدمان هم در مرخصی بودند، برای دیدنش به خانه‌ی او بروم. می‌خواست با هم مفصل گفتگو کنیم و برای آینده‌مان تصمیم بگیریم. می‌دانستم که قرار است پدر و مادرم هم خانواده‌ی امان را همراهی کنند. خود من هم قرار بود با آنها بروم. فکر کردم شاید در آنجا

بتوانم با آذر حرف بزنم؛ ولی خبردار شدم که آذر گفته کار دارد و نمی‌تواند بیاید؛ احتمالاً برای اینکه مرا نبیند. به جورج گفتم: «من به خانواده‌م می‌گم که مریضم و با اونا نمی‌رم و اگه اونا برنامه‌شونو تغییر ندادن و به خارج از شهر رفتن، می‌آم که تو رو ببینم.» روز قبل از پیک‌نیک به مادرم گفتم که مریضم و نمی‌توانم روز بعد با آنها بروم. مادرم نمی‌خواست مرا تنها بگذارد؛ ولی بر خلاف تمایلیش چون از قبل به خانواده‌ی آمان قول داده بود، مجبور بود با آنها برود. فقط به آنها اطلاع داد که در این گردش حدیث مریض است و در خانه استراحت می‌کند. بعداً خبردار شدم که آذر همراه خانواده به پیک‌نیک رفته است؛ احتمالاً چون خبر نیامدن مرا شنیده، چون نمی‌خواست در خانه تنها بماند، تصمیم گرفته خانواده‌اش را همراهی کند.

جورج که معمولاً روزهای جمعه در بیمارستان کار می‌کرد، مرخصی گرفت. بعداً به من گفت که با اشتیاق در خانه مانده است تا مرا ببیند و قرار ازدواج را بگذارد. به محض اینکه پدر و مادرم پس از تأکید بر لزوم استراحت من رفتند، از خانه خارج شدم. جورج پشت در خانه‌اش منتظر من بود. به محض در زدن در را باز کرد و هر دو به سرعت وارد خانه‌ی او شدیم. این خانه در باغ خانوادگی آمان واقع شده بود و همایون از جورج خواسته بود تا در آنجا اقامت کند. عاشقانه همدیگر را در آغوش گرفتیم. او گفت:

«بی‌صبرانه منتظرت بودم.»

من هم گفتم: «شوهرم مرد بسیار شریف و خوبیه و عاشقانه منو دوست داره. اون سعی می‌کنه تمام وسایل راحتی منو فراهم کنه؛ ولی من فقط تو رو دوست دارم. بعد از تابستونم قراره تو دبستانی توی اهواز تدریس کنم.»

مدتی با هم حرف زدیم. از پیشرفتش در یادگیری فارسی تعجب کردم. او هم از کارش در بیمارستان و اینکه به آن بسیار علاقه‌مند است برای من گفت. بعد گفت: «برای ازدواج با تو آگه لازم باشه مسلمون هم می‌شم. بعد از عروسی هم آگه احساس کردیم راحت نیستیم، می‌تونیم به آمریکا بریم.»

او غذایی پخته بود که با هم خوردیم. علی‌رغم میل، بعد از ناهار خواستم از آنجا بروم؛ ولی به اصرار جورج ماندم. همدیگر را بوسیدیم و بعد هر دو آنچنان تشنه‌ی هم بودیم و فکر می‌کردیم به زودی با هم عروسی می‌کنیم که بی‌اختیار با هم عشقبازی کردیم و هم‌بستر شدیم. پس از آن، به شدت ناراحت بودم؛ فکر می‌کردم با وجود اینکه می‌خواستم از امیر جدا شوم و هیچگاه با علاقه با او هم‌بستر نشده بودم؛ ولی او هنوز شوهر من است و باید صبر می‌کردم. جورج گفت:

«ما کار بدی نکردیم و به زودی با هم عروسی می‌کنیم.»

تمام روز را با هم گذرانیدیم و آنچنان شیفته‌ی هم بودیم که گذر زمان را حس نکردیم. به جورج گفتم: «نمی‌دونم چرا از روزی که برگشتم آذر با من تماس نگرفته و سعی می‌کنه با من رودررو نشه.»

او گفت: «من نمی‌خوام هیچ دروغی بین من و تو باشه. باید اعترافی برات بکنم. چند روز بعد از ازدواج تو و پس از اینکه به اهواز رفتی، من ناراحت بودم و می‌خواستم به آمریکا برگردم. فقط منتظر بودم که کسی رو پیدا کنم تا توی بیمارستان به جای من کار کنه. آذر هر روز وقتی که من از بیمارستان برمی‌گشتم به اینجا می‌اومد و برام غذا می‌آورد و می‌گفت: «می‌دونم که تو عاشق حدیثی و اینو هم می‌دونم که خیلی هم ناراحت و غمگینی؛ ولی این تنها نشستن و



غصه خوردن دردی رو دوا نمی‌کنه. حدیث از زندگیش خیلی راضیه. تو چرا باید این‌همه غصه بخوری؟ با دخترای دیگه معاشرت کن.» بعد از چند هفته هم گفت: «حیفه که از ایران بری. هم بیمارستان به تو احتیاج داره و هم من.»

و بعد از مدتی هم گفت: «من عاشقتم.» اول حرفاشو جدی نگرفتم؛ ولی بعد لخت شد و گفت که مدت‌هاست عاشق منه. شروع کرد به بوسیدن من. حیرت‌زده به اون نگاه کردم. چون می‌دونستم که شماها چقدر به هم نزدیک بودین و می‌دونستم اون اولین کسی بود که از عشق ما باخبر شده بود. خودم رو کنار کشیدم؛ ولی اون شروع به گریه کرد و گفت: «فقط می‌خوام تو از این حالت ناراحتی در بیای.» با اون هم‌بستر شدم؛ ولی واقعیت اینه که به اون هیچ علاقه‌ای نداشتم و ندارم. بیشتر وقتارو هم برای کشیک توی بیمارستان می‌موندم چون می‌خواستم از ایران برم؛ خونه‌مو هم

عوض نکردم. پس از اونم اون هر روز به یه بهونه‌ای به اینجا می‌اومد و منم هر بار خیلی زود اونو بیرون می‌کردم. مزاحمت های اون به اونجا رسید که بهش گفتم نمی‌خوام رابطه‌م با خونواده‌ت به هم بخوره. اگه ادامه بدی مجبورم به پدر و مادرت و همایون اطلاع بدم. من هرگز از رابطه‌ی با تو خوشم نیومده و اون دفعه هم اشتباه بزرگی بود که مرتکب شدیم. حالا دو هفته می‌شه که ازش خبر ندارم. فکر می‌کنم از وقتی که تو به اصفهان اومدی.»

ناراحت و عصبانی شده بودم؛ هم از جورج و هم از دوست صمیمی خودم. حالا می‌فهمیدم که چرا آذر از من دوری می‌کند. جورج از من خواست تا دوباره مرا ببیند. هوا تاریک شده بود و هر دو می‌دانستیم که باید قبل از برگشت والدینم در خانه باشم. او از من قول گرفت که جمع‌های دیگر دوباره همدیگر را ببینیم. با ناراحتی جورج را ترک کردم.

خوشبختانه به موقع به خانه رسیدم. پس از مدت کوتاهی پدر و مادرم هم برگشتند. آن‌ها تعریف کردند که به آن‌ها خوش گذشته و گفتند: «اگرچه جای تو خالی بود، ولی با استراحتی که کردی، به نظر حالت خیلی بهتر شده.»

مادرم گفت: «آذر حرکات عجیب و غریبی داشت. بیشتر خودش تنهایی به یه گوشه از باغ می‌رفت. فکر می‌کنم زیادی آش خورده بود؛ چون یکبار هم دیدم که گوشه‌ای حالش به هم خورد.»

شب که در رختخواب خوابیده بودم، به جورج و هم خوابگی‌اش با آذر فکر می‌کردم. کلی گریه کردم و برای دلداری خودم، به خودم می‌گفتم که تو چه کار کردی؟ تو هم با مردی که ادعا می‌کنی دوستش نداری، هم‌بستر شدی. اگر عاشق جورج هستی، باید او را ببخشی. من به خاطر پدر و مادرم و خواسته‌ی آن‌ها با

امیر ازدواج کردم؛ ولی الان دیگر نمی‌توانم بدون جورج زندگی کنم. چند ساعتی را که با او بودم، با چند ماهی که با امیر زندگی کرده بودم مقایسه می‌کردم. با وجودی که امیر تمام کوشش خود را می‌کرد تا به من بد نگذرد و دوستان خوبی هم در اهواز پیدا کرده بودم؛ ولی عشق من، جورج بود. حالا برایم مهم این بود که چطور به امیر بگویم که می‌خواهم از او طلاق بگیرم. با خود فکر می‌کردم که این بار اگر خانواده‌ام با جدایی من از او و ازدواجم با جورج مخالفت کنند، به شدت مبارزه بکنم. با وجودی که امیر مرد شریف و انسانی است؛ ولی من عاشق شخص دیگری هستم. چه والدینم بخواهند و چه نخواهند؛ اگر به مخالفتشان ادامه بدهند، با جورج به خارج از ایران فرار میکنم. تصمیم گرفتم که هفته‌ی دیگر بر سر قراری که با جورج داشتم، بروم. بالاخره خوابم برد.

چند روز بعد، خانواده‌ی آمان اطلاع دادند که به زودی آذر و جورج با هم ازدواج می‌کنند. از ما هم دعوت کردند تا در عروسی آن‌ها شرکت کنیم. دیوانه شده بودم. نالان و گریان با خود می‌گفتم پس آن همه عشقی که جورج نثارم کرد، دروغ بود؟ نمی‌توانستم باورش کنم. به خودم می‌گفتم من عشق را در چشم‌های او می‌دیدم. احساس او به من نمی‌تواند دروغ باشد. در تمام مدتی که او را می‌شناختم هیچ‌وقت به من دروغ نگفته بود. حتماً مسئله‌ای پیش آمده که جورج با آذر، آن‌هم با این سرعت ازدواج می‌کند. حرف‌های مادرم در مورد به هم خوردن حال آذر را هم کنار آن می‌گذاشتم و به این نتیجه رسیدم که آذر حامله است و جورج مجبور به ازدواج با او شده است. مادر و پدرم به عروسی رفتند. عروسی خیلی کوچک و خصوصی بود. من به بهانه‌ی مریضی به عروسی نرفتم و نمی‌توانستم هم بروم.

دیگر نمی‌خواستم در اصفهان بمانم. با خودم فکر کردم وقتی امیر برگردد با او می‌روم. زندگی در شهری که هر شب جورج پیش شخص دیگری می‌خوابید، برایم تبدیل به جهنم شده بود. می‌دانستم که باید جورج را فراموش کنم، چه او مجبور به ازدواج با آذر شده و چه به دلخواهش با او عروسی کرده، حالا دیگر شوهر آذر است.

چند روز بعد امیر آمد و دو روزی در اصفهان ماند. برعکس انتظار او که فکر می‌کرد من اصرار خواهم کرد تا چند روز بیشتر در اصفهان بمانیم، اینطور نشد و به اهواز برگشتیم.

بهانه‌جو و عصبی شده بودم؛ ولی طفلک امیر که از زمان نوجوانی عاشق من بود، رفتار مرا تحمل می‌کرد. به من به خاطر دوری از خانواده حق می‌داد.

با پشتکار او، روز به روز کار او و وضع اقتصادیمان بهتر می‌شد.

پس از مدتی فهمیدم که حامله هستم، از این بابت خیلی شادمان نبودم؛ ولی امیر در پوست خود نمی‌گنجید. از من مثل یک دختر کوچک مراقبت می‌کرد و آنچه را که دوست داشتم، برایم تهیه می‌کرد.

مادرم برای بچه سیسمونی تهیه می‌دید و با پدرم خودشان را آماده می‌کردند تا برای زایمان من به اهواز بیایند. خوشحال بودند که مسائل دخترشان با شوهرش حل شده و وجود این بچه رابطه‌ی من و امیر را مستحکم‌تر خواهد کرد.

پس از چند ماه مادرم به من خبر داد که آذر پسری به دنیا آورده است. خانواده‌های ما با هم معاشرت زیادی داشتند و اطلاعات از طریق آن‌ها به من و بی‌شک به آذر می‌رسید. مادرم از من می‌پرسید که چرا این نفاق

بین شما افتاد؟ چه کسی بین تو و آذر را به هم زد؟  
 شما که دوست‌های صمیمی بودید. من نمی‌توانستم  
 جوابی برای این سؤال بدهم.

دختری به دنیا آوردم که نامش را ترانه گذاشتم. ترانه  
 دختری بامزه و باهوش شده بود. امیر خیلی او را  
 دوست داشت و ترانه هم پدرش را. ترانه پنج ساله بود  
 که امیر گفت من زندگیم با همین یک دختر پُر است؛  
 ولی شاید بهتر باشد به خاطر خود ترانه بچه‌ی دیگری  
 داشته باشیم. من با وجود اینکه فکر می‌کردم با  
 حاملگی تناسب اندامم را از دست می‌دهم موافقت کردم  
 که بچه‌دار شویم. پس از مدتی که حامله نشدم، با امیر  
 پیش دکتر متخصص رفتیم تا ببینیم اشکال از چیست؟  
 پس از آزمایشات مختلف دکتر به امیر گفت: «متأسفانه  
 شما بچه‌دار نمی‌شوید.»

امیر حیرت‌زده پرسید: «یعنی چی؟»



دکتر توضیح داد: «متأسفانه شما عقیم هستید.»  
 من و امیر آنچنان متعجب شده بودیم که تا مدتی متحیر  
 ماندیم و نمی‌توانستیم حرف بزنیم. دکتر به ما دلداری  
 داد و گفت: «ناراحت نباشین، شما می‌تونین بچه‌ای رو  
 به فرزندى قبول کنین.»

بدون توجه به وضعیت امیر از مطب دکتر بیرون  
 آمدم. امیر چند روز با من حرف نزد؛ چون آدم آرامی  
 بود، ناراحتی خودش را نشان نمی‌داد؛ ولی چند بار  
 شنیدم که باخودش حرف می‌زد. پس ترانه بچه‌ی کیه؟  
 من نمی‌توانستم به پرسش او جواب بدهم. این راز باید  
 پیش خودم می‌ماند. ترانه نزد امیر می‌آمد و با  
 شیرین‌زبانی بچگانه به امیر می‌گفت: «باباجون بازم  
 مامان شمارو اذیت کرده؟»

با اینکه می‌دانستم کار اشتباهی انجام داده‌ام؛ ولی به  
 طور عجیبی خوشحال بودم و گاهی هم که تنها بودم،

می‌خندیدم. قبلاً تصورش را هم نمی‌کردم که ممکن است ترانه بچه‌ی جورج باشد؛ اما حالا می‌دانستم که او ثمره‌ی عشق من و جورج است. همان یک روزی را که با او گذراندم، حامله شده بودم. فقط چند روز بعد از آن جمع‌های که پیش جورج بودم، امیر به اصفهان آمده بود و بعد با هم به اهواز برگشته بودیم. برای همین، متوجه نشده بودم که دخترم می‌توانست بچه‌ی جورج باشد. پس از این اتفاق در رؤیا جورج را می‌دیدم که آمده و مرا در آغوش گرفته و از اینکه می‌شنود دختری دارد، خوشحال شده است. البته می‌دانستم این رؤیا به واقعیت نمی‌پیوندد؛ ولی برای من یک چیز مهم بود و آن هم این بود که ترانه ثمره‌ی عشق من و جورج است و این غیر قابل برگشت بود. امیر پس از چند روز فکر کردن به من گفت: «من هیچ‌وقت حرکتی که نشان بده با کس دیگه‌ای بودی از تو ندیدم. از وقتی تو یه دختر بچه بودی، عاشقت بودم.

وقتی که دوازده سالت بود و من هجده سالم به مادرم گفتم من حدیثو دوست دارم، اون زن من میشه. من هنوز هم عاشق تو هستم. سعی کردم هرچه از دستم بر می‌آد برای خوشبختی تو انجام بدم. با اینکه عاشقت بودم، از زندگی با تو هیچ لذتی نبردم. همیشه این سردی‌ای که در تو وجود داشت رو حس می‌کردم؛ ولی نمی‌دونستم برای چیه؛ اما حالا دلیلشو می‌دونم. تو به من خیانت کردی؛ منتهی ثمره‌ی خیانت تو دختریه که من الان به عشق اون زنده‌م. اگه بخوام از تو جدا شم این بچه‌ای رو که عاشقت هستم با خودت می‌بری و من می‌میرم. علاقه‌ای ندارم که بدونم پدر ترانه کیه. من مثل خیلی از مردای دیگه نمی‌خوام داد و بیداد و آبروریزی کنم. اگه تو هم مایل باشی در این رابطه با کسی حرفی نمی‌زنیم و اگه موافق باشی، ما می‌تونیم به همین صورت به زندگی با هم ادامه بدیم. هر وقت

هم خواستی جدا بشی، موافقم. فقط شرطش اینه که ترانه مال من باشه.»

من هرگز نفهمیدم که آیا امیر واقعاً مرا بخشیده است یا نه؟ پس از اینکه فهمیدم جورج پدر ترانه است، علاقه‌ام به ترانه بیشتر شد. او یادگار عشق من بود؛ اما این دختر حساس با من مسئله داشت و همیشه امیر را بر من ترجیح می‌داد.

چند بار تصمیم گرفتم که با جورج حرف بزنم و به او بگویم دختری دارد؛ ولی بعد پشیمان میشدم. آذر هنوز هم تمایلی به دیدن من نداشت؛ اما من هر وقت به اصفهان می‌رفتم، این کنجکاو را داشتم که از رابطه‌ی او با جورج خبردار شوم.

با کمک مالی امیر، در اهواز مدرسه‌ای خصوصی تأسیس کردم. خودم را خیلی مشغول و سرگرم کردم. از کارم هم راضی بودم. این غنچه‌های خندان و در

حال بزرگ شدن را که می‌دیدم، جان می‌گرفتم. معلم‌های دلسوزی استخدام کردم. به کارهای هنری توجه خاص داشتم و با انسان‌های خوبی رابطه برقرار کردم. در مجموع، در اهواز رابطه‌ی انسان‌ها بسیار گرم و مردم بامحبت هستند. اینکه گفته می‌شود جنوبی‌ها خون‌گرمند کاملاً درست است.

ترانه بزرگ و بزرگتر می‌شد. برایش معلم انگلیسی گرفتم و اصرار داشتم که خوب انگلیسی حرف بزند. پیش خودم می‌گفتم بالاخره یه روزی اون با پدر واقعیش برخورد می‌کند و در آن هنگام باید بتواند با او خیلی خوب و بدون لهجه انگلیسی حرف بزند. امیر بیشتر از من به ترانه می‌رسید؛ زیرا من وقت زیادی را در مدرسه می‌گذراندم.

ترانه دیگر برای خودش خانمی شده بود. درس‌خوان و باوقار و مورد توجه بود. می‌دانم که جوانان زیادی

از او خوششان می‌آمد؛ ولی من و به‌خصوص امیر  
علاقه داشتیم که او درسش را ادامه بدهد.

روزی که میلاد پسر دوستم ملاحظت برای ادامه‌ی  
تحصیل به آلمان رفت؛ بعد از گفتگو با من گفت که  
اجازه بدهید با ترانه هم خداحافظی کنم. وقتی گوشی  
را به ترانه دادم، دیدم که او قرمز شد. فهمیدم که از  
میلاد خوشش می‌آید. به روی خودم نیاوردم؛ ولی فکر  
کردم اگر این عشق واقعی باشد چه خوب است که  
حداقل دخترم بر خلاف من، با عشق عروسی کند و  
من باید برای رسیدن این دو به هم کمک کنم.

دو سال بعد ملاحظت گفت: «میلاد از ترانه خیلی  
خوشش می‌آد و ازش تقاضای ازدواج کرده.» با اینکه  
می‌خواستم ترانه برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا  
برود، موافقت کردم که همه به آلمان برویم و ترانه با  
عشق اولش عروسی کند. دخترم بسیار فهمیده بود. با

اینکه میلاد را دوست داشت و همه چیز برای ازدواجش آماده بود گفت: «صبر می‌کنیم تا هم از احساسمون مطمئن بشیم و هم همدیگرو بهتر بشناسیم.»

به آلمان رفتیم. در آنجا امیر گفت: «دخترمون باید درس بخونه، چه ازدواج بکنه و چه نکنه خرج تحصیلشو ما می‌دیم.»

امیر این کار را برای این انجام می‌داد که ترانه را مانند دختر واقعی خودش دوست داشت. این گفته درست نیست، امیر ترانه را می‌پرستید و ترانه هم پدرش را. ترانه از زمان بچگی بارها با من دعوا و گریه کرده بود که چرا شما بابا را تحقیر می‌کنید. من واقعاً هیچگاه چنین منظوری نداشتم؛ ولی شاید محبت زیادی امیر به من، مرا خودخواه کرده بود. حالا می‌دانم که این مرد به راستی شریف بود. از خودم خجالت می‌کشم که سال‌ها عاشق رؤیا بودم و چیزی

را که در دسترسم قرار داشت قدر ندانستم. حالا احساس می‌کنم که شاید امیر را نه عاشقانه؛ ولی بسیار دوست دارم.

پس از اینکه از آلمان برگشتیم، قبل از اینکه به اهواز برویم، چند روزی در تهران ماندیم. همایون آمان مدت‌هاست که در تهران ساکن شده است. من و امیر همیشه با او ارتباط داشته ایم. امیر به او تلفن کرد و او هم اصرار کرد تا برای نهار روز بعد که جمعه بود، به خانه‌ی او برویم. آذر هم آنجا بود. دیگر برای من بودن و یا نبودن آذر فرقی نمی‌کرد. احساس کردم که آذر هم دیگر گوشه‌گیری نمی‌کند. به من گفت:

«می‌خوام باهات حرف بزنم. بیا فردا نهار یه جای دنجی بریم تا بتونیم کمی با هم گپ بزنیم.»

شنبه به یک رستوران خلوت رفتیم. او گفت: «شاید بهتر بود پدر و مادرت با ازدواج تو و جورج موافقت



می‌کردن. شماها عاشق هم بودین و می‌دونم که جورج هنوز هم عاشق توئه. من تو رو مانع علاقه‌ی جورج به خودم می‌دونستم. پیش خودم فکر می‌کردم بعد از تولد پسر مون اون تغییر می‌کنه؛ ولی اون همچنان به من بی‌توجه بود. یه بار هم به من گفت تو مانع رسیدن من به عشقم شدی. شاید فکر می‌کرد روزی تو از امیر طلاق می‌گیری و اون وقت اون می‌تونه با تو ازدواج کنه. واقعیت اینه که ما مناسب هم نبودیم. خیلی باهم اختلاف داشتیم. شاید اگه من با کس دیگه‌ای ازدواج کرده بودم، خوشبخت‌تر بودم. من برای همیشه از آمریکا برگشتم. ما از هم طلاق نگرفتیم؛ ولی جدا شدیم. خواستم بهت بگم که اگه تو بخوای حتی حاضرم طلاق بگیرم تا تو بتونی آزادانه همسر جورج بشی.»

گفتم: «تو می‌دونی که من عاشق جورج بودم؛ ولی حالا امیرو دوست دارم و از زندگیم با اون راضیم. اون شوهر خوبی واسه من و پدر نمونه‌ای برای

ترانه‌ست. هرگز هم فکرشو نمی‌کنم که از اون جدا بشم. ما یه دختر داریم که بهش افتخار می‌کنیم. گذشته، گذشته؛ فراموشش کن.»

آذر گفت: «من گاهی تو تهرون و گاهی در اصفهان هستم. اگه به من سر بزنی، خوشحال می‌شم.»  
شماره تلفن‌های خودمان را رد و بدل کرده و دوستانه از هم خداحافظی کردیم.

□

بعد از نزدیک به سه سال که ترانه در آلمان بود، بالاخره با میلاد عروسی کرد. هر دو خوب درس می‌خواندند. ملاحظت و فریدون از مشهد به تهران منتقل شدند. میلاد کار خوبی پیدا کرده بود و ترانه هم سال آخر تحصیلش بود که به من خبر داد حامله شده است. آن‌ها صاحب دختری شدند که نور چشم من و امیر و

ملاححت و فریدون بود. چندبار من و امیر و چندبار هم ملاححت و فریدون برای دیدن آنها به مونیخ رفتیم. در 31 شهریور 1359 جنگ ایران و عراق شروع شد. ابتدا این تصور حاکم بود که جنگ کوتاه‌مدت است؛ ولی جنگ ادامه یافت. در اولین روز شروع جنگ که چند شهر هم‌زمان بمباران شد، فرودگاه اهواز و دفاتر نزدیک پل سفید از جمله دفتر امیر در محوطه‌ای موسوم به فلک‌هی مجسمه و چند نقطه‌ی دیگر هم جزء جاهایی بود که بمباران و ویران شد. اهواز در روزهای بعد هم به طور مداوم زیر آتش توپخانه‌ی عراقی‌ها قرار گرفت که خسارت جانی و مالی فراوانی به بار آورد.

از روز سوم جنگ؛ یعنی 2 مهر 1359 حمله‌ی عراق به مناطق مسکونی و غیر نظامی هم شروع شد. مردم اهواز شاهد بمباران خانه‌هایشان توسط میگ‌های

عراقی بودند. در این روز، چند خانه در منطقه‌ی امانیه به آتش کشیده شد. حتی قسمتی از بیمارستانی هم مورد حمله قرار گرفت که بر اثر آن، چند نفر زخمی شدند. اهواز تقریباً هر روز مورد حمله‌ی هوایی و یا موشکی قرار میگرفت؛ بخصوص در 17 مهر 1359 میگ‌های عراقی دو بار شهر اهواز و مردم بی‌دفاع آن و چند منطقه مسکونی را بمباران کردند.

جنگنده‌های عراقی با ارتفاع بسیار کمی از بالای سر مردم رد می‌شدند و آن‌ها را به رگبار مسلسل می‌بستند که بر اثر این حمله‌ها تعداد زیادی از مردم کشته و مجروح شدند. شب‌ها مردم چراغ‌ها را خاموش می‌کردند؛ زیرا هواپیماهای عراقی هر جا نوری می‌دیدند آنجا را بمباران می‌کردند. من دیگر نمی‌توانستم مسئولیت بچه‌های مردم را به عهده بگیرم.

مدرسه را تعطیل و با امیر به تهران رفتیم و چند روز بعد برگشتیم.

در روز 4 آبان 1359، خرمشهر به اشغال کامل ارتش عراق درآمد. عراقی‌ها در ادامه‌ی تجاوزات خود، شهر را به طور کامل غارت کرده و خانه‌های مردم را تخریب کردند. یک روز پس از اشغال خرمشهر، عراق بر فشار خود روی اهواز افزود و از اولین ساعات روز با آتش توپخانه و بمباران، قسمت‌هایی از شهر را ویران کرد. خوشبختانه در سوم خرداد 1361 اشغال شهر خرمشهر به پایان رسید.

من با خودم می‌جنگیدم و نمی‌خواستم و نمی‌توانستم اهواز را ترک کنم؛ چون مدرسه‌ام و مهمتر از آن، بچه‌های مدرسه‌ام را مثل بچه‌ی خودم دوست داشتم؛ ولی امیر معتقد بود که بهتر است به تهران برویم.

مدتی در تهران و مدتی در اهواز بودیم. در زمستان 1365 طی 22 روز جنگ، شهرهای ایران توسط عراق با شدت بیشتری بمباران شد. بیش از 3000 نفر از غیر نظامیان کشته و بیش از 11000 نفر مجروح شدند. در این مدت، نیروهای عراقی مدارس و بیمارستان‌ها را نیز هدف موشک‌های خود قرار می‌دادند. هر وقت به تهران می‌رفتیم، در خانه‌ی ملاحظت و فریدون بودیم و اگر هم می‌خواستیم به جای دیگری برویم، سعی می‌کردیم که شب‌ها را با آن‌ها باشیم. ترانه و میلاد به شدت نگران ما بودند و از ما می‌خواستند که به آلمان برویم تا اوضاع کمی آرام‌تر شود؛ ولی هیچ‌کس نمی‌دانست جنگ کی تمام می‌شود. گاهی اتفاقاتی می‌افتاد که حکایت از بی‌اطلاعی مردم داشت. مثلاً در همسایگی ما، خانواده‌ای زندگی می‌کرد؛ موقعی که آژیر خطر زده می‌شد چون شنیده

بودند که بهتر است به زیرزمین خانه پناه ببرند، به زیرزمینی که در واقع شوفاژخانه‌ی ساختمان بود و صدها لیتر گازوئیل در آن بود، می‌رفتند که البته این کار اشتباه بود؛ زیرا با آتش گرفتن مواد اشتعال‌زا در آنجا خطر بزرگتری تهدیدشان می‌کرد. یکی دیگر از دوستان با خانواده به زیرزمین ساختمانی که در آن زندگی می‌کردند می‌رفتند. آنجا انبار یک تاجر بود. کسی از محتویات این انبار اطلاعی نداشت. بعدها اطلاع پیدا کرده بودند که در آنجا مواد شیمیایی انبار شده بود.

بالاتر در مرداد 1367 این جنگ خانمانسوز که هشت سال ادامه داشت و طی آن حدود یک میلیون انسان کشته و میلیاردها دلار خسارت و هزاران نفر آواره و مجروح به جا گذاشت، به پایان رسید.

ترمه سیزده ساله بود که ترانه و میلاد به اصرار امیر به تهران آمدند. چند ماه قبل از آمدنشان مدرسه‌ام را در اهواز و خانه‌ی اهوازمان را فروختیم و خانه‌ای در تهران خریدیم. بعد از آمدن بچه‌ها به تهران، امیر مطبی نزدیک خانه‌ی ما برای ترانه خرید و گفت: «اگه تو کار داشته باشی، بقیه‌ی مشکلات هم حل می‌شه.»

دنبال خانه‌ای هم نزدیک خانه‌ی خودمان برای آن‌ها گشتیم. ملاحظت گفت: «ما هم کمک می‌کنیم تا اونا صاحب‌خونه بشن و هوس رفتن از ایرانو نکنن.»

میلاد در دانشگاه درس می‌داد و قرار بود شرکتی تأسیس کند. فریدون، چند ماه پس از آمدن بچه‌ها به ایران سگته و در اثر آن فوت و همه‌ی ما را عزادار کرد. او علاوه بر اینکه دوست خوبی برای ما بود به خصوص پس از ازدواج ترانه و میلاد، مثل برادر



برای امیر و من عزیز بود و با ملاحظت چهار نفری اوقات خوبی را با هم داشتیم. پس از این اتفاق، ترانه و میلاد از ملاحظت خواستند تا با آن‌ها زندگی کند؛ ولی او می‌گفت که در خانه‌ی خودش آزادی بیشتری دارد. او در خانه خودش ماند ولی دائم همدیگر را میدیدیم و چون رانندگی می‌کرد، ترمه را این‌ور و آن‌ور می‌برد و کمک بزرگی برای ترانه و میلاد بود. من متأسفانه رانندگی نمی‌کنم. سال‌ها پیش وقتی که اهواز بودم، اولین باری که پشت ماشین نشستم و تمرین رانندگی کردم، با ماشین به میله‌های باغ ملی اهواز زدم و وارد آنجا شدم. حالا برایم خنده‌دار است؛ ولی در آن موقع شوکه شده بودم و پس از آن حادثه، دیگر رانندگی نکردم.

ترانه و میلاد خیلی کار می‌کردند. بیشتر وقت‌ها ترمه پیش ماست. ترمه با سرویس از مدرسه به خانه می‌آید. همزمان با وقتی که ترمه می‌رسد، امیر به بهانه‌ی

پیاده روی در حوالی ایستادن سرویس مدرسه می‌پلکد تا او را به خانه که صد متر بیشتر تا توقفگاه مینی‌بوس مدرسه فاصله ندارد، بیاورد. از این‌همه عشق امیر به ترانه و ترمه متعجبیم. ترمه سنگ صبور من است. ساعت‌ها با هم حرف می‌زنیم. او به مدرسه‌ی آلمانی‌ها می‌رود. من زبان آلمانی نمی‌دانم؛ ولی چون خودم هم تدریس می‌کردم و مدیر مدرسه بودم، می‌توانم به او کمک کنم. سواد فارسی او خیلی خوب شده است. امیر هم که دیگر تمام دنیا برایش در ترانه و ترمه خلاصه می‌شود. خیلی از زندگیش راضی است و با دُمش گردو می‌شکند؛ زیرا آن‌ها دوروورش هستند. سال‌هایی که آن‌ها در آلمان زندگی می‌کردند، خیلی دل‌تنگی می‌کرد. می‌دانم که ترانه هم به خاطر پدرش به ایران آمد. امیر و ملاح و من هر سه در بست در اختیار و خدمت ترمه بودیم و از این بابت هم لذت می‌بردیم. ترمه به کلاس رقص و پیانو می‌رفت. امیر

هم کشف کرده بود که او صدای قشنگی دارد. ما  
برایش معلم خصوصی گرفتیم؛ کلاس آشپزی و زبان  
انگلیسی و خلاصه ما او را به هر کلاسی که تعریف  
آن را می‌شنیدیم، می‌بردیم. ترمه پس از دیپلم برای  
ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفت. ترانه و میلاد چندبار  
و یکبار هم امیر و من برای دیدن دُردانه‌مان به  
آمریکا رفتیم.

ملاحظت دوست عزیز من هم در بین راه تهران به شمال  
تصادف و فوت کرد و داغ بزرگی بر دل همه‌ی ما  
گذاشت. به امیر گفتم: «یکی یکی داریم می‌ریم.»

سالی یکبار به اصرار ترانه، امیر و من همه‌جور  
آزمایش خون و عکسبرداری و خلاصه چک‌آپ  
می‌کردیم. امسال معلوم شد که امیر سرطان دارد. فکر  
می‌کنم خودش هم فهمیده بود؛ چون سفارش مرا به  
ترانه می‌کرد. میلاد و ترانه می‌خواستند برای دیدن

ترمه و عروسی دوست او، کارولین به آمریکا بروند. پس از معلوم شدن نتیجه‌ی آزمایشات، آن‌ها از مسافرت منصرف شدند. پیش خودم فکر کردم امیر دل‌تنگ ترمه است و اگر او را ببیند روحیه می‌گیرد و ترانه هم که خودش پزشک و همراه ما است؛ اگر در سفر اتفاقی برای امیر پیش بیاید ترانه هست؛ برای همین گفتم: «می‌تونیم همه با هم به آمریکا بریم. من و امیر هم می‌آئیم تا بازم همگی دور هم جمع بشیم.»

خوشحالم که به آمریکا رفتیم. در این سفر به ما خیلی خوش گذشت. ترمه آنچنان مراقب امیر بود و به او محبت می‌کرد که امیر یکبار گفت: «من خوشبخت‌ترین پدر بزرگ دنیا هستم.»

ترمه از مریضی امیر اطلاعی نداشتی. ترانه و من نمی‌خواستیم که او از این موضوع باخبر شود. دکتر

گفته بود که امیر فقط چند ماه زنده خواهد ماند. همینطور هم شد. مدت کوتاهی پس از برگشت از سفر آمریکا، این مرد شریف که متأسفانه من سالها قدر او را ندانستم، فوت کرد. ترمه دو هفته برای مراسم پدربزرگش از آمریکا به ایران آمد. یواشکی به من گفت: «مامان حدیث، نمی‌دونم ولی شاید یکی رو دوست داشته باشم و شاید اونم منو؛ ولی مطمئن نیستم.»

حرف‌های این خانم جوان و برازنده که بسیار باهوش و درس خوانده بود، مثل حرف‌های یک دختر بچه بود. امیر و من، ملاحظت و فریدون تا زنده بودند همگی در خدمت این نوهی شایسته بودیم. ترانه و میلاد هم وقتی که کار نمی‌کردند در تربیت او کوشا بودند. دختر فهمیده و درستکار و بامحبتی بود و هست.

زندگی بدون امیر برایم سخت شده است. او همیشه آماده‌ی خدمت به من بود. دلم برایش تنگ شده است. قدر او را ندانستم و از این بابت شرمندهام.



پس از فوت امیر، سگته کردم. چند روزی در بیمارستان بستری بودم. پس از آن، صورتم کج شده بود. دیگران فکر می‌کردند متوجه نیستم؛ ولی دیگر برایم فرقی نمی‌کرد. ترانه و میلاد خیلی به من میرسیدند. با ترمه تماس داریم. تکنولوژی خیلی پیشرفت کرده است. وقتی ترانه آلمان بود؛ به‌خصوص او ایلش به ندرت با هم تماس تلفنی داشتیم؛ چون خیلی گران تمام می‌شد. حالا راحت‌تر و ارزان‌تر می‌شود تماس گرفت. تا چند روز دیگر از طریق آلمان به آمریکا می‌رویم. بالاخره ترمه‌ی من هم عاشق شد و به زودی ازدواج می‌کند. مطمئنم که نامزدش پسر

خوبی است. از ترمه خیالم راحت است. او همیشه کارهایش را خوب انجام می‌دهد. دفترچه‌ام را هم همراهم می‌برم و به او می‌دهم. معلوم نیست وقتی که برگردم، چقدر زنده می‌مانم و نمی‌خواهم دفترچه دست ترانه بیفتد.

### ادامه‌ی یادداشت‌های ترمه

هوا روشن شده و من در شوک این خاطرات هستم. مامان حدیث حق داشت که دفتر خاطراتش را از همه پنهان می‌کرد. چیزهایی که او نوشته و اتفاقاتی که برایش افتاده است، با توجه به زمان آن؛ یعنی بیشتر از شصت سال پیش حیرت‌آور است. دردی را که پدر بزرگ کشیده و به هیچکس هم نگفت و نمی‌توانست بگوید؛ عشقی که این مرد نازنین به مادر بزرگ، مامانم، من و پدرم داشت، فراموش‌نشده است.

حالا باید چه کار کنیم؟ اگر مادر بفهمد چه کار می‌کند؟ آیا باید به جورج بگویم؟ اصلاً لازم است که او بداند یا نه؟ عکس‌العمل او چیست؟ فریور و فراز چه می‌گویند؟ حالا فریور دایی من و فراز پسر دایی من است؟ عجب سرنوشتی. اگر مامان و فریور سر راه هم قرار می‌گرفتند و می‌خواستند با هم ازدواج کنند، چه می‌شد؟ عکس‌های جوانی مادر بزرگم را دیده بودم. زن بسیار زیبایی بود. بعد از سگته‌ای که مدتی پیش کرد، چشمش به طور کامل بسته نمی‌شد و از گوشه‌ی چشمش آب می‌آمد. حالا که عشق جوانیش را دیده و هر دو با قیافه‌ای بسیار متفاوت همدیگر را دیده‌اند، احساسشان نسبت به هم چگونه است؟ مادر بزرگ هنوز رنگ چشم‌هایش کمیاب و به رنگ سبز یشمی است؛ ولی کم‌نور و بی‌حال.



مهمتر از همه، با خود مادر بزرگم چطور باید رفتار کنم؟ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده؟ معمولی؟ نه نمی‌شود؛ این اتفاقات معمولی نیست.

وقتی خاطرات را می‌خواندم، از ترس اینکه اگر مامان دچار بیخوابی شده باشد و بخواهد سرزده وارد اتاق من شود، در اتاق را قفل کرده بودم.

بهتر است دفترچه را در جایی پنهان کنم و سراغ مادر بزرگ بروم. نکند حالش بد شده باشد. البته قرص خورد؛ ولی معلوم نیست خوابش برده باشد.

در فکر خود کارهایی را که باید انجام می‌دادم، ردیف کردم: باید مادر بزرگ را آرام نگه دارم؛ فعلاً نگذارم مادرم از موضوع خبردار شود؛ در یک فرصتی باید به پدرم بگویم تا زمینه را برای گفتن ماجرا به مادرم آماده کند.

جورج چی؟ از مامان حدیث بپرسم که آیا اصلاً می‌خواهد جورج بداند؟ قبل از عروسی من و فراز باید این مطالب روشن شود و یا لزومی ندارد؟ مهمتر از همه، خودم باید آرام باشم.

امشب کتی ما را برای شام دعوت کرده. قبلاً از او پرسیدم: «آیا کمک لازم دارین؟»

او گفت: «نه. بیشتر کارارو خودم کردم. فریور هم کمک می‌کنه. از یه نفر دیگه هم کمک می‌گیرم.» خیالم از بابت آنجا راحت شد. فراز را چه کنم؟

به اتاق مادر بزرگم رفتم. او در گوشه‌ای چمباتمه زده بود. تا مرا دید با اضطراب به من نگاه کرد. گفتم:

«صبح‌به‌خیر! کی بیدار شدین؟ قرص کارگر نبود؟»

- چند ساعتی خوابیدم؛ ولی خیلی وقته بیدار شدم.

گفتم: «قرص خوردین؟ مثل اینکه خیلی اثر نداشته؟»

بعد رفتم نزدیکش و بغلش کردم. توی بغل من می‌لرزید. گفتم: «خوندم، ناراحت نباشین! یواش یواش حلش می‌کنیم. هر کاری که بخوام بکنم اول شما رو در جریان می‌ذارم و اگه موافق بودین اون کارو انجام می‌دیم. فعلاً فرضو بر این می‌گیریم که من اطلاع ندارم. بگذارین ببینیم چی پیش می‌آد.»



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

بعد از نیم‌ساعت حالش بهتر شده بود. مادر بزرگم، این خانم مقتدر و باجذبه که همیشه اعتماد به نفس بالایی داشت، الان که پای دخترش در میان بود، از عکس‌العمل او می‌ترسید و آنچنان ضعیف شده بود که می‌لرزید. مادرم قبلاً به من گفته بود که مادر بزرگت حالا یک کمی آروم شده قبلاً همیشه در حال دستور دادن و امر و نهی کردن به دیگران بود و بابای

بیچاره‌ام نوکر خانه‌زاد او شده بود. او می‌گفت کوچک‌تر که بودم، از این مدل حرف زدن او به‌خصوص با پدرم ناراحت می‌شدم و گریه می‌کردم. مامان همیشه می‌گفت تو بابا امیرت را بیشتر از من دوست داری. شاید هم راست می‌گفت.

حالا اگر مامان می‌فهمید پدری را که آنچنان عاشقش بود و زمانی که فوت کرد، برای از دست‌دادنش بی‌تابی می‌کرد پدر واقعی او نبوده، چقدر ناراحت می‌شد. اگرچه من هم ناراحت شده بودم که او پدر بزرگ واقعی من نیست؛ ولی چه فرقی دارد. مهم این است که او محبت یک پدر بزرگ را به من می‌کرد و شاید پدر بزرگ‌های واقعی آنچنان که او به من محبت داشت، به نوه‌هایشان محبت نداشته باشند.

از اتاق بابا و مامان صدا می‌آمد و معلوم بود که بیدار شده‌اند. به مادر بزرگ گفتم: «بیا بید بریم بیرون. شما

توی اتاق نشیمن بشینید و من صبحونه رو آماده می‌کنم.

حالا کم کم فراز هم تلفن می‌کنه.»

نگاهی پرسش‌آمیز به من کرد و گفت: «بهش می‌گی؟»

دوباره بغلش کردم و گفتم: «من به شما قول دادم. هر

کاری بخوام بکنم، تا با شما حرف نزده باشم و موافق

نباشین، انجام نمی‌دم. خیالتون راحت راحت.»

گفت: «قربون تو دخترم.»

فراز تلفن کرد. گفتم: «برای صبحونه می‌آی؟ بیا دلم

برات تنگ شده.»

گفت: «همین الان راه می‌افتم. چیزی سر راه بخرم؟»

گفتم: «تو که دیروز اون همه خرید کرده بودی، فقط

خودت بیا.»

مامان و بابا دوش گرفته بودند و معلوم بود خوب

خوابیده‌اند. صبحانه هم آماده بود. فراز با گل‌های

زیبایی آمد و گفت: «برای خانم‌ها.» و همه را بوسید.

می‌خواست برای همه چای بریزد. مامان نگذاشت و گفت: «داماد عزیزم تو زحمت نکش.»

فراز نشست و همه صبحانه خوردیم. مثل زمانی که من کوچک بودم و مامان حدیث برای من لقمه می‌گرفت. من هم برای او لقمه گرفتم و اصرار کردم که باید بخورد و می‌خورد. مامان رو کرد به فراز و گفت: «یکی از این کارایی که ترمه برای مامانم می‌کنه برای من نکرده.»

صدای خنده‌ی همه بلند شد. قرار بر این بود که پس از خوردن صبحانه برای خرید برویم. از فراز پرسیدم: «تو امروز چه کار می‌کنی؟»

گفت: «هر چی تو بگی. مامان به من احتیاجی نداره. می‌تونم با شماها باشم.»

گفتم: «عالیه.»

مادربزرگ گفت: «منو حذف کنین. من تو خونه می‌مونم.»

گفتم: «یه پیشنهاد! فراز، بابا و مامان برن مرکز خرید. بابا که از خرید خوشش نمی‌آد با فراز بره یه‌جایی بشینن و گپ بززن و بیشتر با هم آشنا بشن. بابا هم بعداً به من بگه که از سلیقه‌ام خوشش اومده یا نه؟ مامان هم بره خرید.»

تلفن دستی را که چند روز پیش تهیه کرده بودم، به مامانم دادم. فراز هم که موبایلش همراهش بود. همه می‌توانستیم با هم در تماس باشیم. بعد گفتم: «من و مامان حدیث توی خونه می‌مونیم؛ کمی باهم گپ می‌زنیم و اگه خسته شدیم می‌خوابیم. شما هم که کلید خونهر و دارین. هر وقت خسته شدین برگردین.»

مادر بزرگ با رضایت به من نگاه کرد. آن‌ها بعد از مدتی رفتند و من و مامان حدیث تنها شدیم. به او گفتم: «یه کم بخوابین.»

ولی می‌دانستم که او قادر نخواهد بود که بخوابد. تلفن زنگ زد. جورج بود. صدایش را گذاشتم روی بلندگو که مادر بزرگ هم بشنود. جورج گفت: «ترمه؛ کتی حتماً به تو گفته که من عاشق یک کسی به جز زنم بودم و می‌خواستم با اون عروسی کنم؛ ولی اینو به اونم نگفتم چون پای فریور در میون بود. آذر حامله بود و من نمی‌تونستم کار دیگه‌ای بکنم. همایون، برادر آذر صمیمی‌ترین دوست من بود و خیلی به من محبت کرده بود و توی اصفهان مذهبی مجبور بودم که با آذر عروسی کنم؛ ولی هیچ‌وقت اونو دوست نداشتم. همیشه تو فکر من فقط یک زن بود و اونم مادر بزرگ تو، حدیث بود. همیشه آرزو داشتم که اونو ببینم و براش



توضیح بدم که چرا مجبور به ازدواج با آذر شدم. آیا

امکان ملاقات خصوصی با اونو دارم؟»

گفتم: «اجازه بدین من از ایشون بپرسم.»

گفت: «بقیه نمی‌شنوند؟»

گفتم: «کسی به جز من و مامان بزرگم اینجا نیست.»

از مامان بزرگ پرسیدم و او گفت: «باشه.»

گفتم: «می‌آین اینجا؟»

گفت: «اگه اون اینجا بیاد بهتره.»

با سر از مامان بزرگ پرسیدم و او موافقت کرد. گفتم:

«الان حرکت می‌کنیم.»

مامان حدیث گفت: «دفتر خاطراتو هم بیار شاید لازم

بشه.»

با ماشین به خانه‌ی جورج رفتیم. پس از رساندن او

خواستم برگردم؛ ولی مامان بزرگ از من خواست که

بمانم. بعد به جورج گفتم: «من یه دفتر خاطرات دارم

که تا دیشب هیچکس بجز خودم اونو نخونده بود. دیشب اونو به ترمه دادم و اون شب تا صبح اونو خوند. اینکه تو از محتویات اون نوشته‌ها مطلع بشی برای من مهم نیست، ولی اونچه که منو مضطرب کرده اطلاع ترانه از اونه. من سال‌ها آرزو داشتم که تو رو ببینم و چیزی رو که تو دلم بود و قادر نبودم برای کس دیگه‌ای بیان کنم پیش تو فاش کنم؛ ولی حالا که پیر شدم و یه سخته رو پشت سر گذاشتم با صورتی کج با تو روبه‌رو می‌شم. شوهر من امیر چند ماه پیش فوت کرد. من هرگز عاشق اون نبودم؛ ولی اون هر کار می‌تونست برای سعادت من انجام داد. من از یک زمانی احترام خاصی براش قائل شدم. مردی شریف که ترانه رو عاشقانه دوست داشت و برای اون همه‌جور از خودگذشتگی کرد.»

بعد نگاهی به من کرد و به جورج گفت: «حالا می‌خوام رازی رو برات فاش کنم. بعد از اون جمعه‌ای

که ما باهم بودیم چند روز بعد، شنیدم که تو و آذر با هم ازدواج می‌کنین. از امیر خواستم که بیاد تا سریع به اهواز برگردیم. من نمی‌تونستم توی شهری بمونم که تو توی اون با دیگری بودی. در اهواز خودمو با تدریس مشغول کردم. مدتی بعد هم بچه‌دار شدم. دخترم پنج‌ساله بود که شوهرم اصرار کرد که اون باید خواهر یا برادری داشته باشه تا تنها نباشه. مخالفت منم اثری نکرد. بعد از اینکه دوباره حامله نشدم بالاخره به دکتر متخصص مراجعه کردیم. بعد از آزمایش‌ها معلوم شد که شوهرم عقیمه و هرگز نمی‌تونسته بچه‌دار بشه. من این دختر و بعد از اون بیشتر دوست داشتم چون بچه‌ی تو بود. توی خیالم هم می‌خواستم زبان انگلیسی او آنچنان باشه که اگه روزی تو رو دید بتونه با تو به زبان خودت حرف بزنه. امیر پس از پنج سالگی ترانه می‌دونست که اون دخترش نیست؛ ولی آنچنان براش پدري کرد که تصور نمی‌کنم هیچ پدري بیشتر و بهتر

از اون وظیفه‌شو انجام داده باشه. حالا نمی‌دونم چه‌کار کنم؟ آیا به ترانه بگم؟ اون ازم متنفر می‌شه. اون پدری به جز پدری که اونو بزرگ کرد و فکر می‌کرده پدر واقعیشه نمی‌خواد.»

جورج به هیجان آمده بود. پرید و مادر بزرگ را در آغوش گرفت و گفت: «این هدیه‌ی عشق برای منه. من به معجزه اعتقادی ندارم؛ اما پس این چیه؟»

مادر بزرگ خیلی آرام خود را از بغل جورج بیرون کشید. او در حالی که روی مبل نشسته بود و از آنچه قبلاً بود، کوچک‌تر به نظر می‌آمد و به قول اصفهانی‌ها مثل یک «چوری» شده بود، گفت: «نمی‌دونم چطوری می‌شه اینو به ترانه گفت؟»

گفتم: «اجازه بدین من این موضوع رو با پدرم درمیان بذارم و دوتایی ببینیم چه‌کار می‌تونیم بکنیم.»

بعد رو کردم به مادر بزرگم و گفتم: «من باید برم. می‌خواهین شما اینجا بمونین؟»

او گفت: «نه! چیزهایی که می‌خواستم بگم، گفتم.»

جورج گفت: «من از بابت فریور و کتی مسئله‌ای ندارم. اونا می‌دونن من عاشق کس دیگه‌ای به جز آذر بودم. آذر خودش به فریور گفته بود که بابات عاشق یکی از فامیلای من بود. فریور حتی می‌دونست که اسم اون دختر حدیث بوده؛ ولی اینکه ترانه خواهر اونه دیگه یک اتفاق عجیب و نادره.»

با جورج خداحافظی و او را ترک کردیم. به مادر بزرگم گفتم: «چطوره به بابا زنگ بزنم و بگم می‌خوام باهش حرف بزنم. اشکالی نداره که فراز هم موضوع رو بدونه؟»

گفت: «نه اشکالی نداره؛ ولی منو به خونه برسون تا یه قرص بخورم؛ شاید بتونم چند ساعتی بخوابم.»

به فراز تلفن کردم و گفتم: «لطفاً گوشی رو بده به بابا.» بعد از پدرم پرسیدم: «از ماما چه خبر؟» بابا گفت: «اون برای خرید رفته و تا عصر هم حتماً پیداش نمی‌شه. من هم اینجا نشستم و با دامادم حرف می‌زنیم. ما صحبت‌های جالبی با هم داریم.»

از بابا خواهش کردم که گوشی را به فراز بدهد. آدرس را از او گرفتم. ماما بزرگ را به خانه رساندم و پیش آن‌ها رفتم. گفتم: «مامان بزرگ یه قرص خورد تا شاید خوابش بیره.»

بعد ادامه دادم: «من می‌خوام یه موضوع عجیبو براتون بگم.»

بعد تمام داستان را تعریف کردم. هر دو متحیر مانده بودند. بابا گفت: «مثل افسانه می‌مونه.»

فراز گفت: «یعنی ما فامیلیم و فامیل خیلی نزدیک؟»

بابا گفت: «این موضوع رو به من بسپار. تو و فراز برید به کارهاتون برسین. من به ترانه می‌گم.»

بعد تلفن مرا گرفت و به مامانم تلفن کرد و با خنده به او گفت: «خرید بسه دیگه. تو که خودتو گشتی.»

می‌شنیدم که مامانم داره می‌خنده. بعد پدر گفت: «ترمه اومده اینجا و با فراز به خونه می‌رن. بیا اینجا با هم یه چیزی بخوریم. یه شب طولانی در پیش داریم.»

فراز و من صبر کردیم تا مامان آمد و پرسید: «مامانم کو؟»

گفتم: «خونه هستن. قرار شد یه قرص بخورن که بتونن تا دیروقت بیدار باشن.»

ماشین را گذاشتم تا پدر و مادرم با آن به خانه برگردند. چیزهایی را هم که مادرم خریده بود از او گرفتم. من و فراز با هم به خانه برگشتیم. همه از اتفاق پیش آمده

شوکه شده بودیم. به فراز گفتم: «حتماً جورج به بابات گفته که چی شده.»

فراز گفت: «برو بخواب که شب سر حال باشی.»  
گفتم: «خودم ساعت می‌ذارم؛ ولی لطفاً تو ساعت شش به من تلفن کن تا حتماً بیدار بشم.»

با هم خداحافظی کردیم. به اتاق مادر بزرگم رفتم. خوشبختانه او خوابیده بود. من هم ناهار نخورده، خوابیدم.

ساعت زنگ زد. پس از مدت کوتاهی فراز هم تلفن کرد و گفت: «بابام از خوشحالی داره پر در می‌آره. می‌گه شوخی شوخی یه خواهر خوشگل پیدا کردم.»

### از یادداشت‌های ترانه

صبح روزی که به خانه‌ی دکتر دیویس دعوت داشتیم، فکر کردم تا شب وقت داریم و می‌توانم بروم و کمی خرید کنم. مادرم گفت خسته است و در خانه می‌ماند



و کمی استراحت می کند. فکر کردم مادرم دیگر انرژی سابق را ندارد؛ به خصوص پس از فوت پدرم دیگر حوصله‌ی خرید را هم ندارد. ترمه هم گفت: «من تو خونه می‌مونم تا از مامان بزرگم مواظبت کنم.»

من و میلادو فراز به یک مرکز خرید رفتیم. قرار شد میلاد که مثل همیشه علاقه‌ای به خرید ندارد با فراز در جایی بنشینند و حرف بزنند و من هم خریدم را بکنم. پس از چند ساعت، میلاد تلفن کرد و گفت: «بیا با هم یه چیزی بخوریم و بریم خونه کمی استراحت کنیم که شب درازی در پیش داریم.»

به آن‌ها پیوستم و چیزهایی را که خریده بودم، به ترمه دادم تا با خود ببرد.

پس از کمی نشستن، میلاد گفت: «یه مطلب عجیبی رو می‌خوام برات تعریف کنم و ازت انتظار دارم که آروم باشی.»

گفتم: «چی شده؟»

فکر کردم شاید مسئله‌ای برای مامانم پیش آمده است؛ اما او سریع توضیح داد ربطی به سلامتی کسی ندارد. از من خواست تا آرام باشم و به حرف‌هایش گوش بدهم. بعد اتفاقی را برایم گفت که نمی‌توانستم باور کنم. حاضر نبودم حرف‌هایی را که میلاد می‌گفت بپذیرم. می‌خواستم مادرم را ببینم و از او توضیح بخواهم؛ یعنی چه که پدر عزیز من پدر واقعی من نبود و پدر بزرگ فراز پدر من است؟ نه نه؛ نمی‌توانستم آن را بپذیرم. میلاد گفت: «فقط یه خواهش ازت دارم. اونم اینکه به‌خصوص در مورد مامانت خوشتنداری کنی.»

به خانه برگشتیم. ترمه و مامانم هر دو خوابیده بودند. من روی کاناپه نشسته بودم و فکر می‌کردم. میلاد هم کنار من بود. او گفت: «تو به زمان احتیاج داری.»

دیگر حوصله نداشتم شب به خونه‌ی دیویس بروم. می‌خواستم تنها باشم و فکر کنم؛ ولی میلاد گفت: «نرفتن ما به خونه‌ی اونا برای دخترمون بد می‌شه. هر جور هست تحمل کن تا فردا بیشتر در موردش حرف بزنیم.»

### از یادداشت‌های ترمه

از اتاق زدم بیرون. مادر روی کاناپه نشسته بود. شوکه شده بود. پدرم دست‌های او را در دست‌هایش گرفته بود و آرام آرام با او حرف می‌زد. مادرم وقتی مرا دید گفت: «این حرف‌ها یعنی چی؟ من که باور نمی‌کنم.»

گفتم: «مامان شما فکر می‌کنین پذیرفتن این مطلب برای شما خیلی سخته؛ ولی کسی که این اتفاقات براش سخت‌تره، مامان حدیثه. اگه ما با این خانواده آشنا

نمی‌شدیم، برای مامان بزرگ خیلی راحت‌تر بود؛ چون لازم نبود نگاه سنگین شما رو تحمل کنه.»

مادر گفت: «من می‌دیدم رفتار اون با بابای بیچاره‌م اون قدر تحقیرآمیزه؛ اون مرد شریف تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد.»

گفتم: «مامان حدیث نوشته بابابزرگ فقط به خاطر شما همه‌ی مصیبت‌ها رو تحمل کرده. اون گفته بود اگه مامان حدیث طلاق بگیره، بچه‌شو هم با خودش می‌بره.»

ترانه گفت: «من می‌خوام اون دفترچه‌رو ببینم.»

- اون دفترچه پیش منه و فقط در صورتی‌که مامان حدیث اجازه بده، می‌تونم به شما بدمش.

- تو دختر منی، یا دختر مامان بزرگت؟

- من دختر شما هستم و نوه‌ی مامان بزرگم.

- همیشه به جواب تو استینت داری؟

## از یادداشت‌های ترانه

ترمه بیدار شد. می‌دانستم که او از قبل از موضوع خبردار بوده و احتمالاً بیشتر از من می‌داند. به او گفتم:

«من این اتفاقات رو باور ندارم.»

گفت: «مامان جون پذیرفتن این مطلب فقط برای شما سخت نیست. همه‌ی ما شوکه شدیم. بیچاره مامان بزرگ که داره له می‌شه. اون خودش می‌گه که بابا امیر حاضر شده بود باهانش ادامه‌ی زندگی بده و همه چیزو تحمل کرده، چون به شما علاقه داشته.»

گفتم: «دفترچه پیش توئه؟»

- بله.

- اونو به من بده ببینم.

- معذرت می‌خوام تا مامان حدیث اجازه نده نمی‌تونم اونو به شما بدم.

نمی‌دونم این دختر، دختر منه یا دختر مامان بزرگش.  
اون با حاضر جوابی به من فهماند که دفترچه را به من  
نخواهد داد. میلاد هم دخالت کرد و فعلاً موضوع دفتر  
خاطرات منتفی شد.

باید به خانه‌ی دیویس می‌رفتیم.

از یادداشت‌های ترمه

مامان حدیث را صدا کردم و گفتم: «کمکم باید حاضر  
باشیم.»

مادرم برای خانواده‌ی دیویس یک چمدان پُر مواد  
خوراکی و کادو آورده بود. به اتاق مادر بزرگ رفتم؛  
آماده بود؛ ولی بیرون نمی‌آمد. فکر کنم شرمنده بود.  
دستش را گرفتم و با هم به بیرون آمدیم. مادر خیلی با  
او سرسنگین بود و تقریباً به جز سلام چیزی نگفت.

از یادداشت‌های ترانه

در خانه‌ی خانواده‌ی دیویس، پدر بزرگ فراز که ظاهراً پدر من هم هست، جلو آمد و خواست مرا در آغوش بگیرد؛ اما من برایش روشن کردم که فقط یک پدر داشتم که او هم حالا فوت کرده است. میلاد دخالت کرد و مرا آرام کرد. فریور که به نظر می‌رسد حالا برادر من است شیرین‌زبانی می‌کرد. معلوم بود از اینکه ترمه عروسشان می‌شود خوشحال است. کتایون هم به ترمه و فراز با عشق نگاه می‌کرد و اصلاً درباره‌ی اتفاق پیش آمده دخالتی نمی‌کرد. به نظرم خانم خوب و باشخصیتی است. از اینکه ترمه با این خانواده پیوند می‌بندد خوشحالم.

ترمه و فراز هم که اصلاً انگار نه انگار این مسائل پیش آمده و مربوط به آن‌ها هم هست. آن‌ها در آسمان هفتم سیر می‌کنند.

از یادداشت‌های ترمه

به خانه‌ی کتی رفتیم. آنجا فریور مامانم را محکم بغل کرد و گفت: «خوشحالم خواهر دار شدم.»

معلوم بود که مادر از این پیشامد گیج شده است. جورج هم خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. با مامانم دست داد و گفت دخترم، خوشحالم می‌بینمت. می‌خواست مادر را بغل کند؛ ولی مامانم نگذاشت و خیلی خشن به جورج گفت: «من فقط یه پدر داشتم و اونم فوت کرد.»

من و بابا پریدیم جلو و بابا گفت: «ترانه؛ اینجا هیچکس مقصر نیست. اگه دوست نداری، لازم نیست ایشونو پدر خطاب کنی.»

مادربزرگم مچاله شده بود. او را بغل کردم و در گوشش گفتم: «شما ناراحت نباشین. همه‌چیز آروم می‌شه. این عکس‌العمل شوکه شدن مامانه.»

مادر خیلی جدی بود. فریور شروع کرد به شوخی کردن و گفت: «ترانه باید یه چیزی را به تو بگم. این



یه الف بچه‌ت پسر شاخ شمشاد منو بیچاره کرده بود.  
 حالا هم می‌بینی مثل چسب دوقلو به هم چسبیدن.»  
 مادرم گل از گلش شکفت. فریور ادامه داد: «من فکر  
 می‌کردم عاشق‌تر از من و کتی توی دنیا وجود نداره؛  
 ولی معلوم شد پسر من عاشق‌تر از منه. تازه یه چیز دیگه،  
 مدتی پیش فراز گفت اگه ترمه بگه بمیر، می‌میرم.  
 دختر تو داشت بچه‌ی منو می‌کشت.»

همه می‌خندیدند. من بیشتر به فراز چسبیدم. فریور ول  
 نمی‌کرد و مدام شوخی می‌کرد. مرا بغل کرد و به  
 مادرم گفت: «این دیگه جدیه. از روز اول که ترمه  
 رو دیدم ازش خوشم اومد. آرزو داشتم که با فراز آشنا  
 بشه.»

گفتم: «خوشحالم که من و فراز خواهر و برادر از کار  
 در نیومدیم.»

دیگه همه قهقهه می‌زدند. حتی مامانم هم می‌خندید.  
 مادر بزرگم ناراحت و شاید شرمنده شده بود. به  
 مادر بزرگم نزدیک شدم و در گوشش گفتم: «ناراحت  
 نباشین. منم اگه اون موقع بودم، عاشق جورج  
 می‌شدم.»

فریور رو کرد به من و گفت: «یادت باشه از این به  
 بعد منو دایی فریور صدا کنی ها.»

کتی سکوت کرده بود؛ اما در چشمانش خوشحالی  
 خاصی می‌دیدم. فریور رو کرد به مادر بزرگم و گفت:  
 «حدیث‌جون هفته‌ی پیش تلفن کردم به مامانم و بهش  
 گفتم فامیل عروس تا چند روز دیگه برای عروسی  
 می‌آن. چرا شما نمی‌آئین؟»

گفت: «تو خودت بهتر می‌دونی چرا نمی‌آم.»

گفتم: «عروسمون همونیه که شما می‌خواین؛ همه‌چیز تمام. فقط یه اشکال بزرگ داره و اونم اینه که شازده‌ی قاجار نیست تا شما کاملاً راضی باشین.»

مادرم خندید. خلاصه تا آخر شب جو کاملاً عوض شد و فریور در آن نقش به‌سزایی داشت. کلمه‌ای را که به کرات از کتی شنیده بودم به او گفتم: «نیمه‌ی اصفهانیش که بانمکه ظهور کرده.»

او خندید و گفت: «درسته، من بیشتر از همه برای جورج خوشحالم. اون همیشه می‌خواست دلیل ازدواجش با آذرو برای حدیث تعریف کنه و از اون عذرخواهی کنه. خوب شد که بالاخره دوباره اونا سر راه هم قرار گرفتن.»

شب به‌خانه برگشتیم. بابا خوابید و مادر بزرگ هم به اتاقش رفت؛ ولی مادر خوابش نمی‌برد. در اتاق نشیمن

کنار هم نشسته بودیم. گفت: «اتفاقی که امروز افتادو باور نمی‌کنم.»

گفتم: «مامان جون مامان حدیث می‌خواسته از بابابزرگ طلاق بگیره. قبلش هم که زوری شوهرش داده بودن. اون و جورج از هم خوششون می‌اومده. آذر هم چون فکر می‌کرده دوستش شوهر کرده خواسته با جورج عروسی کنه. مامان بزرگ هم تا پنج‌سالگی شما نمی‌دونسته که شما دختر جورج هستین؛ بعد هم دیگه دیر شده بود که به اون بگه.»

مادر گفت: «هنوز هم معلوم نیست که من دختر جورج باشم.»

گفتم: «یعنی چی؟ یعنی مامان حدیث با شخص دیگه‌ای ارتباط داشته؟ ممکن نیست.»

مادر گفت: «من فردا از جورج می‌خوام که برای آزمایش خون بریم. بابای من فقط بابامیر بوده و هست.»

گفتم: «مامان جون اون کسی که برای شما پدري کرده، بابامیر بوده؛ هیچکس نمی‌خواد اینو از شما بگیره؛ ولی جورج اطلاع نداشته که دختری داشته والا می‌تونست همونطور که پدر نمونه‌ای برای فریور بوده، برای شما هم باشه. کتی همیشه خیلی از جورج تعریف می‌کرد. قبل از این هم می‌گفت که جورج آذرو دوست نداشته و همیشه به فکر یه نفر دیگه بوده. همچنین می‌گفت من آمریکایی ندیدم که این همه مدت عشق ناکامشو فراموش نکنه. حالا شما بخوابید، فردا باز هم با هم حرف می‌زنیم.»

مادر رفت که بخوابد. من هم فردا لازم نبود صبح زود بیدار شوم.



صبح دیرتر از همیشه با تلفن فراز بیدار شدم. گفت از شرکت تلفن می‌کند و می‌خواهد برای صبحانه پیش ما بیاید. گفتم: «منتظرت هستم.»

پس از صبحانه فریور تلفن کرد. مامانم می‌خواست با او حرف بزند. به اتاق خودش رفت. حتماً می‌خواست خصوصی در مورد مسئله‌ی اخیر حرف بزند. مامان بزرگ برآشفته بود. پدرم به او گفت: «شما ناراحت نباشین. اون می‌خواد با فریور مشورت کنه و ببینه چه جوری بهتره که از جورج بخواد برای آزمایش خون بره.»

مامان بزرگ گفت: «این چه کاریه که اون می‌کنه؟»  
بابام گفت: «بذارین این کارو بکنه. برای همه بهتره. مطمئن باشین بعد از اون حالتش نسبت به جورج عوض می‌شه.»

مامان برگشت و گفت: «فریور می‌آد عقب من. میلاد تو هم با ما بیا.»

آن‌ها رفتند. فراز به مادر بزرگ پیشنهاد کرد: «بریم چرخ بزنیم.»

به کتی تلفن کردم و گفتم: «اگه وقت دارین! بریم با هم به جایی بشینیم و بعداً هم بقیه به ما ملحق می‌شن.»

پس از ساعتی، بقیه هم آمدند و خوشبختانه همه چیز کمی آرام شده بود. بعد از ناهار به خانه‌ای که قرار بود فراز و من در آنجا زندگی مشترک خودمان را آغاز کنیم، رفتیم تا فامیل من هم آنجا را ببینند.



شنبه عروسی ما بود. جواب آزمایش مادر و جورج هم پس از چند روز آمد. مادر دختر جورج بود. یک روز دوتایی با هم حرف زدند. حرف‌هایی را که بینشان رد و بدل شد نگفتند؛ ولی رفتار مادرم نسبت

به جورج فرق کرده بود. آن‌ها با محبت با هم رفتار می‌کردند. مامان حدیث که در چند روز گذشته با مامان کمتر حرف می‌زد، پس از ملاقات مادر با جورج از پیله‌ای که دور خود پیچیده بود خارج شد و به حرف زدن افتاد و حتی قدری هم حاضر جواب شده بود. مادر بزرگ باز هم مادر بزرگ همیشگی بود.

عروسی هم به خوبی برگزار شد. من و فراز قبل از عروسی به مادر بزرگ فراز تلفن کرده بودیم و او را برای عروسیمان دعوت کردیم. او پاسپورت آمریکایی داشت؛ و مسئله‌ای برای مسافرت به آمریکا نداشت ولی گفته بود که برایش سخت است که به این‌جا بیاید.

دو روز قبل از عروسی هم دوباره من و فراز به او تلفن کردیم که گفت: «مبارک باشه و خوشبخت بشین.»

ولی ما چیزی از اتفاقات هفته‌ی اخیر را به او نگفتیم.



## از یادداشت‌های ترانه

از فریور خواهش کردم تا با پدرش حرف بزند که موافقتش را برای آزمایش خون جلب کند. برای من باید روشن شود که واقعاً دختر جورج هستم یا نه؟ با فریور و میلاد و جورج برای آزمایش رفتم.

بعد از چند روز جواب هم آمد و مثبت بود. جورج گفت: «دختری را از دست دادیم و صاحب دختر دیگری شدیم.»

گفتم: «منظورتون چیه؟»  
فریور گفت: «حدود ده سال پیش دختر من کشته شد و حالا ما تو رو داریم.»

بعد رو کرد به جورج و گفت: «بابا خواهش می‌کنم جلوی کتی اینو نگین، اون هنوز عزادار فرانکه.»  
با خودم فکر کردم، کسی که برای من پدري کرده بابامیر نازنینم است. او همه‌جا مثل یک فرشته در

کنار من بود و از من مراقبت کرد. جورج نباید انتظار داشته باشد که او را پدر خودم بدانم. روز بعد جورج تلفن کرد و گفت: «می‌خوام با تو حرف بزنم. اگه ممکنه دفتر خاطرات مامانتو هم بپار.»

جلوی مادرم به ترمه گفتم: «دفتر خاطرات مامانمو به من بده، جورج خواسته که اونو ببرم.» مامانم نگاهی به ترمه کرد و گفت: «دفتر و بده به مامانت.» به خانه‌ی جورج رفتم. او گفت: «دخترم.» بعد ادامه داد: «چه تو بخوای و چه نخوای تو دختر و عزیز منی. می‌دونم کسی که اون همه سال بهت محبت داشت و تو هم به اون، کسیه که سال‌ها بهش بابا گفتی و بابای تو هم بوده. من از اون مرد شریف متشکرم و متأسفانه نشد که از اون برای بزرگ کردن تو تشکر

کنم. تو یک خانم باشخصیت هستی و این نشون می‌ده که اونم باشخصیت بوده. مادرت هم. حدیث و من سنی از موم گذشته و معلوم نیست تا چند وقت دیگه زنده بمونیم. خواهش من اینه که محبتتو از مادرت دریغ نکنی چون روزی که با ترمه به این‌جا اومد و مطلبو به من گفت، همه‌ی ناراحتیش این بود که تو اونو نبخشی و نگران عکس‌العمل تو بود. هر خشمی داری بر سر من بریز. اون زن خودداریه. وقتی فهمید تو دختر منی، ما هنوز توی ایران زندگی می‌کردیم. اون می‌دونست اگه موضوع رو به من اطلاع بده از آذر جدا می‌شم و با اون ازدواج می‌کنم؛ ولی این کارو نکرد.»

گفتم: «من دوست دارم شما رو جورج صدا کنم، همونطوری که ترمه شما رو صدا می‌کنه.»

- هیچ اشکالی نداره دخترم. فرقی نمی‌کنه تو منو چی صدا کنی. علاقه به تو توی دل من نشسته و خوشحالم که مادرتو هم دیدم تا به اون بگم اگرچه به هم نرسیدیم؛ ولی زن زندگی من فقط اون بود. امیدوارم که منو ببخشه. یک خواهش از تو دارم و اونم اینکه چند صفحه از یادداشت‌های مامانتو برام بخونی. از اون جایی که من وارد زندگیش شدم تا زمانی که فهمید تو دختر منی.»

برایش خواندم و او چند بار گریه کرد. او گفت: «من عاشق مادرت بودم و هیچ‌وقت با آذر خوشبخت نبودم؛ اما پسری داشتم که به وجودش افتخار کرده و می‌کنم و عروس و خونواده‌ی خوب. خیالت از ترمه راحت باشه. فراز شوهر نمونه‌ای برای اون می‌شه؛ همونطور که فریور برای کتی بود. کتی و فریور ترمه رو عاشقانه دوست دارن. حالا احساس خوشبختی می‌کنم که همه‌ی شما رو با هم دارم.»

بوسیدمش و گفتم: «منم آدم خوشبختی بودم که دو تا بابای خوب داشتم.»

همدیگر را در آغوش گرفتیم.

دو روز دیگر دختر من عروس می‌شود. برای من مهم‌تر از هر چیزی این است که او خوشبخت باشد.

از یادداشت‌های کتایون

اتفاق عجیبی افتاد. اینکه می‌گویند دنیا کوچک است، حقیقت دارد. در آنجا معلوم شد که آذر، مادر فریور، فامیل نزدیک مادر بزرگ ترمه است و این دو با هم به مدرسه می‌رفته‌اند و بسیار با هم صمیمی بوده‌اند. از آن‌ها خواهش کردیم تا فردا شب به خانه‌ی ما بیایند.

اتفاقات عجیب‌تری پیش آمد. آن زن که جورج عاشقش بود و سال‌ها در فراق او می‌سوخت، همین مادر بزرگ ترمه است و عجیب‌تر اینکه، ترانه، مادر ترمه دختر جورج و خواهر فریور است. ترانه بسیار ناراحت

است و حاضر نیست جورج را به عنوان پدر قبول کند. او به جورج پر خاشک‌گرانه گفت که نمی‌تواند او را به عنوان پدر بپذیرد. فریور شوخی می‌کرد و سعی داشت جو سنگین را بشکند. به ترمه گفت: «یادت باشه از این به بعد منو دایی فریور صدا کنی!»

در ضمن گفت: «یه‌بار فراز به اون گفته که اگه ترمه بگه بمیر می‌میرم.»

چقدر این پسر به پدرش شبیه است. سال‌ها پیش فریور هم به من کلماتی با همین مضمون گفته بود. روز بعد به پیشنهاد ترانه، جورج با فریور و ترانه و میلاد به بیمارستان رفتند تا آزمایش خون بدهند و معلوم شود که آیا جورج واقعاً پدر ترانه است؟ بعد از چند روز جواب آمد و مثبت بود. جورج می‌گفت: «به معجزه باور نداشتم؛ ولی برای خود من پیش آمد.»

خوشبختانه رابطه‌ی ترانه و جورج خیلی بهتر شده است؛ ولی ترانه اصرار دارد که او را پدر صدا نکند و به او فقط جورج بگوید. خوشحالم که جورج بالاخره توانست عشقش را ببیند و دلیل ازدواجش با آذر را به او بگوید. او واقعاً در این مورد عذاب وجدان داشت.



دور هم نشسته بودیم. به ترانه گفتم: «تو دختر نمونه‌ای تربیت کرده‌ای و باید به تو تبریک گفت.» او گفت: «در واقع من به تنهایی اون کارو نکردم. شش نفر برای تربیت و آموزش اون کار کردن. علاوه بر میلاد و من، پدر و مادر نازنین میلاد و مامان و بابای خودم. کتی تعجب می‌کنم بابام می‌دونسته که ترمه نوهش نیست؛ ولی هر روز که ترمه با سرویس از مدرسه می‌اومد، اون تو همون ساعت به بهونه‌ی دویدن و راه رفتن به محل توقف سرویس می‌رفت.

می‌خواست هم ترمه ندونه که اون نگرانسه که اعتماد به نفسش رو از دست بده و هم خیالش راحت باشه که توی این صد متر اتفاقی براش نمی‌افته. مامانم هم این کارهایی که برای ترمه کرده برای من که دخترش هستم نکرد.»

حدیث ناراحت شد و گفت: «تو از کوچکی به من میدون نمی‌دادی.»

فریور خندید و گفت: «خوشحالم که شش نفر زحمت کشیدن تا این دسته گل و تحویل فراز بدن.»

ترانه گفت: «ما هم خوشحالیم داماد به این خوبی نصیبمون شده؛ به‌خصوص که پسر برادر

دوست‌داشتنی منه. یکی دو سال پیش تو عروسی کارولین، دوست ترمه، به میلاد گفتم این دختر ما

معلوم نیست کی می‌خواد عروسی کنه و با کی؟ میلاد گفت تو نگران نباش. شاید نه خیلی زود؛ ولی مطمئن



باش که شایسته‌ترینشو انتخاب می‌کنه. این هفته متوجه شدیم که داماد ما شایسته‌ترینه. ما از کتی و تو متشکریم.»

عروسی ترمه و فراز به خوبی برگزار شد و تمام کارهایی را که دلم می‌خواست برای بچه‌ام انجام بدهم با همفکری خود آنها انجام دادم. پس از مراسم عروسی، ترمه مرا در آغوش کشید و گفت: «همه‌چیز فوق‌العاده و زیبا بود.»

گفتم: «عزیزم همه‌ی آرزوهایم برآورده شده و خوشحالم که فراز و تو خوشبخت هستید.»

فریور آمد جلو و با خنده به ترمه گفت: «چی داری به زنم می‌گی؟ پسرمو که از راه به در بردی، حالا می‌خواهی زنم عاشق خودت کنی؟»

گفتم: «من مدت‌هاست عاشق ترمه ام.»

فریور در مراسم عقد سخنرانی بسیار زیبایی ایراد کرد که همه را تحت تأثیر قرار داد. قسمتی از حرف‌های او در مورد انسان و کلمه‌ی والای انسانیت و زیبایی از خودگذشتگی در روابط دوفر که با هم پیوند زناشویی می‌بندند، بود. او گفت: «امیدوارم که عروس و داماد نیکی‌های فرهنگ غنی ایرانی و اخلاق و هنر و ادبیات اروپایی و رشد و پیشرفت علمی و تکنولوژی آمریکایی رو توی این سه قاره‌ی آسیا و اروپا و آمریکا آموخته باشن و کلمه‌ی آشتی فرهنگ‌ها برای آنها معنی و مفهوم درستش رو پیدا کرده باشه. مهمتر از همه، عشق به انسانه.»

ترانه تمام مراسم را تأیید می‌کرد و گفت: «اگه قرار بود من این عروسی رو برگزار کنم، به این خوبی نمی‌شد.»

حالا یا تعارف می‌کرد و یا حقیقت را می‌گفت. ترمه و فراز هم که فقط مانده بود از خوشحالی پرواز کنند. همه‌ی دوستان، از جمله فرزانه و فرید مجیدی هم دعوت داشتند و آمده بودند. فرزانه که خیلی زن خوش‌قلب و در ضمن ساده‌ای هم هست گفت: «من فکر می‌کردم ترمه که عاقل‌تر از رامینه آگه با اون ازدواج کنه، می‌تونه اونو به راه بیاره و هدایتش کنه تا راه بهتری برای زندگیش انتخاب کنه، ولی ترمه نخواست. مطمئناً فراز همسر مناسب‌تری از رامین برای اونه. مبارکشون باشه و با هم خوشبخت بشن.»

باسپاس از شما عزیزان

برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در  
گوگل با سرچ کردن

دانلود رمان

یا

رمان

و با کلیک روی آدرس  
<https://romanbook.ir> وارد سایت شوید.

